

کارت پستال های خوبیها



جیمز پاترسون
ممگونه قهرمان

شماره نشر: ۷۱۳

The postcard Killers
کارت پستال‌های خونین

رمان: ۵۷



سرشناسه	: پاترسون، جیمز، ۱۹۶۷ - Patterson, James .s.
عنوان و نام پدیدآور	: کثرت پستال‌های خونین / نوشته جیمز پترسون، لیزا مارک لاند، برگردان مهگونه لهرمان.
مشخصات نشر	: تهران: عطایی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۳۷۸ ص.
فروست	: انتشارات عطایی، شماره ۱، شماره ۷۱۳. رمان، ۵۷
شابک	: 978-964-313-712-0
پادداشت	: عنوان اصلی: The Postcard Killers, ۲۰۱۰.
موضوع	: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
موضوع	: داستان‌های پلیس آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
موضوع	: پلیس -- داستان
شماره افزوده	: مارک لوند، لیزا، ۱۹۶۲ - .s.
شماره افزوده	: Marklund, Liza
شماره افزوده	: لهرمان، مهگونه، ۱۳۳۷ - مترجم
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۰ کت ۱۶ الف / P57۵۵۶۱
رده بندی دیویی	: ۸۱۳ / ۵۶
شماره کتبشناسی ملی	: ۳۳۱۷۷۶

جیمز پاترسون ، ایزا مارکلاند

کارت پستال‌های خونین

مهرگونه طهران



عطائی

تهران - میدان انقلاب، خیابان کارگر جنوبی، خیابان لبافی نژاد
نبش کوچه‌ی درخشان، پلاک ۱، کدپستی ۱۳۱۲۹۷۳۱۱۱
تلفن: ۸-۶۶۹۶۵۱۰۷
فکس: ۶۶۴۱۳۷۹۰
پامک: ۱۰۰۰۶۶۹۶۵۱۰۷

<http://www.ataipub.ir>
E-mail: info@ataipub.ir

کارت پستال های خونین

جمیز پرسون: لیزا مارک لوند / مهگونه طهران

ناظر فنی: بهروز فرد

ویراستار: بهروز عطایی

چاپخانه: سازمان چاپ احمدی

صحافی: مینو

چاپ اول: ۱۰۰۰ نسخه

تهران - ۱۳۹۱

کلیه حقوق چاپ و نشر محفوظ و منطبق به انتشارات عطایی می باشد

۹۵۰۰ تومان

یک

پاریس - فرانسه

زن انگلیسی با لحنی نومیدانه گفت:

- این که خیلی کوچیکه!

مک رودولف خندم‌ای کرد و بازوی خود را دوستانه به دور شانه‌ی زن

انداخت و گفت:

- رنگ روغن روی چوب! در ابعاد سی اینچ در بیست و یک اینچ و یا

هفتاد و هفت در پنجاه و سه سانتیمتر. قرار بوده در اتاق غذاخوری یک

بازرگان اهل فلورانس به نام فرانسیسکو دل جیو کوندو به دیوار آویخته بشه.

اما دلاوینچی هرگز فرصت تمام کردنش رو پیدا نکرد.

سیلویا رودولف از سوی دیگر به زن نزدیک شد و دست زیر بازوی او

انداخت و گفت:

- اسم اون در واقع مونالیزا نبوده. فقط لیزا! مونا یک جور لقب ایتالیایی

محسوب می‌شه که به معنای «بانو» و یا علیاحضرته.

همسر زن انگلیسی درست پشت سر سیلویا ایستاده بود. پرسید: «کسی

این جا تشنه نیست؟» آنها در طبقه‌ی همکف موزه‌ی لوور بودند. روی دیوار

مقابل آنها و پشت شیشه‌ای که نور در آن بازتاب نمی‌یافت، مشهورترین اثر

نقاشی جهان قرار داشت و ...

آن مرد در آن محل و در برابر آن تابلوی نقاشی، به یک نوشیدنی فکر

می‌کرد!

مک خطاب به زن گفت:

- حق با توست. تابلوی کوچکیه. لابد آقای فرانسیسکو دل جیو کوندو،

میز غذاخوری کوچکی داشته!

و در همان حال لبخندی به مرد انگلیسی زد و ادامه داد:

- ... و تو هم حق داری. وقتش شده که چیزی بنویسیم.

آنها از موزه خارج شدند. از پله‌های مدرن و نوساز ساختمان پایین آمدند و به خیابان گام نهادند. هوای دل‌انگیز یک غروب بهاری پاریس به استقبال‌شان آمد.

سیلویا نفس عمیقی کشید و هوای بهاری را همراه با رایحه‌ی در هم عطرهاى مختلف، بوی رودخانه و برگ‌های تازه روییده، به درون ریه‌ها برد. با صدای بلند خندید و در حالی که زن انگلیسی را در آغوش می‌گرفت، گفت:
- او... خیلی خوشحالم که با شما آشنا شدم. ماه عسل خیلی خوبه اما آدم باید یک چیزهایی هم از دنیای اطرافش ببیند! شما دو نفر وقت کردین که کلیسای نوتردام رو ببینین؟
مرد گفت:

- ما همین امروز صبح رسیدیم. هنوز وقت نکردیم یک غذای درست و حسابی بخوریم.
مک گفت:

- خب. پس ما باید بدون تلف کردن وقت، فکری به حال این مشکل بکنیم. یک رستوران کوچک در کنار رودخانه‌ی سن هست. جای خیلی قشنگیه. حتماً خوشتون می‌آد.
و سیلویا گفت:

- نوتردام فوق‌العاده است. یکی از نخستین کلیساهایی است که به سبک گوتیک و البته تحت تأثیر مکتب ناتورالیسم ساخته شده. پنجره‌ی معروف گل سرخ؛ اون واقعاً دوست داشتنيه.

و با این حرف، بوسه‌ای به گونه‌ی زن جوان انگلیسی زد.
آنها از روی پل «پونت داکول» عبور کرده و به آن سوی رودخانه رفتند. همزمان با رسیدن آنها به کوچه‌ی «کی دو مونت بلو»، یک نفر شروع به نواختن آکاردئون کرد. آهنگی غم‌انگیز و حزن‌آور.
مک گفت:

- هرچی دوست دارین سفارش بدین.
و با دست خود در را برای عبور آنها باز نگه داشت.
- مهمان ما هستین. ما می‌خواهیم ماه عسل شما رو جشن بگیریم.

آنها در گوشه‌های دنج، میزی پیدا کردند که چشم‌اندازی از رودخانه داشت. شعاع خورشید در حال غروب، به ساختمان‌های اطراف رنگ سرخ پاشیده بود. یک قایق بزرگ از مقابل پنجره عبور کرد و نوازنده‌ی آکاردئون، شروع کرد به نواختن نوایی شادتر.

هنگامی که مک صورت‌حساب را پرداخت کرد، سیلویا کوله پشتی خود را از روی صندلی برداشت و گفت:

- امروز چه روز شیرین و حیرت‌انگیزی بودا من باید یک بادگاری از این روز قشنگ تهیه کنم.

مک با حالتی نمایشی، آهی کشید و کف دستش را روی پیشانی کشید. سیلویا به او نزدیک شد و با عشو و ناز گفت:

- فکر می‌کنم فروشگاه «دیور» در فونتین هنوز هم باز باشه! مک غرولندی کرد:

- این برای من گرون در می‌آد.

و زوج انگلیسی شروع به خنده کردند. آنها با یک تاکسی به خیابان فونتین رفتند. مک و سیلویا چیزی نخریدند اما مرد انگلیسی با کارت اعتباری خود یک شال ابریشمی زشت برای نوعروس خود خرید. مک از فروشگاه‌های در همان نزدیکی، چند بطری نوشیدنی خرید. وقتی دوباره به خیابان باز گشتند، سیلویا نگاه معنی داری به مرد انگلیسی انداخت و گفت:

- من دلم می‌خواد با هم این نوشیدنی‌ها رو بنوشیم. . . تو اتاق شما. مرد آب دهانش را فرو داد و نگاهی به زن خود انداخت. زن نیز لبخندی بر لب آورد و با تکان سر آن پیشنهاد را پذیرفت. بار دیگر هر چهار نفر با هم سوار یک تاکسی شدند.

هتل مرکزی پاریس محلی پاکیزه و ساده در قلب «مونپارناس» بود. آنها با آسانسور به طبقه‌ی سوم رفتند و خنده کنان از راهرو عبور کردند و وارد اتاق شدند. دیوارها به رنگ زرد درآمدن بودند. در وسط فرش ضخیمی که به رنگ آبی آسمان بود، یک تختخواب بزرگ قرار داشت.
 مک گفت:

- من میرم در این بطری رو باز کنم. هیچ کس از جاش تکون نخوره!
 و چند لحظه بعد با چند لیوان پر از نوشابه به اتاق بازگشت.
 سیلوپا فریاد زد:

- بفرمایید. . .

و یکی از لیوان‌ها را برداشت.

زوج انگلیسی هم از او تقلید کردند.

سیلوپا در حالی که سیگاری را که روشن کرده بود به زن انگلیسی

می‌داد، پرسید:

- چند وقته که عروسی کردین؟

- چهار هفته

- فکرش رو بکن. . . چه زندگی شیرینی در انتظار شماست. من که

حسودیم می‌شه!

چند دقیقه بعد مرد انگلیسی با پلک‌های سنگین شروع کرد به در آوردن کفش‌های خود اما پیش از آن که بتواند کاری را که آغاز کرده بود به پایان برساند، بر روی تخت افتاد و به خواب رفت.

همسرش من من کنان گفت:

- کلا یو. . . من خیلی دوستت دارم. تو می‌دونی که. . .

و او نیز از هوش رفت.

مک او را روی تخت و کنار شوهرش قرار داد. موهای او که کمی کوتاه‌تر از موهای سیلوپا و تقریباً به همان رنگ بود، اطراف سرش و روی بالش را پوشاند.

سیلویا کیف او را برداشت و کارت‌های اعتباریش را زیر و رو کرد و نگاه دقیق‌تری به گذرنامه‌ی او انداخت و مشخصاتش را خواند:
- ... امیلی اسپنسر... خوبه، ما شبیه هم هستیم. این کار رو آسون‌تر می‌کنه.

مک در حالی که حلقه‌ی ازدواج را از انگشت زن انگلیسی خارج می‌کرد، پرسید:

- به نظر تو با خانم «دی» نسبتی داره؟

سیلویا وسایل امیلی اسپنسر را جمع کرد و همه را در کوله پشتی خود فرو کرد. بعد جیب بیرونی کیفش را باز کرد و دو جفت دستکش لاستیکی، یک شیشه ماده‌ی ضد عفونی کننده و یک کارد جراحی از آن بیرون کشید و پرسید:

- مونا لیزا؟

مک لبخندی زد:

- پس چی؟ این بهترین انتخابه اما کمکم کن همه چیز رو تمیز کنیم. دستکش‌ها را به دست کردند و چند حوله‌ی کاغذی از حمام برداشتند و شروع کردند به تمیز کردن هرچیزی که در آن اتاق با دست‌های آن دو تماس پیدا کرده بود. از جمله دو نفری که بیهوش روی تخت افتاده بودند. سیلویا با پایان کار، نگاهی به آن دو پیکر بی‌حس و حال انداخت و پرسید:

- آمادمای؟

و در همان حال موهایش را با یک کش به شکل دم اسبی در پشت سر جمع کرد.

او کار خود را با مرد انگلیسی شروع کرد. مرد در حالت بی‌هوشی، صدایی از گلوی خود خارج کرد؛ گویی در خواب بود و خرناس می‌کشید. مک پاهای او را مرتب کرد و دست‌هایش را روی شکمش قرار داد. بعد چاقو را به دست سیلویا داد. او هم چاقو را در دست راست گرفت و با سر انگشت‌های دست چپ، نبض رگ گردن مرد انگلیسی را لمس کرد تا جایی را که باید بریده می‌شد، تعیین کند. سپس کارد را در سیاهرگ سمت چپ گردن فرو کرد. با سرعت و مهارت، ماهیچه و غضروف را برید تا این که

صدای هیس خفیفی به گوش رسید صدایی که به او می‌گفت که نای مرد بریده شده بود.

بی‌هوشی، فشار خون و شدت ضربان قلب را پایین آورده بود، با این حال فشار خون در رگ گردن او آن قدر بود که موجب شد فواره‌ای از خون بیرون بجهد. سیلویا مراقب بود که در برابر آن آبشار خون قرار نگیرد.
مک گفت:

- بینگوا!

شدت فوران خون خیلی زود کاهش یافت و به جهش‌های کوتاه که با هر ضربان قلب همراه بود، تبدیل شد. صدای غلغل هوا و خون که از گلوئی بریده‌ی مرد بیرون می‌زد، کوتاه‌تر و کوتاه‌تر شد تا این که سرانجام همه چیز به پایان رسید.

مک گفت:

- کارت عالی بودا تو باید پزشک می‌شدی!

- پزشکی کار خسته کننده‌ایه! یک جراح باید از قوانین زیادی پیروی کنه و می‌دونی که من چه قدر از قانون و مقررات بدم می‌آد.
سیلویا در حالی که با دقت خود را از جسد کلایو دور نگاه می‌داشت، پشت مرد را به قسمت بالای سر تخت تکیه داد. بازویش خونی شد اما به خود زحمت نداد تا خون را پاک کند. با اشاره به زن انگلیسی گفت:
- حالا نوبت توست عزیزم.

امیلی اسپنسر، زن لاغر اندام و ظریفی بود. بی‌هوشی عمیق، به قطع تنفس او منجر شده بود. به همین دلیل هم با بریده شدن رگ، از فواره‌ی خون خبری نبود.

سیلویا دست‌های ظریف او را هم همانند شوهرش روی شکم قرار داد و به حالتی که می‌خواست، مرتب کرد. بعد نگاهی به بازوهای خونی خود انداخت و به سوی حمام رفت. در آن جا هر دو، دستکش‌ها را از دست در آوردند و خود را شستشو دادند. با حوله‌های حمام خود را خشک کردند و بعد حوله‌های خیس را در کوله پستی سیلویا فرو کردند. بعد لباس پوشیدند و دوربین را به دست گرفتند.

سیلویا نگاهی به دو جسد روی تخت انداخت و پرسید:

- فکر می‌کنی زاویه‌ی خوبی برای عکس باشه؟
- مک دوربین را بالا گرفت. نور فلاش دوربین برای یک لحظه هر دو را کور کرد.
- سپس مک گفت:
- خیلی خوبه. شاید بهترین عکسی بشه که تا به حال گرفتیم. حتما بهتر از کارمون در رم.
- سیلویا در اتاق را با فشار آرنج باز کرد و هر دو وارد راهرو شدند. از دوربین‌های امنیتی خبری نبود. این را به هنگام ورود به هتل بررسی کرده بودند. صداهای شب که در اتاق و از پنجره به گوش می‌رسید، خاموش شد. تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای ضعیف ریزش آب از دوش حمام بود که آنها عمداً آن را باز گذاشته بودند.
- مک پرسید:
- آسانسور یا راه پله؟
- آسانسور. من خسته‌ام. کشتن کار آسونی نیست.
- وقتی درهای آسانسور بسته شد، سیلویا نگاهی به مک انداخت و گفت:
- خیلی دوست دارم که یک روز به ماه عسل برم.
- لبخند پهنی بر روی لب‌های مک نشست.

بخش اول

پنج شنبه - نهم جون
برلین - آلمان

از پنجره‌ی اتاق هتل یک دیوار آجری ترک خورده و سه عدد سطل زباله دیده می‌شد. احتمالاً جایی در بالا دست آن کوچه تنگ و کثیف، هوا هنوز روشن بود. چون جاکوب کتون می‌توانست یک موش چاق آلمانی را ببیند که در آخرین سطل زباله به سور چرانی مشغول بود.

از فنجان‌ی که در دست داشت، جرعه‌ی بزرگی قهوه نوشید. نمی‌شد گفت حال و هوای بیرون بدتر و دلگیرتر بود یا داخل اتاق. به پنجره پشت کرد و به کارت‌های پستال‌هایی که روی تخت‌خواب پراکنده شده بودند، خیره ماند.

آن کارت‌های پستال‌ها از الگویی پیروی می‌کردند. طرحی وجود داشت. یک جور منطق معکوس و انحرافی که جاکوب از درک آن عاجز بود. قاتل‌ها سعی داشتند چیزی را به او بگویند. آن حرامزاده‌هایی که در سراسر اروپا حلقوم زوج‌های جوان را می‌بریدند، چشم در چشم او دوخته و پیام خود را فریاد می‌کردند اما او چیزی نمی‌شنید. از آن پیام سر در نمی‌آورد. معنی حرف‌های آنها را نمی‌فهمید و تا وقتی به زبان آنها پی نمی‌برد، نمی‌توانست جلوی آنها را بگیرد.

باقی مانده‌ی قهوه را سرکشید و باز هم فنجان خود را پر کرد. بعد روی تخت نشست. کارت‌های پستال‌ها را به هم زد و درهم برهم کرد و با صدای بلند گفت:

- بگذار این جوری بهتون نگاه کنم. باید بفهمم شماها کی هستین. جاکوب کتون، یک کارآگاه جنایی از پلیس جنایی نیویورک، از خانه‌ی خود بسیار دور افتاده بود. او در برلین بود؛ زیرا آن قاتل‌ها او را به آن جا کشیده بودند. شش ماه بود که آنها را تعقیب می‌کرد و همواره دو گام از آنها عقب‌تر بود؛ شاید هم بیشتر.

و حال با گذشت شش ماه، تازه پلیس اروپا تکلیفی به خود داده بود. از آن جا که آن جنایتکارها در هر کشور تنها یک یا دو جنایت مرتکب می‌شدند،

مدتی طول کشیده بود تا از کنار هم گذاشتن آن قتل‌ها طرحی به دست آید. طرحی که ظاهراً تا آن زمان جز برای او، برای هیچ کس دیگری قابل رؤیت نبود.

بعضی از آن مسئولین اجرایی کودن، هنوز هم چیزی نمی‌دیدند و حاضر نبودند از یک آمریکایی کمک بگیرند. حتا از کارآگاه زیرکی چون جاکوب کانون که آن جنایتکارها را پا به پا دنبال کرده بود. جاکوب کپی کارت پستی را که از شهر فلورانس ارسال شده بود، برداشت. نخستین کارت پستال.



کارت پستال، گنبد کلیسای «سن مینیاتوال مونت» را نشان می‌داد و پشت آن متنی نوشته شده بود. چیزی که حالا دیگر کاملاً آشنا بود. جاکوب آن را خواند و کارت را انداخت و کارت بعدی را برداشت و بعدی... و بعدی را...

آتن: عکسی از استادیوم المپیک مربوط به سال ۴۰۰۲.

سالزبورگ: تصویری از یکی از خیابان‌های شهر.

مادرید: لاس ونتاس.

و بالاخره... رم.

جاکوب برای چند لحظه کف دست‌ها را بر روی چشم‌هایش فشرد و سپس از جا برخاست و به سوی میز کار فکسنی کنار دیوار رفت. روی صندلی نشست و آرنج‌ها را روی میز گذاشت. یادداشت‌هایش روی سطح میز پراکنده بودند. یادداشت‌ها و تفسیرهای او از ارتباطی که میان آن کارت پستال‌ها و جنایت‌ها پیدا کرده بود.

هنوز چیز زیادی درباره‌ی زوجی که در برلین به قتل رسیده بودند، در اختیار نداشت. تنها نام و سن آنها را می‌دانست. کارن و بیلی کاولی. هر دو بیست و سه ساله که اهل استرالیا بودند. به آنها دارو خورانده شده و بعد هم در آپارتمان اجارهای‌شان به قتل رسیده بودند. آنها اجاره‌ی دو هفته را از پیش پرداخته بودند اما فرصت نکرده بودند از آن آپارتمان استفاده کنند. در عوض گلویشان بریده شده بود.

چهار روز و شاید هم پنج یا شش روز پس از مرگ، اجساد شان پیدا شده بود. پلیس احمق و از خود راضی آلمان، طوری عمل می‌کرد که انگار همه چیز را می‌دانست. حال آن که از هیچ چیز آگاهی نداشت.

جاکوب از جا برخاست و دوباره به سوی تختخواب رفت. عکسی را که با دوربین پولاروید از آن زوج برداشته شده و در روزنامه به چاپ رسیده بود، به دست گرفت. در این جا بود که ذهنش دیگر متوقف می‌شد. بیش از آن نمی‌توانست چیزی را درک کند. چرا آن قاتل‌ها پس از ارتکاب جنایت خود، کارت پستی برای روزنامه فرستاده و پس از آن هم به ارسال آن کارت پستال‌ها به روزنامه‌ی تمام شهرهایی که جنایت در آنها اتفاق افتاده بود، ادامه دادند؟ برای این که مردم را بترسانند؟ به دنبال شهرت بودند و یا انگیزه و قصد دیگری داشتند؟

آیا آن کارت پستال‌ها و عکس‌ها فقط نوعی ظاهرسازی بودند تا توجه را از انگیزه‌ی واقعی و اصلی آنها منحرف کنند؟ و اگر این گونه بود، انگیزه‌ی واقعی آنها چه بود؟ چرا و به چه دلیل؟

به عکس نگاه کرد. باید معنایی می‌داشت اما او نمی‌توانست آن را دریابد. در عوض عکسی را که از زوج به قتل رسیده در پاریس برداشته شده بود، به دست گرفت. امیلی و کلایو اسپنسر. اجساد زوجی که بیش از چند هفته از ازدواج آنها نمی‌گذشت، بر روی تختخوابی در اتاق یک هتل قرار داده شده بودند. جوی خونی که از گلوی بریده آنها جاری شده بود، سینه و شکم آنها را پوشانده و در زاویه‌ی ران‌ها، حوضچه‌ای درست کرده بود. چرا؟ جاکوب دست برد و عکس‌های عروسی آنها را که از مادر امیلی گرفته بود، از روی تخت برداشت.

امیلی فقط بیست و یک سال داشت. کلایو هم تازه بیست و شش ساله شده بود. آن دو، زوج زیبایی بودند. چهره‌ی آنها از عشق و شادی می‌درخشید. کلایو بلند قامت و خوش قیافه بود و در کت و شلوار خوش دوخت خود بسیار جذاب می‌نمود. شاید کمی اضافه وزن داشت اما آن اندام درشت برای یک دلال سهام در بازار لندن بسیار متناسب جلوه می‌کرد.

امیلی هم به دختر شاه پریان شباهت داشت. حلقه‌های موهای بلندش در اطراف صورتش ریخته بود ظریف و شکننده، در آن لباس سفید به شاهزاده

خانم‌های قصه‌ها شبیه بود.

آن دو در یک میهمانی که از سوی یک دوست مشترک برپا شده بود، با هم آشنا شده بودند. مادر امیلی به هنگام گفتگوی تلفنی با جاکوب، نمی‌توانست جلوی گریه خود را بگیرد و جاکوب نه می‌توانست او را تسکین دهد و نه کمکی از دستش برمی‌آمد. او حتا به صورت رسمی نمی‌توانست در آن پرونده دخالت کند. به عنوان یک افسر پلیس آمریکایی باید مراقب می‌بود تا با پلیس کشورهای اروپایی درگیر نشود. دخالت بدون مجوز او در آن قضایا می‌توانست به برخوردهای دیپلماتیک بینجامد و بدتر از آن، ممکن بود موجب اخراج او از آن کشورها شود.

موج نیرومندی از دل‌سردی و افسردگی در سراپایش دوید و بدنش را لرزاند؛ از جمله دستی را که فنجان قهوه را در خود داشت. حال بدی داشت و خودش هم این را می‌دانست.

بار دیگر پشت میز نشست و به تخته‌خواب و همه‌ی عکس‌هایی که روی آن ولو شده بود، پشت کرد. شاید بهتر بود می‌رفت و دوشی می‌گرفت. حمامی که در انتهای راهرو قرار داشت، عمومی بود و مورد استفاده همه‌ی مسافران هتل قرار می‌گرفت. آیا آب گرمی باقی مانده بود؟ آیا اصلاً صابونی داشت؟ یا حضرت مسیح! آیا از زمانی که به برلین رسیده بود، از صابون استفاده کرده بود؟ عکس‌های مربوط به جنایت رم را برداشت و آنها را در مقابل خود بر روی میز گذاشت. اسلحه‌ی کمری خود را در کنار آنها روی میز قرارداد؛ کاری که همیشه می‌کرد.

آدم‌کش‌ها دو عکس از جنایت خود در رم فرستاده بودند. یک تصویر از دو قربانی که در کنار هم قرار داده شده بودند و تصویری بزرگ شده از دست‌های آنها. دست‌هایی که تقریباً یکدیگر را لمس می‌کردند؛ دست چپ زن و دست راست مرد. جاکوب عکسی را که از دست‌های قربانی‌ها گرفته شده بود، از روی میز برداشت. با سر انگشت خود، خطوط دست ظریف زن را بر روی عکس دنبال کرد. با رسیدن به نشانه‌ی مادرزادی که در انتهای انگشت شست قرار داشت، لبخندی بر لبش نشست.

آن زن جوان پیانو می‌نواخت. او در نواختن آهنگ‌های «فرانتس لیست» مهارت داشت. جاکوب با صدای بلند نفسی کشید و عکس را رها کرد و در

عوض اسلحه خود را برداشت. کف دست را بر روی دسته اسلحه کشید و بعد لوله‌ی اسلحه را در دهان گذاشت. طعم فلز و باروت را بر روی زبان خود

حس کرد.

چشم‌ها را بست.

- نه... -

جاکوب با خود فکر کرد: «نه، هنوز وقتش نشده... هنوز کارم رو تموم

نکردم.»

آدینه - ۱۱ جون
استکهلم - سوئد

کارت پستال در کنار چند دعوتنامه‌ی معمولی فرار گرفته بود. دسی لارسون با صدای بلند غرولندی کرد و همه‌ی دعوتنامه‌ها را به داخل سطل کاغذهای باطله انداخت. اگر مردم در عوض بازی و سرگرمی در جشن‌ها و تلاش برای سرشکسته کردن دیگران توجه بیشتری به کار خود نشان می‌دادند، شاید آن روزنامه هم می‌توانست آینده‌ای داشته باشد!

او خیال داشت از شر آن کارت پستال هم به همان شیوه خلاص شود که به دلیل نا معلومی به جای انداختن آن در سطل، آن را در دست گرفته چه کسی آن را فرستاده بود؟

به آن خیره شد. عکس روی کارت پستال، چشم اندازی بود از اشنورتورگت. میدان اصلی در بخش قدیمی استکهلم. خورشید در آسمان آبی می‌درخشید و مردم روی نیمکت‌ها نشسته بودند و بستنی می‌خوردند. در چشمه‌ی میان میدان فوارهای به نرمی آواز می‌خواند و محیط پیرامون خود را شاد و سرخوش می‌کرد. دو اتومبیل در مقابل ورودی ساختمان بورس ایستاده بودند. دسی کارت را در دست چرخاند:

بودن یا نبودن... در استکهلم
پرسش این است...
با شما در تماس خواهیم بود

این دیگر چه شوخی مسخره‌ای بود؟ دوباره کارت را برگرداند و بار دیگر به آن چشم‌انداز خیره شد. گویی این بار با تماشای آن می‌توانست به مقصود فرستنده پی ببرد. هنوز هم زبان‌ها بستنی‌ها را لیس می‌زدند، آب از فواره می‌ریخت و هیچ یک از اتومبیل‌ها از جای خود نجنبیده بودند. دسی کارت را به درون سطل زباله انداخت و با خود فکر کرد که مردم باید زندگی کنند و بعد به سوی میز کار خود در بخش جنایی روزنامه رفت.

کوله پشتی و کلاه ایمنی دوچرخه سواری خود را روی میز گذاشت و از فورزبرگ، ویراستار خپله و ژولیده بخش پرسید:

- امروز در استکھلم اتفاقی نیفتاده؟ هیچ خبری نیست؟

فورزبرگ برای لحظه‌ای از بالای شیشه‌های عینکش به دسی نگاه کرد و بعد دوباره به روزنامه‌ای که در مقابل خود داشت، خیره شد و گفت:

- هوگو برگمن یک مقاله بزرگ نوشته. خُب. . . مردم درخواست تشکیل یک سازمان اف. بی. آی. در اروپا رو رد کردند. . . و یک زوج جوان دیگه هم کشته شدن. این بار در برلین.

دسی فکر کرد: «این مزخرفات دیگه چیه؟»

و پشت میز نشست لب تاپ خود را از کوله پشتی خارج کرد و به شبکه وصل شد.

پرسید:

- چیز خاصی هست که دلت بخواد من روی اون کار کنم، رئیس؟

و روی خبر مرگ یک زوج در برلین کلیک کرد.

ویراستار اخبار گفت:

- این قاتل‌های حرامزاده. . . من نمی‌دونم اینها دیگه چه جور جنورهایی هستن.

- از من نپرس! تخصص من در زمینه‌ی جنایت‌های جزئی و ناچیزه. . .

نه قتل‌های زنجیرهای. خبرهای بزرگ و مهمی مثل این، کار من نیست.

فورزبرگ از جا برخاست تا از ماشین قهوساز برای خود یک فنجان قهوه بردارد.

دسی خبر را خواند. زوجی که در برلین کشته شده بودند، اهل استرالیا بودند. کارن و ویلیام کاولی. هر دو بیست و سه ساله و چند سال پیش ازدواج کرده بودند. آنها به اروپا سفر کرده بودند تا اندوه مرگ نوزاد خود را فراموش کنند. در عوض با آن قاتل‌های ناشناس و مرموز که در سراسر اروپا دست به کشتار زوج‌های جوان می‌زدند، برخورد کرده بودند.

کارت پستی هم به یکی از روزنامه‌های محلی ارسال شده بود.

دسی ناگهان یکم‌ای خورد. احساس کرد دچار سکتی قلبی شده. هودن یا نبودن. . .

نگاهش به سطل کاغذهای باطله کنار میزش ماسید. با صدای بسیار آرام‌تر از آن چه که حقیقتاً احساس می‌کرد، گفت:
- فورزبرگ... فکر می‌کنم اون‌ها به استکهلم رسیده باشن.



- پس این طور دسی. تو نمی‌دونی چرا این کارت پستال برای تو فرستاده شده؟

پلیس اتاق کنفرانس واقع در پشت بخش ورزشی روزنامه را به عنوان ستاد خود انتخاب کرده بود.

سربازرس پلیس، مت دووال در آن سوی میز نشسته و از پشت شیشه‌ی عینکش به او نگاه می‌کرد. یک دستگاه ضبط صوت کهنه از همان‌هایی که با نوار کاست کار می‌کنند، روی میز قرار داشت و مشغول ضبط گفتگوی آنها بود.

دسی گفت:

- نه. اصلاً نمی‌دونم چرا من رو انتخاب کردن.

اتاق اخبار تعطیل شده و یک گروه از افسران بخش جنایی پلیس کارت پستال را از او گرفته، از آن عکسبرداری کرده و بعد آن را برای تجزیه و تحلیل به ستاد پلیس فرستاده بودند. پس از آن، اتاق محاصره شده بود.

دسی نمی‌فهمید آنها انتظار پیدا کردن چه چیزی را داشتند اما یک توپخانه تجهیزات مختلف با خود آورده بودند.

- آیا تو تا به حال در باره این قتل‌ها چیزی نوشتی؟ در باره‌ی هیچ کدام از قتل‌ها در اروپا گزارش کرده بودی؟

دسی سرش را تکان داد.

- ممکنه ازت بخوام که با کمک زبونت به من جواب بدی؟ ما باید این گفتگو رو ضبط کنیم.

دسی راست روی صندلی نشست و گلویی صاف کرد و با صدایی کمی بلندتر از حد معمول پاسخ داد:

- نه. من هرگز چیزی در باره اون قاتل‌ها ننوشتم.

- ممکنه علت دیگری وجود داشته باشه که موجب شده اون‌ها رو تشویق کرده باشه که تو رو برای این کار انتخاب کنن؟
- یعنی چیزی غیر از جذابیت و انعطاف پذیری طبیعی من؟
- دووال با ضرب انگشت یک صفحه‌ی کوچک را کنار زد. دسی با خود فکر کرد که آن شیئی، حتماً یک نوع دفتر یادداشت الکتریکی بود.
- انگشت‌های سربازرس بلند و باریک بودند. با ناخن مرتب و مائیکور شده. او کت و شلوار به تن داشت با پیراهنی صورتی رنگ و یک کراوات به رنگ‌های آبی و خاکستری.
- ... و حالا که حرف تو شد، بگو ببینم چه مدتی که برای این روزنامه کار می‌کنی؟
- دسی انگشت‌ها را در هم حلقه کرد و دست‌ها را روی زانو گذاشت:
- تقریباً سه سال. نیمه وقت کار می‌کنم. وقتی این جا نیستم، کار تحقیقاتی می‌کنم.
- تحقیق؟ می‌تونم بپرسم درباره‌ی چی؟
- من یک جرم شناس آموزش دیده هستم. در زمینه‌ی جرایم مالی تخصص دارم و یک دوره‌ی آموزشی روزنامه نگاری رو هم در دانشگاه استکهلم گذروندم. پس می‌تونم بگم که یک روزنامه نگار آموزش دیده هم هستم و در حال حاضر دارم تز دکترای خودم رو می‌نویسم.
- دسی جمله‌ی مربوط به نوشتن تز دکترای را کشدار و مقطع بر زبان آورد. موضوع تز او پیامدهای اجتماعی سرقت‌های کوچک خانگی بود. در واقع دو سالی می‌شد که حتا یک کلمه هم ننوشته بود!
- سربازرس پرسید:
- آیا شما خودتون رو یک روزنامه نگار مشهور و موفق می‌دونین؟
- دسی خنده‌ای کرد. خنده‌ی نابجایی بود!
- فکر نمی‌کنم بشه چنین چیزی گفت. من هرگز درباره‌ی اخبار چیزی نمی‌نویسم. من داستان‌های مخصوص خودم رو دارم. به عنوان مثال در روزنامه دیروز مصاحبه‌ای از من با شاه دزدهای خانگی چاپ شده. اون مشهورترین و بدنام‌ترین سارق در سوئد محسوب می‌شه. اون به سیصد و هشتاد تا خونه دستبرد زده. تازه این غیر از...

سربازرس دووال حرف او را قطع کرد و روی میز خم شد:
- سناریوی معمول اینه که کساتی که کارت پستال‌ها رو می‌فرستن، با روزنامه نگارها در ارتباط هستن. بنا بر این ممکنه باز هم چیزی از طرف اون‌ها برات ارسال بشه.

- البته اگر شما زودتر دستگیرشون نکرده باشین!
و به چشم دووال نگاه کرد. نگاه سربازرس از پشت شیشه‌های عینک، آرام و خونسرد بود. دسی نمی‌توانست تصمیم بگیرد که از او خوشش می‌آمد یا نه و البته اهمیتی هم نداشت!
بازرس گفت:

- ما نمی‌دونیم انگیزه‌ی اون‌ها چیه. من با بخش امنیت ملی حرف زد اما فکر نمی‌کنم که تو به محافظت شخصی احتیاج داشته باشی. نظر خودت چیه؟

دسی احساس کرد لرزهای بر اندامش افتاد. پاسخ داد:
- نه. محافظت شخصی لازم نیست.

سیلویا و مک شادمانه و بازو در بازو در بخش قدیمی شهر استکهلم قدم می‌زدند.

خیابان‌های باریک سنگ فرش، چون مار، لابه‌لای خانه‌ها و ساختمان‌های کهنه می‌پیچیدند و جا به جا با هم تلاقی می‌کردند. خورشید که در میان آسمان آبی که حتا لکه‌ی ابری هم در آن به چشم نمی‌خورد، می‌درخشید و مک را وسوسه می‌کرد که پیراهن خود را از تن خارج کند.

خیابان‌های قدیمی سنگ فرش به میدانی کوچک و مثلثی شکل منتهی می‌شدند که در میانه‌ی آن، درخت کهنسالی قرار داشت. چند دختر بچه‌ی زیبا با موهای طلایی رنگ روی سنگ فرش پیاده‌رو مشغول طناب بازی بودند. دو پیرمرد نیز روی نیمکتی نشسته و شطرنج بازی می‌کردند. شاخسار تو در توی درختی پیر و تنومند، تقریباً تمامی سطح میدان کوچک را سایه کرده بود و نور خورشید از لابه‌لای شاخ و برگ‌های آن بر روی خانه‌ها و کف خیابان می‌افتاد. سیلویا و مک بستنی خریدند و روی یکی از نیمکتها نشستند. نیمکتی که احتمالاً طی صدها سال گذشته در همان محل و زیر همان درخت قرار داشت و هزاران رهگذر روی آن نشسته و به استراحت پرداخته بودند.

سیلویا گفت:

- چه سفر اعجاب انگیزی از آب در آمدا چه ماجراهایی رو از سر گذروندیم! زندگی هیچ کس دیگری هرگز این اندازه پر ماجرا و هیجان‌انگیز نبوده.

هوا، پاک و فرح بخش بود و پرنده‌ها بر شاخسار بالای سرشان می‌خواندند. هیچ صدای آزاردهندم‌ای به گوش نمی‌رسید. تنها صدای پرندگان بود و صدای خنده‌ی دختر بچه‌ها و صدای برخورد آهن‌گین طناب با قلوه‌سنگ‌های کف خیابان.

میدان کوچک چون واحه‌ای بود که در میان ساختمان‌های کهنه چند صد ساله و در رنگ‌های مختلف و با پنجره‌های رنگ و رو رفته، محاصره شده بود.

سیلویا پرسید:

- از کجا شروع کنیم؟ موزه‌ی علوم طبیعی یا موزه‌ی هنرهای مدرن؟
و در همان حال، پاها را روی نیمکت دراز کرد و به ورق زدن دفترچه راهنمای شهری پرداخت.

مک در حال خوردن بستنی پاسخ داد:

- هنرهای مدرن... من همیشه دلم می‌خواست تابلوی معروف بز روشنبرگ رو ببینم.

آن دو خیابانی را که به سمت شمال می‌رفت، در پیش گرفتند و از کنار یک تندیس بزرگ از یکی از قدیسین عبور کردند. یک دقیقه بعد دوباره در حاشیه‌ی دریا و در برابر قایق‌های تفریحی قرار داشتند که در ساحل جزیره‌ای دیگر لنگر انداخته بودند.

مک حیرت زده گفت:

- تو این شهر به هر طرف که نگاه می‌کنی، آبه!

سیلویا به جزیره‌ای که درست پشت گراند هتل قرار داشت، اشاره کرد و

پرسید:

- پیاده بریم یا سوار قایق بشیم؟

مک بازوی او را گرفت و گفت:

- تا وقتی با تو باشم، هر جا و هر جوری که باشه، فرقی نمی‌کنه.

سیلویا هم گونه او را نوازش کرد و گفت:

- تو شبیه خدایان یونان هستی؛ با این تفاوت که پوستت برنزه هم شده!

نخستین چیزی که در موزه‌ی هنرهای مدرن به تماشای آن رفتند،

تابلوی نقاشی معروف روشنبرگ بود؛ یک بز پشمالو که یک حلقه‌ی

لاستیک کهنه سفید رنگ مثل یک کمر بند به دور کمر خود انداخته. مک

از دیدن آن سخت به هیجان آمده بود. گفت:

- فکر می‌کنم که نقاش در این تابلو در واقع خودش رو ترسیم کرده و

روی زمین و در موازات جدار شیسه‌ای جلوی تابلو دراز کشیده...

روشنبرگ خودش رو مثل یک حیوون می‌دیده که در یک شهر بزرگ با اون با خشونت رفتار می‌شه. نگاه کن. . . این بز روی چی ایستاده. تودهای از آت و آشغال و خرت و پرت‌های مختلف. بریده‌های روزنامه‌ها در مورد فضانوردها، آهن پاره‌ها، طناب و خیلی چیزهای دیگه.

هیجان و شور و شوق او سلوی را به خنده انداخت:

- به نظر من همه این چیزها یک جور توصیف از این شهر بزرگه. شاید می‌خواست بگه که چه طور آدم‌ها همیشه سعی می‌کنن به محیط پیرامون خودشون مسلط بشن.

هنگامی که هیجان مک فروکش کرد، به بازدید از آثار هنری سوئد مشغول شدند. در انتهای موزه و در یک کریدور باریک، موضوع و مایه‌ی اصلی لازم برای جنایت بعدی خود را یافتند.

مک گفت:

- عالیها!

و سلوی پاسخ داد:

- حالا تنها کاری که باید بکنیم اینه که دو نفر رو پیدا کنیم که عاشق هم باشن!

دسی لارسون دوچرخه‌ی کورسی خود را از میان محوطه‌ی ورودی ساختمان قدیمی محل سکونت خود عبور داد و آن را با زنجیر به لوله‌ی آب درون حیات بست.

دوچرخه سواری در مرکز شهر استکهلم هم ناراحتی او را برطرف نکرده بود. بازجویی تقریباً تمام روز طول کشیده بود. پلیس مقاله‌هایی را که او از زمان انجام نخستین قتل‌ها، یعنی هشت ماه پیش و در شهر فلورانس نوشته بود، یک به یک با دقت بررسی و زیر و رو کرده بود.

آن چه که موجب شده بود که قاتل‌ها او را به عنوان دریافت کننده‌ی کارت پستال‌های خود انتخاب کنند، هرچه که بود، در میان نوشته‌های او پیدا نمی‌شد. وقتی سربازرس دووال بالاخره به او اجازه‌ی رفتن داد، کاملاً فرسوده و خشمگین می‌نمود.

دسی با گام‌هایی آهسته دوباره به سالن ورودی ساختمان بازگشت. آسانسور را نادیده گرفت و از راه پله‌ها به طبقه‌ی سوم رفت. پنجره‌هایی که رو به حیات ساختمان باز می‌شدند، نور اندکی به راه پله داده و آن را نیمه روشن کرده بودند. پزواک گام‌های دسی، میان دیوارهای سنگی می‌پیچید. تازه به آپارتمان خود رسیده و کلیدهایش را از کوله پشتی خارج کرده بود که ناگهان خشکش زد.

مردی در سایه در آپارتمان همسایه او ایستاده بود. دسی دهانش را برای فریاد کشیدن باز کرد اما صدایی از گلویش خارج نشد.

- دسی لارسون؟

کلید از دست دسی افتاد و با صدایی بلند به کف سنگی راهرو برخورد کرد. دهانش خشک شده بود و دو پایش آماده فرار بودند. آن مرد، ریش و موی بلندی داشت و بوی ناخوشایندی از او به مشام می‌رسید. دستش را به جیب کت خود فرو برد و با این کار او، دسی احساس کرد که زانوهایش از ترس خم می‌شوند.

به خود گفت: «من می‌میرم... اون الآن من رو می‌کشه. الآن یک کارد بزرگ بیرون میاره و گلوی من رو می‌بره. من می‌میرم بدون این که هرگز فهمیده باشم که پدرم کی بوده».

مرد یک صفحه‌ی فلزی کوچک را در برابر او گرفت. یک نشان آبی و زرد که حروف اختصاری اداره‌ی پلیس شهر نیویورک بر روی آن درج شده بود. به زبان انگلیسی گفت:

- اسم من جاکوب کانونه. متأسفم که شما رو ترسوندم. من در شعبه‌ی سی دوم پلیس جنایی منهن کار می‌کنم؛ در شهر نیویورک. دسی نگاهی به نشانی که در دست مرد بود، انداخت. آیا آن نشان پلیس آمریکا بود؟ او فقط آن را در تلویزیون دیده بود و به نظر می‌رسید که این یکی را می‌شد از هر فروشگاه اسباب بازی فروشی در شهر تهیه کرد. شما انگلیسی می‌دونین؟

دسی سرش را تکان داد و به چهره‌ی مرد نگاه کرد. تقریباً هم قد بودند اما مرد شانه‌هایی پهن و بازوانی نیرومند داشت. در جایی که ایستاده بود، راه فرار دسی به سوی راه پله‌ها را بسته بود.

علیرغم اندام نیرومندش به نظر می‌رسید به تازگی وزن زیادی از دست داده. شلوار جینی که به پا داشت، پایین افتاده و به تنش زار می‌زد. کت پشمی‌اش گرچه از جنس مرغوبی بود؛ اما بد جوری چروک شده بود. مثل این بود که چند شب با همان لباس‌ها به خواب رفته بود. گفت:

- این خیلی مهمه... شما باید به حرف‌هایی که من می‌زنم، خوب گوش کنین.

دسی با دقت به چشم‌های او خیره شد. چشم‌های آبی و درخشان. چیزی درست عکس هر چیز دیگری که به او مربوط می‌شد. مرد ادامه داد:

- ... اون‌ها این جا هستن و ... دوباره خیال دارن مردم رو بکشن.



جاکوب بالا رفتن میزان آدرنالین در رگ‌هایش را مثل یک جریان برق احساس کرد. پیش از آن هرگز آن قدر به آن جانی‌ها نزدیک نشده بود.

درست پیش از آن که مرتکب قتل شوند؛ قبل از دریافت عکس اجساد؛ قبل از آن که به شهر دیگری بگریزند
گفت:

- من باید راهی پیدا کنم و وارد تحقیقات پلیس بشم. همین حالا! خبرنگار سوئدی کمی پا به پا شد و بیشتر به دیوار پشت سر خود چسبید. چشم‌های گشادشده‌اش با دقت و هوشیاری به چهره مرد خیره شده بود. آن مرد بد جوری او را ترسانده بود؛ گرچه چنان قصدی نداشت.
دسی پاسخ داد:

- اگر من رابط قاتل‌ها باشم... خوب، شما کی هستید؟ صدایش کمی خش برداشته بود. او زبان انگلیسی را به خوبی می‌دانست اما واژه‌ها را با لهجه ادا می‌کرد.

مرد بیگانه برای چند لحظه در سکوت به او خیره شد. بعد پرسید:
- کی با تو مصاحبه و گفتگو کرد؟ اسمش چیه؟ چه کار می‌کنه؟ قراره پیگیری قانونی صورت بگیره؟ چه پیش بینی‌هایی صورت گرفته...؟ چرا نمی‌فهمین؟ یکی قراره تو استکلم بمیره!

دسی چند گام دیگر نیز به عقب برداشت و پرسید:
- تو از کجا می‌دونستی که من کارت پستال دریافت کردم؟ از کجا می‌دونستی من کجا زندگی می‌کنم؟

جاکوب با دقت به او نگاه کرد. دلیلی برای دروغ گفتن نداشت.
- برلین. پلیس آلمان. پلیس آلمان به من اطلاع داد که یک کارت پستال دیگه رسیده و اون رو برای خبرنگاری به اسم دسی لارسون در روزنامه‌ی «فتون پستن» فرستادن.

- خوب پس تو این جا چه کار می‌کنی؟ از من چی می‌خوای؟ من کارهای نیستم.

جاکوب یک گام به سوی او برداشت و دسی با برداشتن گامی به یک سو، خود را کنار کشید. با این واکنش غریزی و غیر ارادی او جاکوب خود را جمع و جور کرد و گفت:

- باید جلوی اون‌ها رو بگیریم... این بهترین موقعیتیه که تا به حال به دست اومده. اون‌ها تو رو انتخاب کردن. پس حالا تو هیچ کاره نیستی. تو

در این ماجرا نقش مهمی بر عهده داری.

جاکوب کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- من این قصاب‌ها رو از کریسمس گذشته، که نخستین قتل‌ها رو در شهر رم مرتکب شدن، زیر نظر داشتم.

ناگهان رو گرداند و از پنجره به خیابان خیره شد. شعاع خورشید در حال افول، لکه‌های سبز، سرخ و تیره رنگ رقصانی را روی پله‌ها به وجود آورده بود.

مرد چشم‌ها را بست و دستش را بر روی آنها قرار داد. گویی آن رنگ‌ها از راه چشم به مغزش نفوذ کرده و آن را می‌لرزاندند.

- ... گاهی فکر می‌کنم که درست پشت سرشون هستم. گاهی از کنار من عبور می‌کنن. درست از کنار من! آن قدر نزدیک که می‌تونم نفس‌شون رو احساس کنم.

- یک سؤال ازت دارم. تو چه طور من رو پیدا کردی؟

مرد دوباره به چهره‌ی او چشم دوخت. او به خبرنگارهای دیگر شباهت نداشت. جوان بود. چیزی حدود سی سال و مثل خبرنگارهای دیگر پوست کلفت و جسور به نظر نمی‌رسید. علاوه بر آن، بقیه همه مرد بودند. البته به استثنای آن گزارشگر ساکن سالزبورگ که جاکوب هنوز موفق نشده بود با او ارتباط برقرار کند.

گفت:

- من نشانی تو رو از مرکز اطلاعات شهر گرفتم. راننده تاکسی هم من رو درست جلوی در ساختمان پیاده کرد. همون طور که بهت گفتم من یک کارآگاه هستم.

و با خشم بندهای انگشت‌ها را به صدا در آورد:

- ... تو باید بفهمی که این مسئله چه قدر اهمیت داره. پلیس تا کجا پیش رفته؟ آیا با پلیس آلمان تماس گرفتن؟ بهشون بگو که حتماً باید با پلیس آلمان در تماس باشن. بهترین کارآگاهی که اون جا هست، اسمش گونتر باب لینتزه. مرد خوبیه. به کارش اهمیت می‌ده.

دسی سرش را پایین انداخت و از پشت پرده‌ی موهایی که روی صورتش ریخت، به مرد خیره شد. احساس می‌کرد که از شدت وحشتش کاسته شده

و حال، نگاهش آرام بود. او گفت:

- این جا خونهی منه اگه می‌خوای در باره‌ی اون کارت هسپتال و یا قاتل‌ها و عملیات پلیس حرف بزنی، باید فردا به محل کار من مراجعه کنی. و با این حرف با سر به سوی پله‌ها اشاره کرد:

- من مطمئنم که راه‌تون رو پیدا می‌کنین کاراگاه. از مرکز اطلاعات شهری هم می‌تونین کمک بگیرین!

جاکوب یک گام به سوی او نزدیک‌تر شد و با این حرکت او، دسی نفس خود را در سینه حبس کرد.

جاکوب با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، گفت:

- من شش ماهه که دارم اون حرالمزاده‌ها رو تعقیب می‌کنم. هیچ کس بیشتر از من در باره‌ی اون‌ها نمی‌دونه.

دسی پشت خود را بر سطح دیوار سر داد و بعد به زحمت از کنار مرد گذشت. دسته کلیدش را از روی زمین برداشت و آن را در دست فشرد:

- تو مثل یک سطل زباله کثیف و بد بویی. تو این جا در پلیس سوئد هیچ قدرتی نداری. فقط به میل خودت داری ماجرای این قتل‌ها رو دنبال می‌کنی. متأسفم اما این وضعیت یک کم غیر عادیه. به نظر می‌رسه تو مجذوب و مسحور این قضیه شدی.

جاکوب با حرکت خشن و ناگهانی دست، موهایش را پس زد و چشم‌ها را بر هم گذاشت.

مجذوب؟ مسحور؟ آیا واقعاً این طور بود؟ آیا قتل کیمی عقده‌ای در او به وجود آورده بود؟ البته! آن تصویر پولارویدی در برابر چشم‌هایش جان گرفت. دست‌های مرد و زن. آن انگشت‌های ظریف و زیبا که تقریباً یکدیگر را لمس می‌کردند... خونی که از بازوها روان شده و در اطراف انگشت‌ها جمع شده بود.

چشم‌ها را باز کرد و نگاهش در نگاه دسی گره خورد.

- اون‌ها تنها دختر من رو کشتن. اون‌ها در اتاق یک هتل گلوی کیمی و نامزدش رو بریدن و من تا وقتی که جهنم یخ بزنه، اون‌ها رو تعقیب می‌کنم.



دسی در حال گشودن در آپارتمان، صدای گام‌های سنگین مرد را می‌شنید که کم کم خاموش می‌شد. عصر روز جمعه بود و او باز هم تنها بود. بدتر از آن، چند دقیقه پیش تا سرحد مرگ توسط یک کارآگاه آمریکایی که به شکلی اسفناک دخترش را از دست داده بود، ترسانیده شده بود.

کفش‌ها را از پا در آورد و ژاکت خود را به جارختی آویخت. کلاه ایمنی دوچرخه سواری خود را به قلاب آویزان کرد و به سوی حمام رفت.

جاکوب کانون... آن مرد در واقع قصد آزار رساندن به او را نداشت. این کاملاً روشن بود. پس اگر او را به درون خانه خود دعوت کرده بود، چه می‌شد؟ چه چیزی را از دست می‌داد؟ آیا در برابر آن کار، یک گزارش خبری به دست نمی‌آورد؟ سعی کرد آن افکار را از سر خود به در کند. شیر آب سرد را باز کرد. آن قدر زیر دوش آب که به سردی یخ بود ایستاد تا این که احساس کرد انگشت‌های پایش بی‌حس شده و پوستش به سوزش افتاده. در حالی که خود را در یک حوله‌ی حمام بزرگ پیچیده بود از روی موزائیک‌های کف حمام، قدم به اتاق نشیمن گذاشت. خود را روی کاناپه انداخت و دستگاه کنترل تلویزیون را در دست گرفت.

کنترل در دست به فکر فرو رفت. چرا آن قاتل‌ها او را انتخاب کرده بودند؟ چه اشتباهی از او سرزده بود؟ او از جمله خبرنگارهای

درجه یک و مشهور به شمار نمی‌رفت. آیا آن جنایتکارها واقعاً در آن شهر بودند؟ آیا در آن لحظه در جستجوی قربانی بعدی خود بودند یا این که کار خود را انجام داده بودند؟ آیا پاکت حاوی عکس کشته شدگان را به صندوق پست انداخته بودند؟

از روی کاناپه برخاست و به آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد. چند عدد هویج پلاسیده و یک گوجه فرنگی لهیده، تنها چیزی بود که در یخچال پیدا می‌شد. ای خدا... او واقعاً باید فکری به حال آن یخچال می‌کرد. باید برای خرید به فروشگاه می‌رفت. معمولاً بازگشت به خانه برای او با آرامش همراه بود اما در آن شب از آرامش خبری نبود.

آپارتمان او در یک خیابان قدیمی و در جزیره‌ی «سدرمالم» قرار داشت. در قلب جایی که زمانی، محله‌ی کارگر نشین بود و اخیراً خانه‌های گران قیمتی توسط طبقه‌ی متوسط در آن ساخته شده بود. شاعر ملی سوئد،

کارل مایکل بلسون، سال‌ها در ساختمانی که در همسایگی او قرار داشت، سکونت کرده بود.

اما فکر کردن به تاریخ سوئد هم حال دسی را بهتر نکرد. یک جمع‌هی دیگر و باز هم تنها در خانه. چرا این گونه بود؟

به سوی دستگاه پخش صوت رفت و یک سی دی در دستگاه گذاشت. سپس روی مبل نشست و به تلفن خیره شد. دلیل بسیار خوبی برای تماس گرفتن داشت. او نه تنها بود و نه مطرود. همان چند دقیقه پیش می‌توانست از یک مرد دعوت کند تا به خانه‌ی او بیاید اما از آن کار خودداری کرده بود؛ یک مرد... مردی کثیف با ریشی نتراشیده با این حال او به هیچ وجه زن ناامیدی نبود. گوشی را برداشت و شماره‌ای را گرفت.



گابریلا با همان لحن غیر دوستانه‌ی همیشگی خود پاسخ داد. دسی گفت:

- سلام منم.

می‌توانست صدای نفس‌های گابریلا را بشنود. ادامه داد:

- دلم نمی‌خواد مزاحمت بشم...

گابریلا حرف او را قطع کرد:

- منتظر تلفنت بودم.

لحن کلامش بسیار حرفه‌ای می‌نمود

مت دووال امروز عصر من رو وارد گروه تحقیق کرد. فکر می‌کنم منو تو

می‌تونیم مثل دو تا آدم بالغ با هم کار کنیم. درست می‌گم؟

دسی نفسش را بیرون داد. آن دو که دوستان قدیمی بودند، از چند ماه

پیش بر سر موضوعی اختلاف پیدا کرده و رابطه‌شان قطع شده بود.

پرسید:

- خبر جدیدی نشنیدی؟

معنی حرفش به زبان ساده‌تر این بود که آیا اجساد با گلوی بریده

پیدا شده بودند یا نه.

- هنوز که نه. هیچ خبری نیست.

هنوز نه! پس اون‌ها انتظار دارن که اتفاقی بیفته. یعنی این که کارت
 پستال رو جدی گرفتن!
 و با صدای بلند گفت:
 - امروز بعد از ظهر یک پلیس آمریکایی با من تماس گرفت. یک نفر به
 نام جاکوب کانون. تو چیزی در باره‌ی اون می‌دونی؟
 - اون با آلمانی‌ها کار می‌کرده. . . کار اون در بخش جنایی نیویورک
 تأیید شده و این رو هم می‌دونم که دخترش یکی از اولین قربانی‌های این
 قتل‌های زنجیره‌ای بوده. اون تو شهر رم کشته شد. تو کجا اون مرد رو
 دیدی؟
 دسی نفسی به آسودگی کشید. حداقل آن مرد همان کسی بود که ادعا
 می‌کرد. او یک پلیس بود؛ گرچه بوی بدی می‌داد!
 - چرا؟ برای چی دنبال تو می‌گشت؟ ازت چی می‌خواست؟ به آپارتمان
 آمده بود؟
 تمام آن کنجکاوی‌های بی‌جا و طغیان احساسات دوباره از کلام گابریلا
 به گوش می‌رسید. همان لحن متهم کننده. دسی احساس کرد که معدماش
 در هم می‌پیچید. سعی کرد آرام و خونسرد به نظر برسد.
 پاسخ داد:
 - من واقعاً نمی‌دونم.
 - ما خیال داریم با اون حرف بزنیم و ببینیم چه اطلاعاتی در اختیار داره.
 بنا بر این تو آزادی که اگر دلت خواست با اون مصاحبه کنی.
 - باشه.
 دسی این را گفت و احساس کرد وقتش رسیده که گوشی را بگذارد.
 گابریلا ادامه داد:
 - اما ما دنبال این قضیه هستیم. نه اون یانکی آواره! و دسی. . . لطفأ
 مراقب باش. اینها قاتل‌های بی‌رحمی هستن. با اون دله دزدهایی که تو
 باهاشون سر و کار داشتی. خیلی فرق دارن.

سیلویا رودلف سرش را به یک سو خم کرد و لبخند زیبایی بر لب آورد. چشم‌هایش می‌درخشید.

- شما باید اجازه بدین که ما جای مورد علاقه‌ی خودمون در شهر استکهلم رو به شما نشون بدیم. اون جا خوشمزه‌ترین کیک‌ها رو دارن و فنجان شکلات گرم‌شون به اندازه‌ی یک وان حمام!

زوج آلمانی شروع به خنده کردند. پیدا بود از گردش چهار نفره‌ای که شروع کرده بودند، بسیار لذت می‌بردند.

مک در ادامه‌ی حرف‌های سیلویا گفت:

- اون کافه، تو میدون اشتورتورگ قرار دارم. همون میدون در شهر قدیمی که تاریخچه‌ی خونباری هم دارم.

و با این حرف زیر بازوی زن جوان آلمانی را گرفت.

- ... شاه دانمارکی، همون سلطان جبار مسیحی، در نوامبر سال

۱۵۲۰ تمام نجبا و اشراف زاده‌های سوئد رو در اون میدون گردن زد.

و سیلویا ادامه داد:

- بیشتر از صد نفر در اون شب سرشون رو از دست دادن. اون کشتار

جمعی، هنوز هم با نام حمام خون استکهلم شناخته می‌شه.

بدن دختر جوان آلمانی از وحشت و دلزدگی به لرزه افتاد.

- چه هولناک!

مک و سیلویا نگاهی با هم رد و بدل کردند و لبخندی دزدانه به هم زدند.

- هولناک! ببین کی داره این حرف رو می‌زنه؟ کسی که پدر بزرگ‌هانش

دو جنگ جهانی رو به راه انداختن!

رودلف‌ها دست یکدیگر را گرفته و با گام‌های سبک و سریع به سوی

بورشولت به راه افتادند. ساختمان قدیمی بورس و موزه هنرهای مدرن نیز

در همان محل قرار داشتند. آلمانی‌ها هم خنده‌کنان آن دو را دنبال کردند.

در کافه‌ی مورد نظر که حقیقتاً «فنجان شکلات» نام داشت، آنها آب نبات‌های دارچینی و آب میوه خوردند.

سیلویا نمی‌توانست از زن آلمانی چشم بردارد. آن زن واقعاً زیبا بود. متأسفانه موهایش خیلی بور بود؛ آن قدر که به نقره‌ای می‌زد اما می‌شد ترتیب آن را داد!

سیلویا در حالی که بازوی مرد جوان را گرفته بود، گفت:
- او... من خیلی خوشحالم که با شما ملاقات کردیم. باید به مناسبت امروز یک یادگاری بخرم. مک... فکر می‌کنی جواهر فروشی که در بخش تجاری این ساختمان قرار دارد، هنوز باز باشد؟
مک آهی کشید. مثل همیشه و وقتی به این بخش از مکالمه می‌رسیدند، ابروها را بالا انداخت و گفت:

- وای خدا... این برای من گرون تمام می‌شه.
مرد آلمانی کیف پولش را بیرون آورد تا صورت‌حساب را بپردازد اما مک جلوی او را گرفت.
- نه. نه... مهمون ما هستین.



انها با هم به طرف بار انداز رفتند و در حاشیه‌ی دریا به قدم زدن پرداختند. زن آلمانی که به نظر می‌رسید بعد از زدن چند پک به سیگار، حالش عوض شده بود، در کنار یک کیوسک بستنی فروشی ایستاد.
سیلویا از فرصت استفاده کرد و متوجهی که او در حال لیس زدن به بستنی بود، به نامزد او نزدیک شد و با اشاره به زن جوان و زیبای او، گفت:

- اون خیلی خوشگله.
بستنی آب می‌شد و روی لباس‌های زن می‌ریخت.
- ...اگه جای تو بودم، برای نشون دادن عشق و علاقه‌ام به اون، براش یک هدیه می‌خریدم.
مرد آلمانی لبخندی زد. چندان مطمئن به نظر نمی‌رسید. او هم بدقیافه نبود. به ستاره‌های سینما شباهت داشت.

- نشون دادن عشق و علاقه؟ منظورت چیه؟

سیلویا با خندهای عشوه‌گرانه گفت:

- متوجه شدم که یک ساعت شیک و قشنگ ندارم.

و بعد پیشنهاد کرد که از بانک کمی پول بگیرند. بنا بر این در برابر یکی از باجه‌های خودپرداز بانک توقف کردند. سیلویا که همچنان به بازوی مرد آویزان بود، شماره‌ی رمز کارت او را با دقت خواند و به خاطر سپرد. بخش تجاری ساختمان شلوغ بود و آنها ناچار شدند برای ورود به جواهر فروشی در نوبت بایستند.

سلویا زن آلمانی را به کناری کشید و با خود به بخش عطر فروشی برد تا مردها بتوانند ساعت مورد نظر خود را پیدا کنند. در آن جا هر کدام یک شیشه‌ی عطر دیور خریدند.

زن آلمانی با دریافت هدیه‌ای که نامزدش برای او خریده بود، از شادی فریادی کشید.

در آن فاصله سیلویا از فرصت استفاده کرد و دو بطری نوشیدنی خرید. وقتی دوباره به جمع دوستان نویافته‌ی خود پیوست، خنده‌کنان چشمکی زد و گفت:

- باید به این مناسبت جشن بگیریم. بیایید بریم یک جایی که تنها باشیم و با هم اینها رو بنوشیم.

مرد آلمانی کمی گیج و نامطمئن به نظر می‌رسید اما پیدا بود که آن پیشنهاد نظرش را جلب کرده.

سیلویا که به آرامی می‌خندید، ادامه داد:

- منظورم هر چهار نفرمونه. جایی رو می‌شناسی که بتونیم بدون این که کسی مزاحم بشه، تنها باشیم؟

مرد آلمانی نگاه مشتاقانه‌ای به چهره‌ی خندان و چشم‌های درخشان او انداخت و بعد سرش را تکان داد:

- ما یک خونه اجاره کردیم و در واقع ماشینی هم که کرایه کردیم، تو یک گاراژ در همین نزدیکی هست.

سیلویا از خوشی فریادی کشید:

- پس منتظر چی هستیم؟ راه بیفتین بریم خونه!

وقت ناهار اتاق اخبار تقریباً خالی بود.

فورزبرگ، سردبیر خبر پشت میز نشسته و در حالی که ته خودکار خود را می‌جوید، مشغول خواندن تلگراف‌ها بود. بیرون و در بخش دریافت نامه‌های پستی، دو مأمور تحقیقات جنایی نشسته و نامه‌های رسیده را به امید یافتن نامه‌ای از سوی قاتل‌های زنجیرهای بررسی می‌کردند.

دسی پشت میز نشسته بود. انبوهی از نسخه‌های مربوط به ماجرای قتل‌هایی که طی هشت ماه گذشته در سراسر اروپا صورت گرفته بود، روی میزش قرار داشت. او از ساعت هفت صبح در آن جا بود و به او گفته شده بود که تا رسیدن آخرین سری نامه‌های پستی از جای خود نجنبید. نامه‌هایی که در اوایل شب از راه می‌رسیدند، او قبول کرده بود که خلاصه‌ای از جریان قتل‌ها تهیه کند تا گزارشگر دیگری بتواند از آن یک گزارش خبری بسازد.

ماجرای برلین آخرین قتلی که رخ داده بود، از نظر دسی بسیار تأسف بار و ناراحت کننده بود.

قاتل‌ها فقط با کشتن قربانی‌ها راضی نشده بودند. کارشان به قصایی بیشتر شباهت داشت. از روی مقاله‌هایی که دسی در اختیار داشت، دقیقاً نمی‌شد فهمید که چه بر سر اجساد آمده بود.

یکی دیگر از کپی‌ها را بر داشت و شروع به خواندن داستان قتلی کرد که در اسپانیا اتفاق افتاده بود. به نظر می‌رسید که جنایت برلین از روی آن قتل کپی برداری شده بود. با این استثنا که در مادرید، اجساد تکه تکه پاره نشده بودند. پیکرهای بی‌جان یک زوج آمریکایی به نام‌های سالی و چارلی مارتینز با گلوی دریده در اتاقی در یک هتل پیدا شده بود. آن دو برای گذراندن ماه عسل به مادرید رفته بودند.

کارت پستال برای روزنامه‌ی «آل پاس» فرستاده شده و تصویری بود از

میدان گاو‌بازی لاس ونتاس.

دسی بیشتر خم شد و از نزدیک به تصویر خیره شد. شبیه به یک ساختمان مدور بود که دو برج در کنارها داشت. بر روی هر برج، پرچمی در اهتزاز بود. چند اتومبیل و چند رهگذر نیز در تصویر دیده می‌شدند. از این که پشت کارت پستال چه چیزی نوشته شده بود، خبری در دست نبود.

- اوضاع چه طوره دسی؟ هنوز گیرشون ننداختن؟

دسی کاغذ را روی میز گذاشت و پرسید:

- چیه؟ حسودیت شده؟

و به چهره‌ی الکساندر اندرسون، گزارشگر مشهور روزنامه خیره شد. اندرسون روی لبه‌ی میز او نشست و پاها را به آسودگی روی هم انداخت. دسی صدای خش خش مجاله شدن کاغذهای خود را زیر سنگینی بدن او می‌شنید.

اندرسون به نرمی گفت:

- داشتم درباره‌ی یک چیزی فکر می‌کردم. چرا باید اون قاتل‌ها کارت

پستال‌شون رو برای تو بفرستن؟

دسی چشم‌ها را گشاد کرد و پاسخ داد:

- خدایا! تو واقعاً با هوشی! خودت به تنهایی به این فکر افتادی؟

لبخند بر لبهای اندرسون ماسید. گفت:

- مردم هیچ وقت چیزهایی رو که تو می‌نویسی، نمی‌خونن. این خیلی

عجیبه که...

دسی آهی کشید. تصمیم گرفته بود که خشمگین نشود. دستش را دراز

کرد و روزنامه همان روز را برداشت. هیچ چیز در مورد کارت پستال در آن

درج نشده بود.

اندرسون بدون آن که حرفی بزند، از او دور شد.

هیئت تحریریه‌ی روزنامه پس از فشاری که از سوی پلیس به آنها وارد

شده بود، تصمیم گرفته بود که جزئیات ماجرا را منتشر نکند اما از اندرسون

یک مقاله‌ی آبکی در مورد قتل‌هایی که در اروپا رخ داده بود، به چاپ رسیده

بود. مقاله سراسر پر بود از تکرار واژه‌هایی چون هولناک، نامطوبع، سلاخی

و... اما از حقایق خبری نبود.
دسی روزنامه را پایین آورد.
«من شش ماهه که دارم این حرومزاده‌ها رو تعقیب می‌کنم. هیچ کس
بیشتر از من در مورد اون‌ها چیزی نمی‌دونه...»
چرا امروز از جاکوب خبری نشده بود؟ روز پیش که برای گفتگو با او
خیلی مشتاق به نظر می‌رسید.
دسی دست‌ها را بالا برد و کششی به پشت خود داد و از جایی که
نشسته بود، به اتاق خبر چشم دوخت.
احتمالاً عدم تماس مجدد آن پلیس آمریکایی، به رفتار او ارتباط داشت.
این واقعیت که دسی همواره بسیار کناره‌گیر و سرد بود و اجازه نمی‌داد
کسی به او نزدیک شود.
تکاتی به خود داد. این فکر را رد کرد و دوباره کاغذهای خود را به دست
گرفت. انگشت‌ها را بر روی عکس قربانی‌ها کشید.
قربانی‌های شهر رم. این همان دختر بود. آن دختر پیش از کشته شدن،
همان شکلی بود. با موهایی روشن و موج. با لبخندی گرم... کیمبرلی
کانون.
دختر جاکوب کانون. او هم همان چشم‌های درخشان پدر را داشت.

هنگامی که آن دو نفر از خانه‌ی اجارهای زوج آلمانی پا به خیابان نهادند، باد از حرکت افتاده بود و آفتاب می‌درخشید. قایق‌های تفریحی با بادبان‌های سفید به آرامی در حرکت بودند. سیلویا شادمانه برای مرد سالمندی که در حال پیش بردن یک قایق بزرگ بود، دستی تکان داد. مک ریه‌ها را از هوا پر کرد و دست‌ها را به دو سو و در جهت جزیره‌ها، درخت‌ها و آب و آفتاب روشن دراز کرد و گفت:

- این عالیها من عاشق سوئد هستم. تا این جا که، این کشور محبوب منه.

سیلویا لبخندی زد و کلید اتومبیل را به سوی او انداخت و پرسید:

- می‌تونی راه برگشت رو پیدا کنی؟

مک با صدای بلند خندید و کوله پشتی را روی صندلی عقب انداخت. یک جفت دستکش لاستیکی نو به دست کرد و پشت فرمان نشست. در حالی که به چپ می‌پیچید، سیلویا شیشه را پایین کشید تا هوای تازه، وارد اتومبیل شود.

مناظر اطراف، علیرغم درخت‌های تنک و دور از هم، دلپذیر بود. برگ‌های درخت‌های برگ ریز پاییزی، هنوز هم سبز و نرم و تقریباً شفاف می‌نمودند. آسمان آبی بود. درست مثل شیشه. گل‌های ظریفی که به تازگی سر از خاک یخ زده بیرون آورده بودند، در اثر جریان هوایی که با عبور اتومبیل‌ها ایجاد می‌شد، به این سو و آن سو حرکت می‌کردند. پیش از رسیدن به پلی که آنها را به خاک اصلی سوئد باز می‌گرداند، از مقابل دو اتومبیل عبور کردند. هیچ یک از رانندگان آنها، توجهی به سیلویا و مک نکردند.

سیلویا گفت:

- امشب جشن می‌گیریم، نه؟

مک خندید و دست او را نوازش کرد:

- البته.

وقتی وارد شاهراهی شدند که به سوی شمال استکهلم می‌رفت، سیلویا یک جفت دستکش لاستیکی به دست کرد و مشغول زیر و رو کردن محتویات کیفهای دو قربانی جدید خود شد.

- اینو ببین!

و یک دوربین فوق‌العاده مدرن را بالا گرفت.

- ... یک نیکون 3x کاملاً نو به نظر می‌رسه.

و زیور آلات زن آلمانی را زیر و رو کرد.

- ... بیشترش آشفاله. یادگاری‌های احساساتی! اما این انگشتر زمرد

چیز بدی نیست.

و آن را در مقابل نور گرفت و به بررسی سنگ شفاف آن پرداخت.

مک گفت:

- مرده یک ساعت حسایی دستش بود.

و سیلویا جواب داد:

- زنه هم همین طورا ما خودمون این ساعت رو براش خریدیم.

و در حالی که ساعت را چون نشان افتخار در هوا تکان می‌داد، اضافه

کرد:

- هنوز حتا از توی جعبه‌اش هم در نیامده.

مک گفت:

- اون مرد کنس خیال داشت برای نامزدش یک ساعت ارزون بخره.

و هر دو با صدای بلند خندیدند.

در حال عبور از میدان مرکزی استکهلم، سیلویا با صدایی که از فرط

خوشی به رعشه افتاده بود، فریاد کشید:

- ما برگشتیم استکهلم!

سی و پنج دقیقه بعد، مک وارد یکی از محوطه‌های پارکینگ متعلق به

فرودگاه آرلاند شد. سیلویا برای اطمینان خاطر بیشتر، همه‌ی قسمت‌های

اتومبیل را که ممکن بود با انگشت‌های آنها تماس پیدا کرده باشند، تمیز

کرد. دکمه‌های مربوط به پایین و بالا رفتن شیشه‌ها، دستگاه پخش صوت،

صندلی راننده و ...

سپس اتومبیل را در میان هزاران اتومبیل دیگر پارک کردند. یک فوراً فوکوس خاکستری رنگ که توجه هیچ کسی را جلب نمی‌کرد، حتی خود آنها هم پس از این که چند صد قدم دور شدند، دیگر قادر به تشخیص آن نبودند. احتمالاً هفته‌ها طول می‌کشید تا آن اتومبیل توجه کسی را به خود جلب کند.

اتوبوسی که به مقصد ترمینال ساختمان فرودگاه می‌رفت، تقریباً خالی بود. سیلویا روی یکی از صندلی‌ها نشست و مک هم در حالی که کوله پشتی را بر دوش داشت، کنار او ایستاد. هیچ کس به آن دو توجهی نشان نداد. اصلاً چرا باید به آن دو توجهی می‌کردند؟

آنها در ترمینال شماره پنج بین‌المللی از اتوبوس پیاده شدند و مستقیماً به سالن پرواز رفتند.

سیلویا مسافتی را طی کرده بود که متوجه شد مک همراه او نیست. کجا بود؟ راه رفته را برگشت و مک را در حالی یافت که در مقابل یکی از مونیتورهای اعلام اطلاعات پروازها ایستاده بود.

سیلویا با شتاب به سوی او رفت و در حالی که دستش را زیر بازوی او می‌انداخت، آهسته گفت:

- عزیزم... داری چه کار می‌کنی؟

چشم‌های خاکستری روشن مک روی فهرست نام مقصد پروازها که با نور سبز رنگ می‌درخشید، خیره مانده بود.

گفت:

- ما می‌تونستیم سوار یکی از اون هواپیماها باشیم.

سیلویا در گوش او گفت:

- بیا بریم عزیزم. هنوز خیلی کارها هست که باید انجام بدیم. امروز، روز جشن گرفتنه.

- ما می‌تونستیم برگردیم خونه... می‌تونستیم این بازی رو همین جا تموم کنیم و در حالی که از همه پیش هستیم، خودمون رو کنار بکشیم و مثل دو تا اسطوره باز نشسته بشیم.

سیلویا دستش را دور کمر او حلقه کرد:

- ترن تا چند لحظه‌ی دیگه راه می‌افته و من و تو هم با اون می‌ریم.

مک اجازه داد که سیلویا او را به سوی پله‌های برقی بکشد. به زیر زمین رفتند و روی سکو ایستادند. فقط وقتی درها بسته شدند و قطار سریع‌السیر به سوی مرکز استکهلم راه افتاد، سیلویا او را رها کرد و گفت:
- اسطوره‌ها همیشه جوون از دنیا می‌رن اما ما خیال نداریم به این زودی‌ها بمیریم.

یک نگهبان یونیفورم پوش در کیوسک شیشه‌ای که در سمت چپ جاکوب قرار داشت، ایستاده بود. او دکمه‌ای را فشرد و چیزی گفت که برای جاکوب اساساً قابل درک نبود.

جاکوب گفت:

- من زبان سوئدی بلد نیستم. می‌تونین به دسی لارسون اطلاع بدین که من این جا هستم؟

- برای چه منظوری؟

- برای قاتلین کارت پستالی!

و نشان پلیس نیویورک را بالا گرفت تا نگهبان بتواند آن را ببیند.

- ... من پلیس جنایی هستم.

نگهبان شکم خود را فرو برد و شلوارش را بالا کشید.

- یک دقیقه همین جا بنشین.

و با این حرف به سوی یک ردیف صندلی چوبی در کنار در ورودی اشاره کرد.

کف سنگی ساختمان روزنامه‌ی افتون پستن از آب بارانی که می‌بارید، لفظنده بود. جاکوب پیش از رسیدن به صندلی‌ها سر خورد؛ طوری که به زحمت توانست تعادل خود را حفظ کند. پشت خود را صاف کرد و به خود گفت شاید مشکل تنها به کف لفظنده ساختمان مربوط نمی‌شود! شاید خودش هم کمی سرگیجه داشت. غرولندی کرد و روی نزدیک‌ترین صندلی سرد و ناراحت نشست.

باید خودش را جمع و جور می‌کرد. هرگز پیش از آن و در طول سال‌هایی که کیمی را بزرگ می‌کرد، به خود اجازه نداده بود تا این حد سقوط کند.

سراسر روز گذشته را در بی‌خودی و بی‌خبری سپری کرده بود. با امید به این که حالش خراب نخواهد شد، سرش را روی دست‌ها تکیه داد. آن

قاتل‌ها خیلی دور نبودند. با این که خیلی چیزها هنوز در ذهن او روشن و شفاف نبودند، اما می‌توانست همه چیز را حس کند.

آنها هنوز زیر چتر ظاهر توریستی خود، خیابان‌ها را زیر پا می‌گذاشتند. احتمالاً تا به حال قربانیان بعدی خود را انتخاب کرده بودند. البته اگر تا آن لحظه هنوز به قتل نرسیده بودند!

لرزه‌ای بر پیکر جاکوب افتاد و متوجه شد که چه قدر سردش بود و احساس می‌کرد همه‌ی لباس‌هایش خیس شده بودند.

دست‌هایش کثیف بودند. در اتاق او در جایی که برای اقامت انتخاب کرده بود، حمام نبود و او هم تلاشی برای پیدا کردن حمام اشتراکی ساختمان به خرج نداده بود. آن بنا به یک زندان قدیمی تعلق داشت و اتاق او هم در واقع از نیمه‌ی قرن نوزدهم، یکی از سلول‌های زندان بود. در آن سلول، او یک هم‌اتاقی هم داشت. یک شاعر مجارستانی. شب پیش، بعد از آن که هم‌اتاقی او برای تفریح به شهر رفته بود، جاکوب تمام شب را نومیخانه با کاغذهای خود که روی تخت باریک ولو بودند، به صبح رسانده بود.

با مشت به پیشانی خود کوفت. حالا که این اندازه به آن آدمکش‌ها نزدیک شده بود، ضعف‌ها و کمبودهای خودش داشت او را در هم می‌شکست.

به آرامی و با احتیاط تمام از جا برخاست و به سوی اتاقک شیشهای به راه افتاد. ته کفش‌های کمی خشک شده بود و حالا بهتر می‌توانست گام بردارد. اتاقک خالی بود. معلوم نبود نگهبان به کدام جهنمی رفته بود. این جا دیگر چه جور جایی بود؟ مگر آن ساختمان به یک روزنامه تعلق نداشت؟

به کیوسک نگهبانی رسید و زنگ را به صدا در آورد. پاسخی نبود. انگشتش را روی زنگ گذاشت و همان جا نگه داشت. سرانجام سر و کله‌ی نگهبان پیدا شد. یک لیوان قهوه در یک دست و یک نان شیرینی در دست دیگر داشت.

جاکوب فریاد کشید:

- هی... می‌شه لطفاً دسی لارسون رو خبر کنی و بهش بگی که من این جا هستم؟

نگهبان نگاهی به او انداخت و بعد پشتش را به او کرد و مشغول حرف زدن با کسی شد که در محدوده‌ی دید جاکوب قرار نداشت.
جاکوب با کف دست به دیواره اتاق کوبید و دوباره فریاد زد:
- هی... زودباش. این موضوع مرگ و زندگیه.
صدایی از پشت سر او گفت:

- دیر رسیدی.

جاکوب چرخید و چشمش به روزنامه نگاری افتاد که بر روی پله‌هایی که پشت سر او قرار داشت، ایستاده بود. رنگ از چهره‌ی دسی پریده بود و چشم‌های سبز رنگش خسته می‌نمود. حلقه‌های تیره رنگی دور چشم‌هایش دیده می‌شد.

- عکس‌ها امروز صبح رسیدند. گروه تحقیقات جنایی اون‌ها رو با خودشون بردن.

جاکوب گامی به سوی او برداشت و دهانش را باز کرد اما نمی‌توانست پرسشی را که در نظر داشت، بر زبان بیاورد.
دسی لارسون به پرسش ناگفته او پاسخ داد:
- یک مرد و یک زن. گلوی هر دو بریده شده.



دسی با استفاده از کارت و پیش شماره‌ی ویژه‌ی خود در اتاق خبر را باز کرد. سرش را از روی شانه به سوی جاکوب گرداند و گفت:

- من خیال ندارم چیزی برای نوشیدن به تو تعارف کنم. اگر دیروز آمده بودی، شاید یک فنجان قهوه گیرت می‌آمد. از این طرف...

و پیشاپیش به سمت اتاق و به سوی میز مربوط به اخبار جنایی رفت.
جاکوب که پشت سر او گام بر می‌داشت، در پاسخ گفت:

- من نیومدم این جا که قهوه بخورم. جسد کشته شده‌ها پیدا شده؟
حال و حوصله نداشت و لباس‌هایش به شدت بو می‌داد. چه مرد دلنشینی!
دسی گفت:

- هنوز که نه. یک کم وقت به ما بده. این جا قتل و جنایت به اندازه‌ی شهر نیویورک پیش پا افتاده و روزمره محسوب نمی‌شه. ما در زمینه‌ی خودکشی تخصص داریم!

پشت میز خود نشست و به یک صندلی فلزی اشاره کرد.
جاکوب پرسید:

- نامه چه وقت پست شده؟

- دیروز عصر و از اداره‌ی پست مرکزی استکهلیم. ما معمولاً روزهای یکشنبه نامه‌ای دریافت نمی‌کنیم اما پلیس دستور ویژه‌ای در این مورد صادر کرده بود.

جاکوب روی صندلی نشست و به جلو خم شد و آرنج‌ها را روی زانوهای تکیه داد و پرسید:

- تو عکس‌ها رو دیدی...؟ چی نشون می‌دن؟ هیچ نشانه و اشاره‌ی خاصی در اون‌ها به چشم می‌خوره...؟ هر چیزی که بتونه محل جنایت رو مشخص کنه؟

دسی با دقت به مردی که در برابرش نشسته بود، خیره شد. او در روشنایی روز حتا از آنچه که در راهروی نیمه تاریک هم دیده بود، بدتر به نظر می‌رسید. موهایش آشفته بود و لباس‌هایش چرکین اما چشم‌های درخشان آبی رنگش به تمام چهارماش جان می‌داد. چیزی در او بود که دسی از آن خوشش می‌آمد. شاید هم...

- فقط یک عکس. پولاروید. چیز دیگه‌ای نیست.

و در حالی که یک نسخه از آن عکس را به جاکوب می‌داد، روی خود را گرداند.

جاکوب کانون با هر دو دست عکس را گرفت و به آن خیره شد. دسی سعی داشت آرام به نظر برسد و آشفته‌گی خود را پنهان کند. خشونت معمولاً او را آزرده نمی‌کرد اما خشونتی که در آن عکس به چشم می‌خورد، چیز دیگری بود.

قربانی‌ها آن قدر جوان بودند و قتل آنها به قدری با خونسردی و حساب شده صورت گرفته بود که از نظر دسی به کلی غیر انسانی بود.
کارآگاه آمریکایی گفت:

- مبلمان اسکاندیناوی. همه چیز به رنگ روشن با زمینه‌ای بی‌رنگ و مردمانی بور و سفید. پاکت عکس‌ها رو هم با خودشون بردن؟

دسی آب دهانش را فرو داد:

- پلیس؟ بله. . . البته که بردن.

- یک کپی ازش داری؟

دسی یک کپی از پاکت حاوی عکس را به او داد. یک پاکت خیلی معمولی. نشانی، با حروف درشت و مرتب روی پاکت نوشته شده بود:

دسی لارسون

الفتون پستن

۱۱۵-۱۰ استکهلم

دسی با ناراحتی به نام خود خیره شد.

جاکوب کانون گفت:

- پلیس چیزی از اون پاکت پیدا نمی‌کنه. این آدمکش‌ها اثر انگشت به جا نمی‌گذارن و اون‌ها برای چسباندن در پاکت، چسبش رو با زبان نمی‌لیسن. پشت پاکت هم چیزی بود؟

دسی سرش را تکان داد.

جاکوب دوباره عکس را بالا گرفت:

- می‌تونم یک کپی از این داشته باشم؟

- یک کپی برات می‌گیرم.

و صدای کلیک دستگاه کپی که به کامپیوتر او وصل بود، از فاصله‌ای دور در اتاق به گوش رسید.

دسی پرسید:

- من می‌خوام یک قهوه بخورم.

و از جا برخاست.

- . . . تو هم می‌خوای؟

- فکر کردم دیگه قرار نیست به من قهوه تعارف کنی.

و با این حرف جاکوب به طرف دستگاه چاپ به راه افتاد تا کپی خود را بردارد.

دسی به سوی ماشین قهوه رفت. برای خود قهوه با شیر و برای مهمانش

یک لیوان قهوه‌ی غلیظ و سیاه گرفت.

به نظر می‌رسید که آن مرد به آن قهوه نیاز داشت.
جاکوب در حالی که لیوان قهوه را از دست او می‌گرفت، گفت:
- اون‌ها بالاخره یک جایی مرتکب یک اشتباه می‌شن. دیر یا زود تنبل
می‌شن و یا بیش از حد به خودشون اطمینان پیدا می‌کنن و یا شاید هم
فقط بدشانسی میارن. اون لحظه چندان دور نیست. من فقط به اون لحظه
فکر می‌کنم.

دسی فنجان قهوه را که بسیار نامطبوع بود، پس زد و به مرد آمریکایی
چشم دوخت:

- من پرسش‌های زیادی دارم اما با این یکی شروع می‌کنم. چرا من؟ چرا
اون‌ها من رو انتخاب کردن؟ به نظر می‌رسه تو در این مورد خیلی می‌دونی.
به نظر تو چرا من رو انتخاب کردن؟

در همان لحظه تلفن همراه او به صدا در آمد. دسی نگاهی به صفحه‌ی
نمایشگر آن انداخت. گلبرگ بود.

- یک نفر از گروه تحقیقات جنایی.
- یکی از اون‌هایی که روی این قضیه کار می‌کنن؟ پس زودباش جواب
بدهما

دسی در حال جواب دادن به تلفن، صندلی را چرخاند تا در حال گفتگو
پشتش به جاکوب باشد.
گلبرگ گفت:

- ما فکر می‌کنیم که قربانی‌ها رو پیدا کردیم؛ یک زوج آلمانی. این جا
افتضاحه!

دسی نفس عمیقی کشید و پرسید:
- کی اون‌ها رو پیدا کرده؟
جاکوب میز او را دور زد تا بتواند دوباره در مقابلش قرار بگیرد.
گلبرگ ادامه داد:

- نظافتچی. در این لحظه یکی از چند تا پلیس‌های محلی ما در صحنه‌ی
جنایت هستن.

جاکوب بی‌صبرانه پرسید:
- قربانی‌ها رو پیدا کردن؟

دسی دوباره از او رو گرداند. پرسید:

- مطمئن هستین که این‌ها همون زوجی هستن که عکسشون رو دریافت کردیم؟

و مرد آمریکایی با سماجت تکرار کرد:

- پیداشون کردن. درست می‌گم؟

گلبریلا پرسید:

- صدای کسی می‌لید... اون کیه؟

جاکوب با صدای بلند و درست کنار تلفن می‌گفت:

- پزشک قانونی چند ماده‌ی مختلف رو توی خون اون‌ها پیدا می‌کنه. کمی تی. ایچ. سی... کمی الکل... و البته نوعی داروی مخدر هم پیدا می‌شه.

دسی در حالی که انگشتش را در گوش دیگرش فرو کرده بود تا صدای مرد آمریکایی را نشنود، پرسید:

- جنایت چه زمانی اتفاق افتاده؟

گلبریلا گفت:

- من نگران تو هستم. این آدمکش‌ها خیلی حرفه‌ای به نظر می‌رسن. دلم می‌خواد خیلی مراقب خودت باشی.

کانون پستی صندلی دسی را گرفت و آن را چرخاند و با این کار دسی را رو در روی خود قرار داد.

در حالی که به چشم او خیره شده بود، با لحنی تحکم‌آمیز گفت:

- آدرس رو ازشون بگیر. نشانی محل جنایت رو ازش بگیر.

دسی بی‌اراده تکرار کرد:

- نشانی جایی که جنایت در اون رخ داده، چیه؟

صدای گلبریلا این بار بلندتر و محکم‌تر به گوش می‌رسید:

- اون مرد اون جا چه کار می‌کنه؟ تو به اون اجازه دادی که وارد اتاق خبر بشه؟ برای چی؟

دسی که سعی داشت از زیر نگاه خیره جاکوب فرار کند، تکرار کرد:

- نشونی رو به من بده. بگو. این جا یک روزنامه است و اون جنایت هم یک خبر محسوب می‌شه. ما باید یک نفر رو بفرستیم اون جا.

- چی؟ از کی تا حالا تو شکارچی خبر شدی؟

دسی که دیگر کلسه‌ی صبرش لبریز شده بود، پاسخ داد:
- نکنه ترجیح می‌دی الکساندر این رو پیگیری کنه؟ اگه این طوره، من
می‌تونم ترتیب این کار رو بدم.
گابریلا نشانی جایی را داد و بعد اضافه کرد:
- اما هر کاری می‌کنی، بکن؛ فقط اون مردک رو با خودت نیار.
دسی تلفن خود را روی میز گذاشت و جاکوب پشتی صندلی او را رها
کرد.

- کجاست؟ قتل کجا اتفاق افتاده؟
- تا این جا چهل و پنج دقیقه راهه.
و نگاهی به ساعت خود انداخت.
- ... جنوب این جا و در یک جزیره.
میز را دور زد. کوله پشتی خود را به دوش انداخت و یک قلم و
دفترچه‌ی یادداشت از روی میز برداشت. در مقابل جاکوب ایستاد و گفت:
- می‌تونیم راه بیفتیم؟



باران بند آمده بود اما پیاده‌روها هنوز خیس و پر از آب بود. تایرهای اتومبیل
ولووی قدیمی، هنگامی که دسی آن را از محدوده‌ی پارکینگ ساختمان
بیرون می‌برد، با گذر از چاله‌های پر از آب، سر می‌خورد و آب را به اطراف
می‌پاشید. او در برابر در ورودی اصلی ساختمان ترمز کرد و در سمت شاگرد را
باز کرد تا جاکوب را سوار کند. وقتی او در اتومبیل نشست و در را بست، بوی نا
مطبوع تن و لباسش تندتر از پیش ماشین را پر کرد. این کار اشتباه بزرگی بود.
دسی در حال پایین کشیدن شیشه‌ها گفت:
- اوه خدایا. تو آمریکا یاد نگرفتی از صابون استفاده کنی؟
جاکوب کمر بند خود را بست و گفت:
- فرصت خوبی به دستمون افتاده. تقریباً به سرعت پلیس می‌تونیم
خودمون رو برسونیم. این دوست تو منبع اطلاعاتی خیلی خوبیه.
دسی ماشین را در دنده گذاشت و حرکت کرد.

با نزدیک شدن به یک چهارراه، پایش را بر روی پدال گاز فشرد تا ناچار نشود با قرمز شدن چراغ، توقف کند. نگاه سریعی به آسمان انداخت تا ببیند از باز شدن هوا و کنار رفتن ابرها خبری بود یا نه.

رادیوی ماشین را روشن کرد و سعی کرد همراه با خواننده ترانه‌ای که پخش می‌شد، آواز بخواند اما تنها نیمی از شعر آن را به خاطر داشت.

برای درهم شکستن سکوت پرسید:

- دختری در زندگی تو هست؟

جاکوب گفت:

- دیگه نه.

و از پنجره به بیرون خیره شد.

خانه‌ای که قتل در آن رخ داده بود، در ساحل دریا و در برابر جزیره‌ی آرام ادوسو قرار داشت. دسی به هیچ وجه دلش نمی‌خواست در آن محل باشد. خانه‌ای کوچک و معمولی با دیوارهای زرد رنگ و یک ایوان کوچک و یک برج کوچک شش گوش. نرده‌ی کوتاه سفیدرنگی، حیات‌خانه را از جاده جدا می‌کرد. درخت‌های غان با برگ‌های نورسته خانه را احاطه کرده بودند و در دو سوی جاده‌ی سنگفرشی که به در ورودی می‌رسید، گل جعفری کاشته شده بود.

پلیسی در حال کشیدن نوار آبی و سفید به گرداگرد خانه بود تا به این ترتیب، صحنه‌ی جنایت را مشخص کرده و از ورود افراد متفرقه جلوگیری کند.

افسر دیگری در کنج یکی از دیوارهای خانه ایستاده و با تلفن حرف می‌زد.

دسی در برابر نرده ایستاد. دوربین دیجیتالی خود را به دست گرفت و چند عکس از خانه برداشت. جاکوب کتون از کنار او رد شد و دروازه‌ی میان نرده‌ها را گشود و از زیر نوار آبی و سفید گذشت.

دسی گفت:

- هی... صبر کن.

و دوربین را در جیب گذاشت.

- تو نمی‌تونی.

و افسر پلیسی که در حال مرزبندی اطراف خانه بود، فریاد کشید:

- هی تو نمی‌تونی وارد بشی. ورود افراد متفرقه ممنوعه.

جاکوب نشان خود را بالا گرفت و بی‌توجه به واکنش افسر پلیس مستقیماً به سوی خانه رفت.

دسی با گام‌هایی نا استوار و تقریباً به حال دو او را دنبال کرد و در همان حال گفت:

- جاکوب ... صبر کن.

جاکوب با فریاد گفت:

- پلیس جنایی نیویورک. اون‌ها می‌خوان در مورد تحقیقات با من حرف بزنن. قبلاً ترتیب این کار داده شده.

دسی گفت:

- جاکوب... من نمی‌دونم...

اما مرد آمریکایی به راه خود ادامه داد و از پله‌های ایوان بالا رفت. نگاه سریعی به اطراف انداخت و کفش‌ها را با لگد از پا خارج کرد. در خانه کاملاً باز بود و جاکوب در چارچوب در ایستاد. دسی که خود را به او رسانده بود، بی‌اراده با دست دهان و بینی خود را پوشاند و پرسید:

- چه بوییه؟ چه قدر تهوع آورده!

در سمت راست آنها، در نیمه بازی قرار داشت که به نظر می‌رسید به آشپزخانه‌ی کوچکی باز می‌شد. در برابر آنها، مردانی در حرکت بودند و کاشی‌های کف خانه زیر پاهای آنها صدا می‌کرد. جاکوب با صدای بلند گفت:

- سلام... اسم من جاکوب کاتونه. من یک افسر پلیس جنایی آمریکا هستم و اطلاعاتی در مورد این قتل‌ها دارم. من فقط می‌تونم به زبان انگلیسی حرف بزنم و حالا دارم وارد صحنه جنایت می‌شم.

دسی با دستپاچگی کفش‌هایش را در آورد و در حالی که هنوز بینی و دهان خود را با دست پوشانده بود، تلاش می‌کرد جلوی حالت تهوع خود را بگیرد. جاکوب را دید که یک جفت دستکش لاستیکی از جیب خود در آورد و پس از به دست کردن آنها در می‌زد که در برابر شان بود، گشود. دسی از جایی که ایستاده بود (پشت سر جاکوب) سربازرسی را دید که از او بازجویی کرده بود. دووال چرخی زد و به آن دو خیره شد. لوکت و شلوار خاکستری رنگی به تن داشت و کراوات قرمز رنگی به گردن بسته بود. روی کفش‌های او، روکش‌های پلاستیکی آبی رنگی کشیده شده بود. یک دفترچه یادداشت دیجیتالی هم در دست داشت.

گابریلا کنار پنجره ایستاده بود و چیزی در دفتر خود یادداشت می‌کرد.

بیرون و از چارچوب پنجره، قایقی در حال عبور به چشم می‌خورد.
گابریلا با دیدن آنها گفت:

- این چه معنی می‌ده؟

و با چند گام بلند به سوی آنها رفت.

جاکوب نشان خود را بالا گرفت و با شتاب گفت:

- من به این جا نیامدم تا چیزی رو به هم بریزم. من اطلاعات مهمی
دارم که می‌تونه به تحقیقات شما کمک کنه. من بیش از هر کس دیگری
در باره‌ی این آدمکش‌ها می‌دونم.

و خود را کنار کشید تا به دسی اجازه‌ی ورود به اتاق بدهد.

دسی کنار او ایستاد و... چشمش به کاناپه افتاد:

- خدایا... وای خدایا!

اجساد خون آلود، هنوز بر روی کاناپه قرار داشتند و به نظر می‌رسید که
در آن وضعیت خاص، یخ زده بودند. خونی که بدنشان را می‌پوشاند و به
کف چوبی اتاق می‌رسید، از سوی یک فالیچه رنگین جذب شده بود.

موهای بور زن که تا روی سینه می‌رسید، با خون لخته شده، سخت شده
و به شکل طناب در آمده بود. بدن مرد، نیمی بر روی زمین و نیمی بر روی
کاناپه افتاده بود. انگار سرش را بر روی زانوهای زن تکیه داده بود؛ درست
همان طور که در عکس دیده می‌شد.

دسی با خود فکر کرد که بریدگی گلوی او، به آبشش دریده‌ی یک ماهی
شبهت پیدا کرده بود. نای مرد با چنان شدتی پیچانده شده بود که سرش
را تقریباً از بدن جدا کرده بود.

احساس کرد که فشار خونس پائین افتاده و برای جلوگیری از زمین
خوردن، چنگ انداخت و بازوی جاکوب را گرفت.

مت دووال سراپای مرد آمریکایی را ورننداز کرد و گفت:

- پس جاکوب کانون شما هستید؟ در باره‌ی شما چیزهایی شنیده بودم.

لحن او به هیچ وجه پرخاشگر نبود. فقط کنجکاو به نظر می‌رسید.

جاکوب گفت:

- شما در این جا فقط یک بطری خالی نوشابه پیدا می‌کنین. با چهار تا
لیوان و در دوتای اون‌ها باقیمانده یک ماده‌ی مخدر پیدا می‌شه. یک جور

شل کننده‌ی عضلات. سایکلوپنتولین. همون قطره‌ای که موقع معاینه چشم و برای باز شدن عدسی در چشم می‌چکونن.
گابریلا با چند گام بلند اتاق را طی کرده و حالا درست در برابر مرد آمریکایی ایستاده بود.

- شما بی اجازه وارد صحنه‌ی جرم شدین.
و با دست خود به در خروجی اشاره کرد:
... بیرون!

مت دووال پرسید:
- قطره‌ی چشم؟

جاکوب به کارآگاه سوئدی نگاهی انداخت. آماده بود که اگر لازم باشد، با مشت و لگد از جایگاه خود دفاع کند. در همان حال پاسخ داد:
- در ایالات متحده، این قطره با نام‌های مختلفی فروخته می‌شه. در کانادا هم همین طور. این جا در اروپا هم می‌شه اونو از داروخانه تهیه کرد.
دسی احساس می‌کرد که اتاق دور سرش می‌چرخد. می‌خواست بالا بیاورد. در آن لحظه این تنها چیزی بود که به آن فکر می‌کرد.
مت دووال گفت:

- پس این آدمکش‌ها قربانی‌های خودشون رو بی‌حس می‌کنن؟
و گلمی برداشت و در حالی که دستش را روی شانه‌ی گابریلا می‌گذاشت، ادامه داد:

- ... با ریختن قطره‌ی چشم در نوشابه‌ی اون‌ها؟
گابریلا نگاه خشم‌آلودی به دسی انداخت و به کانون نزدیک‌تر شد.
جاکوب گفت:

- و وقتی اون‌ها بی‌هوش شدن، گلوشون رو می‌برن. قاتل راست دسته و از یک چاقوی تیز و کوچک استفاده می‌کنه. اون از پشت سر، گلو رو می‌بره. چاقو رو درست توی شاهرگ گردن فرو می‌کنه و بعد اون قدر عمیق برش می‌ده که نای رو یک سر جدا می‌کنه.

و در حال حرف زدن با دست‌های خود، نحوه‌ی سر بریدن قاتل‌ها را نشان می‌داد. پیدا بود که قبلاً هم آن حرکات را انجام داده. دسی متوجه شد که همه چیز از برابر چشمش محو می‌شود. جاکوب ادامه داد:

- ... و احتمالاً یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد که قلب از کار می‌افتد و تنفس قطع می‌شود.

دسی گفت:

- من باید برم بیرون.

و از ساختمان بیرون دوید.

در محوطه صورت خود را به سوی آسمان گرفت و چند نفس عمیق کشید. فکر کرد که نخستین قضیه‌ی بزرگ جنایی او، احتمالاً آخرین قضیه‌ی او هم خواهد بود!



جاکوب در حالی که خود را زیر آفتاب بی‌رمق کش می‌داد، به دسی گفت:
- این آدمکش‌ها بدون شک ظاهر جذاب و خوشایندی دارند. به راحتی دوست پیدا می‌کنند. مطمئنی که یک شیرینی دارچینی دیگه نمی‌خواهی؟
دسی سرش را تکان داد و مرد آمریکایی آخرین شیرینی را هم خورد.
آن دو در تراس هتلی در «دالارو» نشسته بودند. یک قوری قهوه، دو فنجان و چند بشقاب خالی در برابرشان قرار داشت. باد پر سوزی از سوی دریا می‌وزید. هوا حقیقتاً برای نشستن در بیرون ساختمان بسیار سرد بود، اما دسی پس از حالی که با دیدن صحنه‌ی جنایت به او دست داده بود، دیگر نمی‌توانست بوی تن و لباس‌های جاکوب را در محیطی بسته تحمل کند. پرسید:

- پس تو فکر می‌کنی اون‌ها دو نفرن؟ یک زوج... یک مرد و یک زن؟
چرا؟

جاکوب در حالی که با اشتها شیرینی خود را می‌جوید، سرش را جنباند. به نظر نمی‌رسید که دیدن آن صحنه‌ی دلخراش اصلاً روی او تأثیر گذاشته باشد.

- یک زوج تهدید کمتری به حساب میان. اون‌ها احتمالاً جوان هستن. جوان و جذاب. یک جفت توریست بی‌خیال که با توریست‌های دیگه دوست می‌شن و پیشنهاد می‌کنن که با هم خوش بگذرونن. و مقداری قهوه نوشید:

- ... و به احتمال زیاد انگلیسی حرف می‌زنن.

ابروهای دسی به نشانه‌ی استفهام بالا رفت.

- کارت پستال‌ها چیزهایی که روی اون‌ها نوشته شدن، به زبان انگلیسی و با دستور زبان بی‌عیب و نقص بوده و بیشتر قربانی‌ها زبان مادری‌شون انگلیسی بوده و حدس من اینه که بقیه‌شون هم انگلیسی رو به خوبی می‌دونستن.

دسی موهای بلندش را پشت سر جمع کرد و برای نگه داشتن آن، قلمی را در میان موها فرو کرد. دفتر یادداشتش از اطلاعاتی که از جاکوب گرفته بود، پر شده بود. گفت:

- این کارت پستال‌ها.. چرا اون‌ها این چیزها رو می‌فرستن.

جاکوب کتون به سطح آب چشم دوخت. باد موهای آشفته او را در هم می‌پیچید. گفت:

- در مورد کسائی که با طرح ویژه‌ی آدم می‌کشن، این کار غیر معمول نیست. این جور آدمکش‌ها دوست دارن با دنیای اطراف ارتباط برقرار کنن و توجه مردم رو به خودشون جلب کنن. در این مورد مثال‌های زیادی وجود دارم.

- یعنی اون‌ها آدم می‌کشن تا ازشون در روزنامه‌ها چیزی نوشته بشه؟

جاکوب بار دیگر فنجان خود را پر کرد.

- ما اولین قاتل کارت پستالی رو تقریباً صد سال پیش در آمریکا داشتیم. مردی به نام «جان فرانک‌هایکی». اون پیش از دستگیر شدن، بیشتر از سی سال به کشتن پسرهای جوان مشغول بود. اون برای خانواده‌ی قربانی‌های خودش کارت پستال می‌فرستاد. همین کار سرانجام موجب شد که گیر بیفته.

و قهوه‌ی خود را تا آخر نوشید.

دسی که چیزی نماتده بود از سرما یخ بزند، پرسید:

- اما چرا من؟

جاکوب یقه‌ی کت پشمی خود را بالا زد؛ اولین نشانه این که او هم احساس سرما می‌کرده؛ نشانی از این که اساساً احساسی در او وجود داشت! در پاسخ دسی گفت:

- تو با استعدادی، جاه طلبی و در زندگی‌ات، اولویت اول رو به کارت می‌دی. تو از تحصیلات بالایی برخورداری. واقعاً برای این نوع کار روزنامه نگاری که داری انجام می‌دی، زیادی خوبی اما ظاهراً این موضوع تو رو ناراحت نمی‌کنه.

دسی در حال چشیدن قهوه، تلاش کرد که خونسرد و بی‌طرف به نظر برسد. پرسید:

- چرا این طور فکر می‌کنی؟

- درست نمی‌گم؟

دسی به آرامی گلوی خود را صاف کرد و گفت:

- خب، ... شاید یک کمی. بعضی از حدس‌هایی که زدی درسته. لطفاً ادامه بده.

جاکوب با دقت به او نگاه کرد. انگار می‌خواست به کنه افکار و احساسات او پی ببرد.

- این فقط حدسه. ممکنه این طور نباشه اما من فکر می‌کنم می‌دونم اون‌ها چه طور عمل می‌کنن.

دسی بازوهایش را به دور شانه‌های خود حلقه کرد. هر چیزی که به آن قاتل‌ها مربوط می‌شد، چندانش آور و غیر واقعی به نظر می‌رسید. پرسید:

- چی؟

- اون‌ها روزی که میخوان دست به کار بشن، یک نسخه از روزنامه‌ی محلی رو می‌خونن. روزنامه نگاری که برای اون کار می‌کنه و داغ‌ترین و بزرگ‌ترین خبر جنایی روز. اون‌ها به این ترتیب طرف خودشون رو انتخاب می‌کنن.

دسی چند بار پلک‌ها را به هم زد و بعد گفت:

- روز پنج‌شنبه، مصاحبه‌ی من با «برگلار بنکت» در روزنامه چاپ شده بود. جاکوب به دریا خیره شده بود.

- اما تو اینها رو از کجا می‌دونی؟ در مورد جاه طلبی و یا تحصیلات من؟

- تو یک زنی و در باره‌ی موضوعاتی که عمدتاً مردانه محسوب می‌شن، چیز می‌نویسی. این کار به استعداد نیاز داره. همین طور به کله شقی! از اون جایی که من می‌یام، گزارشگر جرم و جنایت بودن از احترام چندانی

برخوردار نیست؛ حتا اگر باعث بالا رفتن فروش روزنامه بشه. به همین دلیله که روزنامه نگارهایی که در این زمینه کار می‌کنن بیشتر به رقابت تمایل دارن تا به کسب اعتبار و پرستیژ.

دسی گفت:

- اما همیشه این طور نیست.

و با گفتن این حرف، به یاد الکساندر اندرسون افتاد.

جاکوب به جلو خم شد و گفت:

- من باید با تو کار کنم. به این ارتباط احتیاج دارم. باید راهی به درون

گروه تحقیقات و رسانه‌ها پیدا کنم. فکر می‌کنم که این بار می‌تونم اون

آدمکش‌ها رو بگیرم. می‌دونم که می‌تونم.

دسی از جا برخاست. پول قهوه را روی میز گذاشت و قوری را روی آن

قرارداد تا باد آن را نبرد.

رو به جاکوب کرد و گفت:

- برو حمام کن و این لباس‌ها رو هم آتیش بزنا بعد همدیگر رو می‌بینیم.

داستان به سرعت تمام به صورت چیزی غیر واقعی در آمده بود. یک داستان خبری داغ و بین‌المللی که در شهر استکهلم به روی صحنه می‌آمد.

همه‌ی گزارشگرها عاشق این بودند که گزارشی داشته باشند که در شبکه‌های خبری بین‌المللی نظیر سی‌ان‌ان، و در روزنامه‌هایی چون نیویورک تایمز، از آن نقل قول شود. عکس‌ها میز خبر را محاصره کرده بودند تا چیزی نصیبشان شود. فورزبرگ بینوا، پشت میز خود نشسته بود و همان چند تار موی باقیمانده بر روی سر خود را می‌کند و همزمان با دو تلفن بی‌سیم حرف می‌زد.

الکساندر اندرسون در اتاق خبر معرکه گرفته بود و مقاله‌ای را که خودش نوشته بود، با صدای بلند می‌خواند.

برای نخستین بار در تاریخ سر دبیر ارشد، استنوال روز یکشنبه به روزنامه آمده بود. دسی او را دید که در اتاق شیشه‌ای خود نشسته و قهوه می‌خورد.

دسی به سوی میز خبر رفت. کامپیوتر خود را روی میز گذاشت و دوربین را به کار انداخت. عکس‌هایی را که از آن خانه‌ی زرد رنگ برداشته بود در کامپیوتر ریخت و بعد آنها را برای میز مخصوص عکس روزنامه فرستاد. مطالبی را که در مورد آن قتل‌ها و قاتلین جمع‌آوری کرده بود، نوشت تا از سوی گزارشگر دیگری مورد استفاده قرار بگیرد.

فورزبرگ که انگار ناگهان از زمین و در کنار میز او سبز شده بود، در حال پا به پا کردن، پرسید:

- اون جا اوضاع چه طور بود؟

- وحشتناک... خیلی بدتر از اون‌ی بود که بتونی تصورش رو بکنی.

- کار همون قاتل‌هاست؟

- این طور به نظر می‌رسد و صفحه‌ی نمایشگر را چرخاند تا سردبیر بتواند متنی را که نوشته بود، بخواند.

فورزبرگ با شتاب مروری کرد و پرسید:

- قطره‌ی چشم؟

- چندین مورد دیگه در سوئد بوده که اون‌ها با استفاده از قطره‌ی چشم، زن‌ها رو بی‌هوش کردن. در مکزیکو سیتی زن‌های خیابانی برای بی‌هوش کردن مردها از این قطره استفاده می‌کنن. لافل پنج مرد در آن جا کشته شدن؛ شاید هم بیشتر.

فورزبرگ با لحنی مردد پرسید:

- با چکاندن قطره‌ی چشم در نوشیدنی‌های اون‌ها؟ مثل داستان‌های پلیسی به نظر می‌رسد.

دسی دست از صفحه‌ی کامپیوتر برداشت و به چهره‌ی فورزبرگ خیره شد.

فورزبرگ پا به پا شد و موضوع را عوض کرد. او همیشه در بحث و گفتگو کم می‌آورد. پرسید:

- چه قدر از این اطلاعات رو می‌تونیم چاپ کنیم.

- تقریباً هیچ چیزش رو.

دسی این را گفت و دوباره به کامپیوتر خود رو آورد:

- ... پلیس می‌خواد اطلاعات مربوط به این قتل‌ها رو مخفی نگه داره. همین طور بقیه چیزهایی که در صحنه‌ی جنایت پیدا می‌شه. ما می‌تونیم به علت مرگ اشاره کنیم و اطلاعات مربوط به قربانی‌ها رو چاپ کنیم. به خانواده‌های اون‌ها اطلاع داده شد.

فورزبرگ روی لبه‌ی میز او نشست. او از دسی خوشش می‌آمد اما سردرگم بود. پرسید:

- قربانی‌ها؟

دسی چشم به صفحه‌ی کامپیوتر دوخته بود. به مطالبی که خودش در باره آن زوج تایپ کرده بود، خیره شد.

- کلودیا اشمیتس، ۲۲ ساله. نامزدش رالف هیتگر، ۲۳ ساله. هر دو اهل هامبورگ آلمان بودن. اون‌ها روز سه‌شنبه وارد استکهلم شدن. یک خونه

در «دالارو» اجاره کردن و یک اتومبیل کرایه کردن. قراره تا چند دقیقه دیگه، عکس‌هایی برای ما ارسال بشه.

- دسی. . . منبع اطلاعات تو چیه؟ من باید این رو بدونم.

دسی نگاه سردی به او انداخت و گفت:

- محرمانه است. خیال داری با اطلاعات مربوط به کارت پستال‌ها و عکس اجساد چه کار کنی؟

فورزبرگ از روی میز بلند شد:

- پلیس خیلی به ما سخت گرفته؛ بنا بر این هنوز نمی‌تونیم از اون‌ها استفاده کنیم. از اون خونه عکسی هم گرفتی؟

- البته. فقط از بیرون خونه. اون‌ها الآن روی میز مربوط به عکس روزنامه قرار دارن.

و یک نسخه از کارت پستالی را که دریافت کرده بود، مقابل صورت فورزبرگ گرفت و گفت:

- می‌دونی که تو آمریکا به این چیزها چی می‌گن؟ قاتلین کارت پستالی.

- تیترا خوبی می‌شه.

دسی نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت:

- آخرین پست امروز تازه از راه رسیده. اگر چیزی توی اون‌ها برای من نیست، من میرم.

فورزبرگ به شوخی گفت:

- قرار ملاقات داری؟

- راستش رو بخوای، آره. . . و دیرم هم شده.



دسی واقعاً به صرف شام دعوت شده بود. چیزی که در زندگی او عادی نبود و زیاد پیش نمی‌آمد. به نوعی می‌شد گفت که پیش از آن او برای برنامه آن شب اشتیاق فراوانی هم داشت. یک نفر مایل بود که او را برای شام به یک رستوران شیک و گران قیمت ببرد.

با این حال در آن ساعت حاضر بود هر کاری بکند تا به آن رستوران نرود.

چند هفته پیش به هوگو برگمن برخورد کرده بود. یک نویسنده‌ی موفق داستان‌های جنایی و کسی که در روزنامه‌ها مقاله می‌نوشت. او برای اعتبار دادن به یکی از کاراکترهای کتاب خود به کمک احتیاج داشت. یک دزد بی‌سر و پا که سرانجام معلوم شد خود قربانی یک بانده بزرگ بوده. او به عنوان تشکر از کمک دسی، از او برای صرف شام دعوت کرده بود.

دسی با احساس رضایت خاطر، دعوت او را پذیرفته بود. هوگو برگمن مردی بود ثروتمند، مشهور و تا حدودی هم خوش قیافه. علاوه بر آن، او دسی را به یکی از شیک‌ترین رستوران‌های شهر دعوت کرده بود.

دسی دوچرخه خود را بیرون در ورودی رستوران زنجیر کرد. بوی اجساد که در دالارو دیده بود، هنوز در مشامش می‌پیچید. کلاه ایمنی را از سر برداشت و موهای بلندش را آزاد روی شانه‌ها رها کرد. با آن شلوار بی‌قواره و بلوز ساده، بدون تردید نامناسب‌ترین لباس ممکن را به تن داشت اما فرصت نکرده بود لباس عوض کند.

پیشخدمت رستوران او را راهنمایی کرد. سالن رستوران با آن چلچراغ‌های درخشان، سقف رنگارنگ و شمع‌های بلند، احساس ناچوری به او می‌داد. حس می‌کرد که شلخته و دست و پا چلفتی است. مثل یک دهاتی که ناگهان وارد شهر شده باشد. در واقع از زمانی که وارد استکهلم شده بود، همین احساس را داشت.

هوگو برگمن با چهره‌ای گشاده گفت:

- دسی.

و از جا برخاست و بوسه‌ای به گونه‌ی او زد.

دسی به زور لبخندی بر لب آورد و گفت:

- ببخشید که دیر کردم و... سر و وضعم هم مناسب نیست اما تمام روز

رو مشغول کار بر روی ماجرای قتل‌ها بودم.

هوگو گفت:

- آها. این سردبیرهای احمق خون و مرگ نون روزانه‌ی اون‌هاست اما

خب... من معلم اخلاق نیستم.

و خودش به شوخی خودش خندید. دسی در حال نشستن بر روی صندلی

گفت:

- واقعاً صحنه‌ی هولناکی بود. قربانی‌ها یک زوج جوان آلمانی هستن. از هامبورگ آمده بودن.

نویسنده‌ی مشهور گفت:

- بیا دیگه در این مورد حرف نزنیم.

و لیوان‌ها را پر کرد. دسی متوجه شد که شیشه‌ی نوشابه تقریباً خالی بود. پیدا بود که هوگو قبلاً تا توانسته از خودش پذیرایی کرده بود.
هوگو گفت:

- من قبلاً سفارش دادم. . . امیدوارم تو گوشت بخوری.

دسی دوباره لبخندی زد و پاسخ داد:

متأسفانه این طور نیست. من با کشتن حیوانات برای تغذیه مخالفم.

هوگو در حال مطالعه‌ی لیست نوشیدنی‌ها گفت:

- خب. . . پس می‌تونی پوره‌ی سیب زمینی بخوری. اونو از گوشت

حیوانات درست نمی‌کنن. این یکی چه طوره؟

جمله‌ی آخر را خطاب به پیشخدمت بر زبان آورده بود. سپس رو به

دسی کرد و ادامه داد:

- . . . راستی مقاله‌ی من رو در باره‌ی دادستانی عمومی خوندی؟ خیلی

خوب از آب در آمده. پاسخ‌های مناسبی هم دریافت کردم.

دسی آن قدر آن لبخند اجباری را روی لبهای خود حفظ کرده بود که

احساس می‌کرد دهانش درد گرفته. حقیقتاً داشت سعی خودش را می‌کرد.

موهایش را تاب می‌داد و سعی می‌کرد با عشوه‌گری پلک‌ها را به هم بزند. به

چشم‌های هوگو خیره شود، به حرف‌های او با علاقه گوش کند و هر جا لازم

شد، مؤدبانه بخندد.

غذا خوب بود. لاف‌ل آن پوره‌ی سیب زمینی که برای او آورده بودند،

خوشمزه بود.

برگمن بیشتر و بیشتر نوشیدنی خورد. آن قدر که وقتی صورت حساب را

آوردند، در خواندن آن با مشکل مواجه شد.

هنگامی که از رستوران بیرون آمدند و قدم در خیابان گذاشتند، او با

زبانی که به لکننت افتاده بود، گفت:

- تو زن خیلی زیبایی هستی دسی لارسون.

نفس سنگینش به صورت دسی می خورد.
- متشکرم.

دسی این را گفت و شروع کرد به باز کردن زنجیر دوچرخه.
- ... و برای شام هم ممنونم.

هوگو در حالی که سعی می کرد دست او را بگیرد، گفت:
- من دوست دارم باز هم تو رو ببینم.

دسی با شتاب کلاه ایمنی را بر سر گذاشت اما برگمن دست بردار نبود.
سرش را به صورت او نزدیک تر کرد و گفت:

- من... یک جای کوچکی توی شهر دارم.

دسی با برداشتن گامی به چپ، بین خود و او فاصله انداخت و گفت:
- شب خوبی بود متشکرم.

و پشتش را به او کرد و شروع کرد به رکاب زدن.

همه چیز مثل همیشه بود؛ با همان الگوی همیشگی. همه کسانی که به او توجه نشان می دادند، همین اندازه بی مغز و احمق از آب درمی آمدند. یک ابله از خود راضی! یا یک دیوانه که فقط به خوشگذرانی فکر می کرد.

از روی شانه نگاهی به عقب انداخت. هوگو برگمن در همان نقطه که رهایش کرده بود، ایستاده بود و تاب می خورد. ظاهراً با دکمه های تلفن خود ور می رفت. ظرف همان چند ثانیه دسی را فراموش کرده بود!
دسی با صدای بلند گفت:

- احمق!

شب سرد و آرامی بود. ابرها کنار رفته بودند و با آن که ساعت از یازده هم گذشته بود، آسمان هنوز روشن بود.

مردم در حاشیه های بارانداز راه می رفتند، حرف می زدند و می خندیدند. کافه های حاشیه ای خیابان همه باز بودند و پتوها و بخاری های آنها آماده پذیرایی از کسانی بود که احساس سرما می کردند.

دسی هوای شب سفید تابستانی را به درون ریه ها کشید و به آرامی با دوچرخه ای خود پیش رفت.

با رسیدن به خانه، دوچرخه را از پله ها بالا برد و در جای همیشگی آن گذاشت. وارد ساختمان شد و با رسیدن به آپارتمان خود، کلیدش را در

آورد که ناگهان متوجه مردی شد که در سایه ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد.



دسی به شدت یکه خورد. این دیگر داشت به یک عادت تبدیل می‌شد؛ یک عادت خیلی بد و ناخوشایند.

جاکوب کانون گفت:

- من کاری رو که گفته بودی، انجام دادم.

و در حالی که دست‌ها را به طرفین باز کرده بود، گلمی پیش گذاشت.

دسی سر تا پای او را ورنانداز کرد. جاکوب اصلاح کرده و موهایش را شسته بود.

- ... شسته و رفته!

او همان شلوار جین را به پا داشت. با همان کت پشمی اما پیراهن دیگری به تن کرده بود که نمی‌شد گفت رنگش سیاه بود یا درست به رنگ

همان پیراهن روز پیش!

دسی گفت:

- فوق‌العاده است! خیلی تغییر کردی.

جاکوب ادامه داد:

- اون جا صابون هم می‌فروشن.

- امیدوارم که همه‌ی پولت رو خرج نکرده باشی. حالا چی می‌خوای؟

جاکوب با آن چشم‌های درخشان به او خیره شد:

- پلیس سوئد اگر به حرف‌های من گوش نکنه، مرتکب اشتباه بزرگی می‌شه. اون‌ها نمی‌تونن این آدمکش‌ها رو بگیرن؛ حتا اگر از کنارشون رد بشن! پلیس آلمان تقریباً هر کاری رو که باید می‌کرد، انجام داد اما باز هم نتونست اون‌ها رو گیر بندازه.

دسی در آپارتمان را بست و خودش در راهرو و کنار جاکوب ایستاد. دیگر از او نمی‌ترسید اما آن مرد کمی عجیب و غریب بود.

مرد آمریکایی ادامه داد:

- این شیوه‌ی تحقیقات جنایی بدترین نوع اونه. اول این که قربانی‌ها به صورت اتفاقی انتخاب می‌شن. هیچ ارتباطی بین اون‌ها و قاتلشون وجود

نداره. هیچ انگیزه‌ی شخصی در کار نیست و سابقه و گذشته‌ی مشترکی وجود ندارد. البته به جز چند ساعت پیش از مرگشون و آدمکش‌ها مثل گردشگرهای معمولی، این طرف و اون طرف سفر می‌کنن که معنی‌ش اینه که هیچ کسی به اون‌ها توجه نمی‌کنه. حتا اگر رفتارشون عجیب هم باشه، توجه کسی رو جلب نمی‌کنه.

او غمگین و خسته به نظر می‌رسید اما چیزی در او بود که نشان از هوشیاری او داشت.

پیدا بود که در آن چه می‌گفت، مبالغه نمی‌کرد. شاید آن چه در او به چشم دسی خوشایند می‌آمد، تضادی بود که بین او و آن مرد، هوگو برگمن از خود راضی وجود داشت و حال که می‌توانست چهره‌ی واقعی جاکوب را که از زیر آن همه چرک و عرق بیرون آمده بود به خوبی ببیند، متوجه شد که او مرد بسیار خوش قیافه‌ای بود و آن چشم‌های آبی درخشان... گویایی خیره‌کننده‌ای داشت.

به خود نهیب زد: «مراقب باش» و دست‌ها را بر روی سینه چلیپا کرد. پرسید:

- همه‌ی این چیزهایی که می‌گی، چه ربطی به من داره؟
جاکوب دست خود را با یک ساک کوچک سفری بالا آورد. چیزی که دسی قبلاً متوجه آن نشده بود.

- همه چیزی که ما در دست داریم، یک الگوست. یک جور طرح. من نسخه‌ای از عکس تمام اجساد رو در این جا دارم. همین طور کارت پستال‌هایی که از طرف قاتل‌ها ارسال شدن. اون‌ها از طریق این عکس‌ها دارن ارتباط برقرار می‌کنن اما من نمی‌تونم بفهمم چی می‌کنن. تو می‌تونی به من کمک کنی؟

- اما من هیچ چیز در مورد قتل نمی‌دونم.
جاکوب خندید خنده‌ای غمناک و توخالی.

- پس من به کی رو بیارم؟
البته. آن مرد آن جا و در مقابل در آپارتمان او ایستاده بود. چون جای دیگری نداشت. گفت:

- ببین... من خسته‌ام و تا چند ساعت دیگه هم باید سخت کار کنم.

چراغ‌های راهرو که برای مدت زمان معینی روشن می‌ماندند، خاموش شدند اما دسی به خود زحمت روشن کردن دوباره‌ی آنها را نداد.
جاکوب کانون در تاریکی پرسید:

- تو تا دیر وقت کار می‌کردی. اتفاقی نیفتاد؟ دوباره قتل رخ نداده؟
دسی احساس کرد که دهانش خشک شده. پاسخ داد:
- من در واقع یک قرار ملاقات داشتم.
تنها چیزی که از جاکوب می‌دید، سایه‌ی او بود. طرح اندام او که به چارچوب پنجره تکیه داده بود.
دسی ادامه داد:

- ... با هوگو برگمن شام خوردم. یک نویسنده‌ی مشهور رمان‌های پلیسی. شاید اسمش رو شنیده باشی؟
جاکوب کلید چراغ را زد و راهرو روشن شد.
- وقت ناره می‌گذره. این آدمکش‌ها معمولاً فقط چند روز توی یک شهر می‌مونن و تا حالا احتمالاً کار خودشون رو کردن. حدس می‌زنم که هنوز تو شهر باشن اما به زودی این جا رو ترک می‌کنن.
و قدمی به دسی نزدیک شد.

- ... کیمی می‌میره. کیمی بارها و بارها کشته می‌شه. .. ما باید جلوی اون‌ها رو بگیریم.

دسی هم گامی به عقب برداشت و گفت:
- فردا.. فردا بیا به اداره‌ی روزنامه. اگر شانس بیاری من برات یک فنجان قهوه می‌خرم.

جاکوب با دست آزاد خود چشم‌هایش را پوشاند. به نظر می‌رسید که قصد داشت چیزی بگوید اما پشیمان شد. در عوض برگشت و در میان راه پله‌ها ناپدید شد.

دسی داخل خانه شد و در را پشت سر خود بست. قفل پشت در را انداخت و دست‌ها را مشت کرد. فکر کرد که به حمام برود و دوشی بگیرد اما بعد نظرش را عوض کرد. بی آن که چراغ‌ها را روشن کند، زیر پتوهای روی تخت خزید.

اتاق کم نور بود اما تاریک نبود. خورشید پایین رفته بود اما به زودی و پس

از چند ساعت دوباره در آسمان ظاهر می‌شد. دسی بی‌حرکت دراز کشیده بود و به اطراف اتاق نگاه می‌کرد.

پس از مدتی با بی‌قراری پتوها را کنار زد. ربدو شامبری به تن کرد و به آشپزخانه رفت. در آن جا یک لیوان آب نوشید و به محلی رفت که از آن به عنوان دفتر کار استفاده می‌کرد. یک چهارگوشه کوچک در پشت آشپزخانه. کامپیوتر را روشن کرد. چند لحظه مردد ماند و سرانجام تز ناتمام دکترای خود را باز کرد.

کی می‌دانست که آیا هرگز آن را تمام می‌کرد یا نه.

اهی کشید. او در واقع به موضوع دانشنامه‌ی خود بسیار علاقمند بود. بنا بر این نمی‌دانست که چرا هرگز آن را تمام نکرده بود. تا آن هنگام چندین سال را به تحصیلات دانشگاهی گذرانده و در زمینه‌ی جرایم کوچک و شیوه فکری آن دسته از مجرمین، الگوی رفتاری و انگیزه آنها تحقیق کرده بود.

او خود میان دست‌های افتابه دزد بزرگ شده بود. در یک مزرعه در نولند و در شمال سوئد. اکثر افراد خانواده او در طول زندگی فلاکت بار خود، یک روز کار شرافتمندانه نکرده بودند.

روی نوشته‌های خود بالا و پایین می‌رفت. این جا و آن جا، جمله‌ای را می‌خواند و گاه یک پاراگراف را به شیوه‌ای تصادفی انتخاب می‌کرد. شاید دوباره می‌توانست روی تز خود کار کند و آن را به اتمام برساند و بالاخره مدرک خود را بگیرد. چرا این کار به نظرش آن اندازه دشوار می‌آمد؟ در زندگی هر کاری را نیمه‌کاره رها کرده بود. حتا روابط خصوصی خود را. کامپیوترش را خاموش کرد و به آشپزخانه رفت.

یک شریک زندگی کامل و بی‌نقص وجود نداشت. این را خوب می‌دانست و این فکر که بگردی و نیمه‌ی دوم زندگی خود را پیدا کنی هم خواب و خیالی بیش نبود. در ارتباط با دیگران، باید از یک دست داد و با دست دیگر گرفت. باید کوتاه آمد. باید امتیاز داد و تحمل کرد.

شوهر سابق او، کریستر هیچ ایرادی نداشت و اگر خود او تقاضای طلاق نکرده بود، احتمالاً دسی هنوز هم با او زندگی می‌کرد.

یک لیوان دیگر آب نوشید و بعد نگاهی به ساعت دیواری انداخت. ساعت

یک و چهل و سه دقیقه بود. چرا به آن مرد آمریکایی گفته بود که آن شب با مردی قرار ملاقات داشته؟ چرا نام برگمن را برده بود؟ آیا دلش می‌خواست جاکوب بداند که او زنی بود که مورد توجه مردها قرار داشت و از او برای صرف شام دعوت می‌شد؟ اما چرا دلش می‌خواست چنین چیزی را به آن مرد یادآوری کند؟

لیوان را روی میز گذاشت و متوجه شد که خیلی گرسنه بود. تمام چیزی که آن روز خورده بود، همان پوره‌ی سیب زمینی بود!

آن شاعر مجارستانی به کشور خود باز گشته بود. بنا بر این جاکوب در سلول خود تنها مانده بود. در آن اتاق کوچک جایی برای قرار دادن یک صندلی و یک میز نبود. بنا بر این روی تخت زیرین که شب‌های پیش شاعر مجار روی آن می‌خوابید، بساط خود را پهن کرد. اسلحه و قاب عکس کیمی را روی درگاه پنجره گذاشته بود. آن اسلحه را در شهر رم و با کمک یک پلیس کهنه کار و باز نشسته تهیه کرده بود.

به جلو خم شد و سر انگشت‌ها را بر روی گونه و لب‌های خندان کیمی کشید. عکسی که او پس از مرگ دخترش برای انتشار به جراید داده بود. آن عکس همان روزی برداشته شده بود که کیمی در دانشگاه گیلیارد پذیرفته شده بود.

جاکوب با فنجان قهوه در دست، کنار پنجره ایستاد و به شب روشن تابستانی استکهلم خیره شد.

درست زیر پنجره و در خیابان، نیمکت کوچکی قرار داشت. چند جوان شبگرد روی آن نیمکت نشسته بودند. جاکوب نگاه خود را از آنها برداشت و به آب‌های تیره‌ی اقیانوس دوخت. کیمی شنا کردن را دوست نداشت.

بچه‌های دیگر ساکن آن محله، همه رفتن به ساحل را دوست داشتند اما کیمی هرگز شنا کردن را یاد نگرفت. در عوض او پارک‌های بزرگ جنگلی را ترجیح می‌داد؛ با آن طبیعت وحشی و به ویژه گوزن‌ها.

تنها یک چیز بود که کیمی آن را بیشتر از گوزن‌ها دوست داشت و آن، پیانوی عمه ایزابل بود. کیمی هر روز بعد از مدرسه به خانه‌ی عمه می‌رفت، تمام روزهای تابستان. او استعداد فوق‌العاده‌ای داشت؛ بنا بر این جاکوب بهترین آموزگار پیانوی بروکلین را برای او استخدام کرد.

اما در آن بعد از ظهر سال‌ها پیش، وقتی کیمی به او اطلاع داد که برای ورود به گیلیارد (مشهورترین کالج موسیقی دنیا) درخواست داده جاکوب

تقریباً هراسان شده بود. هرگز نشنیده بود که کسی از ناحیه‌ای که آنها در آن زندگی می‌کردند، در آن دانشگاه پذیرفته شده باشد. او بررسی کرده و متوجه شده بود تنها پنج درصد از درخواست‌ها مورد قبول قرار می‌گرفتند. اما کیمی چیز دیگری بود. تخصص او در نواختن قطعات موسیقی «فرانتس لیست» بود. سازنده‌ی دشوارترین قطعات ویژه‌ی پیانو در جهان و برای آزمون ورودی خود نیز یکی از قطعات او را انتخاب کرده بود.

وقتی نامه‌ی پذیرش کیمی در دانشگاه رسید، جاکوب از فرط غرور به گریه افتاده بود و این در حالی بود که در آن زمان او به ندرت گریه می‌کرد. نه مثل حالا که اگر جلوی خود را نمی‌گرفت، شب و روز اشک به چشمش می‌آمد.

کیمی در همان روز اول شروع دانشگاه با استیون آشنا شده بود. او یک آهنگ ساز بود. آنها نامزد شدند و تصمیم گرفتند پس از فارغ‌التحصیلی با هم ازدواج کنند.

استیون پسر خوبی بود اما جاکوب فکر کرده بود که آن دو باید پیش از ازدواج و آغاز زندگی مشترک، دنیای بیرون را ببینند و کمی تجربه کسب کنند. بنا بر این به عنوان هدیه کریسمس، آن دو را به سفر اروپا فرستاده بود.

و آن دو، روز پیش از بازگشت به نیویورک در رم به قتل رسیده بودند. جاکوب نفس عمیقی کشید. دوباره خود را در سلول کوچک و دلگیر آن مهمانسرا یافت. بچه‌های شاد و پر سر و صدایی که روی نیمکت نشسته بودند، غیبشان زده بود.

روی تخت زیرین نشست و عکس کیمی را روی زانوهای گذاشت. او پیکر سرد دخترش را در سردخانه‌ی ای در بیرون شهر رم شناسایی کرده بود. در روز اول سال نو، فکر می‌کرد با دیدن جسد او، آن کاپوس به پایان می‌رسید. کلفی بود انگشت خود را تکان دهد تا همه چیز تمام شود. اما این چنین نشد و تا وقتی آن آدمکش‌ها را پیدا نمی‌کرد، چیزی تمام نمی‌شد.

تیراژ روزنامه‌ی افتون پستن هر از گاهی پایین می‌آمد و مقابله با آن بحران‌ها، معمولاً با موفقیتی همراه نمی‌شد. برای بالا بردن تیراژ، همه‌ی کارکنان خود را به شدت تحت فشار قرار می‌دادند اما معمولاً چیزی عایدشان نمی‌شد. در موقعیت‌های دیگر، گزارشگرها خودشان را می‌کشتند تا اخبار و مقاله‌های جالب توجه‌تری تهیه کنند و امروز هم یکی از آن روزها بود.

دسی پشت میز خود نشسته و یک نسخه از اولین چاپ آن روز را در دست داشت. تقریباً تمام صفحات روزنامه را به قتل در دالارو اختصاص داده بودند. تیر صفحه‌ی اول این بود: «سلاخی شده توسط قاتلین کارت پستالی»
عکس بزرگی که نیمی از صفحه‌ی اول را پوشانده بود، تصویر زیبایی بود از زوج آلمانی، کلودیا و رالف که شادمانه و خنده‌کنان به دوربین چشم دوخته بودند.

دسی صفحه‌های روزنامه را ورق زد. در صفحه‌ی شش و هفت تیر خورده بود: مرگ در معده‌ی آرچی پلاگوی استکهلم و سردبیر بخش عکس‌ها، عکسی را که او در آن روز ابری و تیره از تراس آن خانه چوبی زرد رنگ گرفته بود، برای چاپ انتخاب کرده بود. عکس خوبی از آب در آمده بود. دسی با سرعت مطالب روزنامه، از جمله مقاله‌ای را که توسط سوزانا، یکی از گزارشگرهای مشهور روزنامه تهیه شده بود، مرور کرد.
صفحه‌ی هشت به مروری بر تمام قتل‌هایی که در اروپا رخ داده بودند، با نقشه‌های محل و تصاویر مربوط، تخصیص داده شده بود.

در صفحه‌ی نهم، مقاله‌ی الکساندر اندرسون تحت عنوان «قاتلین کارت پستالی... جنایت هولناک» چاپ شده بود. او به منبع ناشناسی که به گروه تحقیقات جنایی نزدیک بود، اشاره کرده بود. کسی که ادعا می‌کرد عکسی از قاتلین را در اختیار داشت! قاتل‌ها حداقل دو نفر بودند. دو نفر که بر اساس منابع خبری او، تنها برای تفریح آدم می‌کشتند و از درد و رنج

دیگران لذت می‌بردند. شدت خشونت به کار برده شده، نشان می‌داد که لااقل یکی از آن مردها، بسیار نیرومند بود! و جثه بسیار بزرگی داشت! با توجه به این که قربانی‌ها همیشه از میان گردشگرها انتخاب می‌شدند، پس انگیزه‌ی آن قتل‌ها هم به گردشگری مربوط می‌شدا آن کشتارها به منزله‌ی حملاتی به شیوه‌ی زندگی غربی محسوب می‌شد.

دسی دوبار آن مقاله را خواند و سرانجام حیرت زده و خشمگین و دلزده روزنامه را کنار گذاشت. بعد از جا برخاست و به سوی میز خبر رفت. گروهی که دور فورزبرگ را گرفته بودند، با صدای بلند به چیزی می‌خندیدند.

دسی در حالی که صفحه‌ی نه روزنامه را بلند کرده بود، گفت:

- الکساندر... تو این مزخرفات رو از کجا آوردی؟

گزارشگر ابرویی به نشانه‌ی حیرت بالا انداخت و لبخندی زد و گفت:

- می‌خوای بدونی منبع خبری من کیه؟

- احتیاجی به این کار نیست. هرکی که هست، یک غاز هم نمی‌ارزم.

لبخند بر لب الکساندر اندرسون خشک شد. از جا برخاست. دسی سنگینی نگاه همه‌ی آن مردها را بر چهره‌ی خود حس می‌کرد. آنها انتظار داشتند که او جا بزند.

گفت:

- این چیزهایی که تو نوشتی، سرو ته نداری. در تمام تحقیقات چیزی وجود نداره که نشون بده این قتل‌ها در مقابله با فرهنگ غرب صورت می‌گیرن. در واقع کاملاً برعکسه.

- و تو این موضوع رو می‌دونی؟ تو می‌دونی چون اون‌ها کارت پستال رو برای تو فرستادن؟

چند تن از مردها به این متلک الکساندر خندیدند. آنها منتظر حملات بعدی او بودند.

- این مقاله‌ها سرتاپاشون غلطه. من این رو می‌دونم. اگه تو واقعاً یک منبع خبری در اختیار داری، حتماً مایل‌ها از مرکز تحقیقات جنایی فاصله داره!

فورزبرگ از روی صندلی بلند شد و بازوی دسی را گرفت و گفت:

- بیا بریم... بیا این جا. بگذار کارهایی رو که امروز باید انجام بدی، مرور کنیم. البته توی اون اتاق.

الکساندر گامی به سوی دسی برداشت و گفت:

- اگر تو این قدر می دونی، چرا خودت چیزی نمی نویسی؟
دسی بازوی خود را از دست فورزبرگ بیرون کشید و نگاهی غضبناک به الکساندر انداخت.

- می دونم که فهمیدن این موضوع برای تو سخته اما هدف من در زندگی این نیست که عکس رو توی یک صفحه‌ی روزنامه چاپ کنن. من اهمیتی به این چیزها نمی دم.

و به سوی میز کار خود رفت. فورزبرگ هم او را دنبال کرد.
دسی خطاب به سردبیر خود گفت:

- باید مراقب الکساندر باشی. اون همه این چیزها رو از خودش در می یاره.
- دسی گوش کن... یک کاری برات در نظر دارم. مقاله‌ی جدید هوگو برگمن رو خوندی؟

دسی به او نگاه کرد و پلکها را به هم زد:

- همونی که روز جمعه چاپش کرده بودیم؟

- آره. سر و صدای زیادی به پا کرده. بهش زنگ بزن و ترتیب یک مصاحبه رو بده. با چند تا از شعبه‌های دادستانی هم تماس بگیر تا ببینیم چند تا قضیه جنایی در دست بررسی دارن. می تونی این کار رو بکنی؟
دسی حرکتی برای گرفتن کپی‌ها از دست فورزبرگ نکرد. تصویر هوگو برگمن در ذهنش جان گرفت. هوگو در حال تلوتلو خوردن درست مقابل رستوران؛ همان نقطه‌ای که او ترکش کرده بود.
به فورزبرگ گفت:

- تو داری سعی می کنی من رو از این ماجرا دور نگه داری. همه‌ی این حرفها برای همینه. این طور نیست؟

سردبیر روی میز نشست و صدایش را پایین آورد:

- دسی... خیلی‌ها سؤال می کنن که چرا اون کارت پستال برای تو فرستاده شده. اون‌ها می خوان بدونن که چه ارتباطی با منابع زیرزمینی پنهان داری.
دسی آب دهانش را قورت داد نمی توانست آنچه را که می شنید، باور کند

پاسخ داد:

- من امروز این جا اومدم چون پلیس این رو ازم خواسته. یادت رفته که روزهای دوشنبه و سه شنبه، روزهای تعطیل منه؟ من ادعای هیچ حق انحصاری در مورد این قضیه کارت هسپتال ها ندارم اما اگر...

در همان لحظه صدای فریاد بلندی که از سرسرای ورودی به گوش می‌رسید، حرف او را قطع کرد. به نظر می‌رسید که چیزی شکسته، چیزی بزرگ و سنگین.

فورزبرگ از جا بلند شد:

- این صدای چی بود؟

صدای مردانه خشمگینی از پشت دیوارهای دفتر به گوش می‌رسید. گفته‌ها نامفهوم بودند اما دسی برای شناختن عامل صدا، نیازی به درک کلمات نداشت.

گفت:

- همین جا بمون.

و خودش با شتاب به طرف در دوید.

جاکوب کانون در سرسرا و در کنار کیوسک نگهبانی ایستاده بود و بر سر البرت فریاد می‌کشید. دسی به زحمت در را باز کرد و وارد سرسرا شد.

کارآگاه آمریکایی فریاد می‌کشید:

- ... تو همین حالا اون رو صدا می‌زنی! تو این گوشی رو بر می‌داری و

به اون خبر می‌دی که من می‌خوام ببینمش. فهمیدی؟

دسی خود را به او رساند و در حالی که آستین او را می‌گرفت، نفس زنان

گفت:

- داری چه کار می‌کنی؟

جاکوب چرخید و به او خیره شد. دهانش در میان گفتن ناسزایی که

خیال داشت به البرت بگوید، باز مانده بود. پرسید:

- امروز از پلیس چیزی نشنیدی؟ اون‌ها چی می‌گن. به من بگو.

دسی رو گرداند و به پشت سر خود و درون اتاق خبر نگاهی انداخت.

سپس بازوی جاکوب را گرفت و او را به سوی در خروجی کشید. درحالی

که او را از میان در گردان به بیرون هل می‌داد، گفت:

- تا همین جا هم اعتبار تو به اندازه‌ی کافی پایین آمده. با ایستادن در سرسرا و فریاد کشیدن بر سر آلبرت بیچاره هیچ کمکی به کسب اعتبار بیشتری برای خودت نمی‌کنی و... اون چی بود که شکستی؟
و هر دو وارد خیابان شدند.
مرد آمریکایی با حالتی قهرآلود گفت:
- یک نیمکت چوبی. وقتی پرش کردم به یکی از دیوارها برخورد کرد.
دسی نگاه ملامت باری به او انداخت و پس از چند لحظه شروع به خندیدن کرد.
- تو دیوونه‌ای.



در حال راه رفتن در خیابان، دسی احساس کرد که جاکوب به صورتی غیرعادی به او خیره شده.
آنها وارد یک کافه در چند صد متری ساختمان روزنامه شدند. آن کافه تریا، پاتوق راننده‌های تاکسی بود. وقتی در گوشه‌ای پشت میزی نشستند و قهوه‌ی خود را سفارش دادند، پلیس آمریکایی گفت:
- من جدی می‌گم... شیوه‌ی برخورد پلیس سوئد با این مسئله اصلاً درست نیست. اگه این جووری به کارشون ادامه بدن، هرگز نمی‌تونن این قاتل‌ها رو بگیرن. درست مثل آماتورها رفتار می‌کنن. حرفم رو باور کن. من می‌دونم چی می‌گم.
دسی قهوه خود را هم زد. از برخورد فاشق با دیواره‌ی فنجان، صدای یکنواختی برمی‌خاست.
اگر بین آن دو یک نفر بود که احساس تنش می‌کرد، این خود او بود. رفتار او در اتاق خبر چندان افتخارآمیز نبود. باید خودش را کنترل می‌کرد. آن رفتار احمقانه نمی‌توانست ادامه پیدا کند.
گفت:

- من نمی‌تونم به تو کمک کنم. من حتا در بخش جنایی روزنامه هم کار نمی‌کنم. گزارشگرهای دیگه‌ای مأمور تهیه اخبار مربوط به این قتل‌ها هستن.
جاکوب از روی میز به سوی او خم شد. چشم‌هایش مثل چراغ می‌درخشید:
- نمی‌تونی کاری بکنی که دوباره روی این داستان کار کنی؟

دسی به او چشم دوخت. علاقه و توجه آن مرد به آن ماجرا از حد و مرز گذشته بود. بر خلاف خود او، آن آمریکایی برای کاری که می‌کرد، انگیزه داشت. اگر او چند جمله‌ای در باره‌ی آن ماجرا می‌نوشت چه چیزی را از دست می‌داد؟ چه می‌شد اگر مثل هر گزارشگر خوب دیگری، چند مصاحبه‌ی درست و حسابی انجام می‌داد؟

متفکرانه پرسید:

- شاید من بتوانم با تو در مورد کیمی مصاحبه کنم.

در واقع فکر بدی نبود. پدری سوگوار از قتل فجیع دختر عزیزش سخن می‌گفت. دست برد و قلم و دفتر یادداشت خود را برداشت و با رُستی حرفهای پرسید:

- بگو ببینم... کیمی چه جور دختری بود؟ وقتی فهمیدی اون کشته شده، چه واکنشی نشون دادی؟

جاکوب کانون مشت خود را با چنان شدتی روی میز کوبید که فنجان‌ها از جا پریدند و دسی هراسان قلم و دفتر خود را انداخت. پیشخدمتی که پشت پیشخوان ایستاده بود، نگاهی به آن دو انداخت و بعد روی خود را گرداند. هرچه که بود، او دنبال درِ سر نمی‌گشت. جاکوب گفت:

- من در باره‌ی کیمی با هیچ کس مصاحبه نمی‌کنم.

دسی برای چند لحظه در سکوت نشست و بعد گفت:

- منظورم فقط این بود که...

- من یک کارآگاه هستم. در امور جنایی... این منم که با مردم حرف می‌زنم. من تلاش می‌کنم که قضایا رو حل کنم. من مصاحبه نمی‌کنم. در باره‌ی هیچ چیز.

- من نمی‌خوام با تو به عنوان یک پلیس حرف بزنم. می‌خوام به عنوان یک پدر با من گفتگو کنی.

جاکوب با آن نگاه خیره و با نفوذ خود به او زل زد و بعد کیف خود را برداشت. یک دسته کاغذ از آن خارج کرد و عکسی را از میان آنها بیرون کشید و روی میز کوبید.

- این کیمی منه.

و دسی صدای نفس خود را شنید که ناگهان در سینه‌اش حبس شده بود.



دو جوان مرده طوری بر کف اتاق افتاده بودند که انگار عروسک‌هایی بودند که دستی خشمگین آنها را شکسته بود.

حلقوم هر دو با همان خشونت و قساوتی که دسی در اجساد پیدا شده در دالارو دیده بود، دریده شده بود. محل بریدگی به صورت زخمی سیاه، دهان باز کرده بود و کف اتاق پوشیده از خون بود.

دسی در حالی که دهنش خشک شده و تپش نبضش به طرز هولناکی شدت گرفته بود، گفت:

- رنگ خون هنوز روشنه. اون‌ها تا چند دقیقه پیش از برداشته شدن این عکس، زنده بودن!

- بله همین طوره. . . اون‌ها چند لحظه پیش مرده بودن.

دسی سعی کرد نفس خود را آرام کند اما کار ساده‌ای نبود. جاکوب عکس دیگری را در مقابل او و روی میز قرار داد:

- کارن و بیلی کاولی. نگاهشون کن دسی. . . چی می‌بینی؟ زوج جوان استرالیایی که برای فراموش کردن غم از دست دادن نوزاد خود به اروپا آمده بودند، فقط گلوی‌شان دریده نشده بود. آن دو را کنار هم نشانده بودند و سرشان به چیزی که ظاهراً قسمت بالای تختخواب بود، تکیه داده شده بود. چشم‌ها را بیرون آورده بودند و خون و مایعات دیگر از حدقه‌ی خالی چشم‌ها بیرون می‌ریخت.

جاکوب گفت:

- زوجی که در آمستردام کشته شدن، گوش‌هاشون بریده شده.

و با این حرف، سومین عکس را در برابر چشم دسی گرفت:

- اسم اون‌ها «لیندسی» و «جفری هالبورن» بود.

دسی به عکس نگاه کرد. به خودش فشار می‌آورد که در ورای آن خون و خشونت، چیزی ببیند.

جاکوب با لحنی خشمگین ادامه داد:

- . . . اون‌ها دارن یک چیزی به ما می‌گن. اون آدمکش‌ها از طریق این

عکس‌ها دارن با ما حرف می‌زنن. من مطمئنم. به این یکی نگاه کن. به فلورانس مربوط می‌شه.

یک تخت‌خواب دو نفره. یک زن جوان در سمت چپ و یک مرد جوان در سمت راست. عکس از بالا گرفته شده بود که نشان می‌داد گیرنده‌ی عکس، باید روی تخت ایستاده باشد. جایی درست در میان جسدها.
جاکوب پرسید:

- چی می‌بینی؟

مرد و زن در وضعیت مشابهی قرار گرفته بودند. پاهایشان در کنار هم و کمی به سوی چپ متمایل شده بود و دست راست آنها بر روی قفسه‌ی سینه‌شان قرار داشت.
دسی گفت:

- وقت مردن نمی‌تونستن این جور قرار گرفته باشن.

جاکوب در تأیید حرف او سرش را جنباند:

- می‌دونم اما چرا؟

دسی عکس مربوط به قربانی‌های پاریس را برداشت. دو قربانی به حالت نشسته قرار گرفته و دست‌ها را روی شکم گذاشته بودند. آنها ژست خاصی به خود گرفته بودند. همه‌ی قربانی‌ها در موقعیت خاصی قرار داشتند؛ در واقع چیزی را بیان می‌کردند. یا لاقلمی شد گفت که نشان دهنده‌ی چیزی بودند اما چه چیزی؟ اگر پلیس می‌توانست به این موضوع پی ببرد، مطمئناً می‌توانست قاتل آنها را پیدا کند.
دسی به چهره‌ی جاکوب نگاه کرد و گفت:

- بگذار عکسی رو که برای من فرستاده شده بود، دوباره ببینم.

جاکوب عکسی را که از اجساد محله‌ی دالارو در استکهلم گرفته شده بود، به دست او داد. دسی آن را گرفت. هنوز می‌توانست بویی را که در آن اتاق پیچیده بود، در مشام خود حس کند.

زن (کلودیا) با پستی صاف نشسته و به کاناپه تکیه داده بود. روی پایش بالشتکی قرار داشت که احتمالاً قبلاً سفید رنگ بوده. مرد، خوابیده و سرش را روی بالشتکی که روی پاهای زن قرار داشت، تکیه داده بود. بدن مرد در وضعیت عجیبی قرار داشت. یک زانو بالا آمده بود و کف دستش با

انگشت‌های باز از هم، روی قلبش قرار گرفته بود. در دست راستش چیزی قرار داشت؛ چیزی شبیه یک علامت. . .

دسی گفت:

- کلاً پیدا است که پس از مرگ، بدن اون‌ها رو به این صورت کنار هم قرار دادن. این وضعیت از پیش طراحی شده.

- برای تو هیچ مفهومی نداره؟

دسی برای مدتی طولانی به عکس خیره شد و بعد گفت:

- یک چیزی رو می‌تونم بفهمم اما نمی‌دونم از کجا و نمی‌تونم انگشت

روی چیز خاصی بنارم.

- تمرکز کن.

دسی آن قدر به عکس خیره شد که تصویر کم کم در برابر چشم‌هایش

تار شد.

- متأسفم. نمی‌تونم چیزی بگم.

جاکوب با چشم‌های آبی خود برای چند لحظه به او خیره شد. پس

عکس‌ها را جمع کرد و بی آن که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، از جا برخاست و

از کافه بیرون رفت.

جاکوب در مقابل در ستاد مرکزی پلیس استکهلم در خیابان کونگ شولمن از اتوبوس پیاده شد. در نخستین شبی که در استکهلم گذرانده بود، مثل احمق‌ها چند بار دور آن ساختمان قدیمی و بزرگ طواف داده بود.

در طول سال‌های گذشته، چندین بخش جدید به آن بنای قدیمی اضافه شده و به آن شکل و قیافه‌ی عجیب و غریبی داده بود. بخش شرقی به قصری در سرزمین بازی‌های دیسنی لند شباهت داشت و قسمت غربی، تقلیدی بود از ساختمان‌های دوران روسیه شوروی. او و دسی به وقت رفتن به محله‌ی «دالارو» از جنوب آن رد شده بودند.

کارکنان آن ساختمان خشن و بد قواره هم چندان قابل اطمینان نبودند. جاکوب از این موضوع مطمئن بود. گروه تحقیقات جنایی حاضر نشده بود به تماس‌های او پاسخ بدهد. مسئول پذیرش هر بار او را به یک دستگاه گیرنده‌ی پیام وصل کرده بود اما حالا دیگر کافی بود. حالا خیال داشت به هر طریقی که شده وارد آن ساختمان شود.

مشت‌ها را گره کرد و آماده‌ی هر برخوردی شد. ورودی اداره‌ی پلیس در بخش قدیمی مربوط به زمان کمونیسم آن مجموعه قرار داشت.

قدم به سرسرا گذاشت. آن جا هم مانند ساختمان روزنامه‌ی افتون پستن، کفی سنگی داشت که یک اتاقک چوبی و شیشه‌ای در آن ساخته شده بود. جاکوب امیدوار بود که شباهت‌ها به همان دو مورد ختم شوند. گلوی خود را صاف کرد و نشان پلیس خود را بر روی میز نگهبان گذاشت. با آرام‌ترین لحنی که می‌توانست، گفت:

- جاکوب کانون. از پلیس نیویورک. . . من برای ملاقات با سربازرس مت دووال آمدم. راجع به قتل‌هایی که در دالارو اتفاق افتاده.

زن چاقی که در آن سوی میز نشسته بود، با دقت به نشانی که در برابرش قرار گرفته بود، نگاه کرد. پرسید:

- ایشون منتظر شما هستند؟

- باید باشه!

و این حرف کاملاً حقیقت داشت.

زن گفت:

- من حالا به ایشون خبر می‌دم.

و گوشی را برداشت.

جاکوب گفت:

- لازم نیست، خودم پی‌پاش می‌کنم. دفترش طبقه پنجمه این طور نیست؟

او از بیرون بررسی کرده بود. ساختمان، هفت طبقه‌ی اداری داشت.

زن گفت:

- طبقه‌ی چهارم.

و گوشی را گذاشت. شاسی را فشار داد و در را برای ورود جاکوب به داخل ساختمان محل استقرار پلیس سوئد باز کرد.

جاکوب با آسانسور به طبقه‌ی چهارم رفت و در آن جا وارد یک کریدور

باریک با سقفی کوتاه شد. چند گلمی پیش رفت و بعد دری را انتخاب کرد

و ضربه‌ای به آن زد. در را باز کرد و سرش را به درون اتاق برد و گفت:

- سلام. معذرت می‌خوام. . . دارم دنبال دووال می‌گردم. می‌تونین به

من بگین کجا می‌تونم پیدااش کنم؟

زنی که موهایش را به شکل دم اسبی بسته بود و عینکی به چشم

داشت، با حالتی حیرت زده سرش را بلند کرد و پس از چند ثانیه گفت:

- اون تو جلسه است. در باره‌ی قتل‌های محله‌ی دالارو. فکرکنم تو اتاق

کنفرانس شماره‌ی سه باشن.

- متشکرم.

جاکوب این را گفت و سرخود را پس کشید و در را بست. از مقابل در

اتاق کنفرانس شماره‌ی سه رد شده بود. از راه رفته برگشت. وارد اتاق شد و

در را پشت سر خود بست.

ده نفر در اتاق بودند. اعضای گروه تحقیق. مت دووال، گابریلا اسکارسون،

زنی که حدود پنجاه سال سن داشت، دو زن جوان و موبور و پنج مرد دیگر.

چند فلاسک قهوه و چند ظرف شیرینی هم روی میز بود.

فنجان‌های قهوه در میانه راه دهان‌ها متوقف شدند. دست‌ها خشک شدند و ده جفت چشم به لو دوخته شد. جاکوب گفت:
- شما در تحقیقات تون راه غلطی رو پیش گرفتین.
و یک صندلی پیش کشید و نشست. سکوت مرگباری بر اتاق حکمفرما شد.

جاکوب موفق شده بود توجه آنها را جلب کند، گرچه تنها ده ثانیه وقت داشت تا او را از اتاق بیرون بپندازند.
گفت:

- حتماً تا حالا فهمیدین که کیف پول و تمام دارایی‌های قربانی‌ها گم شدن... جواهرات، دوربین‌ها و بقیه‌ی چیزهای قیمتی. حساب بانکی اون‌ها هم خالی شده. تمام پول اون‌ها رو با کارت بانکی بیرون کشیدن. وقتی به اون کارت‌های اعتباری رسیدگی کنین، متوجه می‌شین که پیش از این حادثه چندین شیء گران‌قیمت خریداری شده.

جاکوب مکثی کرد. هیچ کس از جا نجنبیده بود.

- .. کسانی که شما دارین دنبال شون می‌گردین، یک زوج جوان و جذاب هستن که حدود بیست و پنج سال دارن. شاید هم جوان‌تر باشن. یک مرد و یک زن. اون‌ها انگلیسی حرف می‌زنن. به احتمال زیاد سفید پوست هستن و به همه‌ی توریست‌های جوان دیگه شباهت دارن.

مت دووال گلوبی صاف کرد و بعد به زبان انگلیسی بی‌نقصی گفت:

- من باید برای همکاراتم توضیح بدم که این آقا از اعضای پلیس جنایی نیویورک هستند. ایشون جاکوب کانون نام دارن و از ابتدای سال تا به حال تمام تحقیقات مربوط به این قضایا رو دنبال کردن. ایشون برای این کار دلیلی دارن...

جاکوب حرف او را قطع کرد:

- دختر من کیمبرلی، اولین قربانی این آدمکش‌ها بود. او در رم به قتل رسید.

و با نگاه خود چهره‌ی یک یک حاضرین را از نظر گذراند. حیرت و بهت آنها از ورود غیر منتظره‌ی او، کم کم جای خود را به خشم می‌داد. از آن میان یکی از مردهای مسن‌تر که مرد طاسی بود با کت و شلوار و جلیقه

کاملاً ناراحت به نظر می‌رسید. آن مرد طلّس گفت:

- این جا سوئده در این جا پلیس سوئد مسئولیت رسیدگی به این جنایت رو بر عهده داره. ما احتیاجی به درس گرفتن در مورد شیوه‌های تحقیق نداریم. حتا اگر از طرف افبی‌آی. باشه و مسلماً نه از طرف یک کابوی اهل نیویورک!
جاکوب گفت:

- اگر بخواهیم جلوی این آدمکش‌ها رو بگیریم، چاره‌ای جز همکاری بین‌المللی نداریم. تنها کاری که باید بکنیم اینه که طرح و الگوی اون‌ها رو بررسی کنیم و برای روشن شدن این طرح با هم همکاری کنیم.
مرد طلّس گفت:

- این حرف تو الزاماً نمی‌تونه درست باشه. چیزی که ما لازم داریم، یک تحقیق منطقی و هوشمندانه است و ما در سوئد این کار رو خیلی خوب انجام می‌دیم.

جاکوب با چنان شتابی از جا بلند شد که صندلی پشت سرش به زمین افتاد. با صدایی گرفته گفت:

- من این جا نیامدم که در یک مسابقه‌ی مسخره شرکت کنم و بد نیست بدونین که در نیویورک کابوی پیدا نمی‌شه.

مرد طلّس هم از جا برخاست. بر پیشانی‌اش عرق نشسته و چشم‌هایش تنگ شده بود.

صدایی بلند شد:

- اورت... بگنار حرفش رو بزنه.

زنی که کت و دامن به تن داشت، این را گفته بود. صدایش آرام و خونسرد بود. از جا بلند شد و میز را دور زد و به کنار جاکوب رفت. در حالی که دست خود را دراز می‌کرد، گفت:

- سارا هوگلوند، رئیس بخش ملی تحقیقات جنایی. باید بازپرس را بیدل وال رو ببخشین. اون در کار تحقیق واقعاً کار کشته است.

بازپرس روی صندلی خود نشست و کف دستش را با خشم روی پیشانی کشید. زن نگاهی به سر تا پای جاکوب انداخت و پرسید:

- جاکوب کانون از پلیس جنایی نیویورک؟ کدوم بخش؟

- سی و دوم -

چشم‌های سارا به نشانه‌ی شناسایی برقی زد:

- هارلم -

جاکوب سرش را تکان داد. پس رئیس پلیس با سازمانی که او برای آن کار می‌کرد، آشنایی داشت.

سارا رو به مت دووال کرد:

- ما برای حل این قضیه به هر کمکی که به ما بشه، نیاز داریم. در باره‌ی موقعیت آقای کانون از پلیس بین‌الملل تحقیق کنین. ما باید جلوی این آدمکش‌ها رو بگیریم.

جاکوب مشت‌ها را به نشانه‌ی پیروزی گره کرد. بالاخره وارد تحقیقات شده بود و پیش بینی او درست بود... در استکهلم چیزی در هم می‌شکست و جاکوب امیدوار بود که آن چیز، خود او نباشد.



واشنگتن موقعیت کاری جاکوب را تأیید کرد و برلین هم اطلاع داد که او در تحقیقات آنها در مورد قضیه‌ی قتل‌هایی که در برلین رخ داده بود، همکاری می‌کرده. کمی بعد و با چند تماس تلفنی، او رسماً به عنوان عضوی از اعضای گروه تحقیق پذیرفته شد؛ البته با محدودیت‌هایی در اقدام.

مت دووال گفت:

- تو حق هیچ‌گونه تصمیم‌گیری شخصی رو نداری... نمی‌تونی سلاح با خودت حمل کنی و باید ازت بخوام که اون اسلحه رو به من تحویل بدی و... تمام مدت باید یکی از همکاران سوئدی رو همراه خودت داشته باشی.

جاکوب نگاهی جدی به او انداخت و گفت:

- اسلحهام همرام نیست؛ گرچه... بعداً اونو بهتون تحویل می‌دم! حالا بگین ببینم با کی باید کار کنم؟

نگاه مت از چهره‌ی یک یک حاضرین عبور کرد.

- گابریلا... تو از اول شروع این قضایا روی این پرونده کار می‌کردی.
درسته؟

گابریلا اسکارسون طوری لب‌هایش را به هم فشرد که دهانش به شکل
یک شکاف باریک در آمد.
سربازرس ادامه داد:
- خوبه!

و شروع کرد به توزیع کاغذهایی که در دست داشت. به هر یک از
کسانی که پشت آن میز نشسته بودند، چند برگ کاغذ داده شد.
حال و هوای اتاق پر تنش و ناراحت کننده بود. همیشه برخورد با چنان
وقایعی موجب پریشانی و تشویش در میان مسئولین می‌شد و جاکوب
دریافته بود که حضور او و اعمالی که از او سر زده بود هم کمکی به آرام
کردن آن وضع نمی‌کرد. مت دووال گلوی خود را صاف کرد و به مرور
برداشت‌های مالی از حساب قربانی‌ها ادامه داد. او به خاطر حضور جاکوب
به انگلیسی حرف می‌زد. کسی از میان آن جمع هم به این موضوع ایرادی
نگرفت اما نمی‌شد انتظار داشت که از آن وضعیت خوش‌شان بیاید.
آخرین خرید انجام شده در بخش تجاری، حدود ظهر روز دوشنبه
صورت گرفته بود. کلودیا اشمیتس از عطر فروشی خرید کرده بود و رالف
هیتر از غرفه‌ی جواهر فروشی. پس از آن چند ساعتی وقفه بود و سپس
برداشت پول آغاز شده بود.

جاکوب نوشته‌های را که در دست داشت مطالعه کرد. ساعت‌های برداشت
پول و مبالغ آنها کاملاً مشخص بودند. همان الگوی لعنتی و تکراری در تمام
شهرها.

در کمتر از شش ساعت، قاتل‌ها قربانی‌های خود را فریب داده، شماره و
رمز کارت آنها را به دست آورده بودند و سپس به آنها دارو خوراندند و بعد
هم آنها را به قتل رسانده بودند. بعد هم همه دارایی‌شان را ربوده و با
استفاده از اتومبیل کرایه‌ای به مرکز شهر برگشته و همه‌ی پول آنها را از
بانک بیرون کشیده بودند.

جاکوب برای روشن‌تر شدن موضوع، گفت:

- اون دو تا آلمانی بین زمان خرید عطر از عطر فروشی و بیرون کشیدن

پول‌ها از بانک به قتل رسیدن.

بازرس رایدل وال بر روی میز خم شد و گفت:

- نتایج اولیه‌ی پزشک قانونی نتوانسته ساعت دقیق قتل رو تعیین کنه.

واقعاً قراره ما این جا بنشینیم و حدس و گمان بزنیم؟

جاکوب کاغذی را که در دست داشت روی میز گذاشت و به مرد کوتاه و خپله چشم دوخت. به چشم‌های ریز او با آن نگاه اهانت بار و مهاجم خیره شد. باید از همان آغاز کار، مرزهایی را میان خود و این آدم‌ها مشخص می‌کرد. گفت:

- قراره این تحقیقات رو پیش ببریم. . . و یا ما دو نفر باید بریم بیرون و تو حیات با هم دعوا کنیم؟ ضمناً این رو هم بگم که من خودم از دعوا کردن بدم نمی‌ادا!

گابریلا آه بلندی کشید و زیر لب چیزی گفت که به . . . اوه خدایا، بی‌شبهت نبود.

بازرس پاسخی نداد و بی‌حرکت بر جا نشست. بنا بر این جاکوب دوباره کاغذ را به دست گرفت.

رالف هیتگر در جواهر فروشی ۲۲۵۹۰ کرون پرداخت کرده بود. یعنی تقریباً سه هزار دلار.

سارا هوگلوند پرسید:

- اون چی خرید؟

سر بازرس پاسخ داد:

- بچه‌های ما حالا اون جا هستن. به زودی می‌فهمیم.

و همگی به بررسی ورقه کاغذ بعدی پرداختند که به فهرست برداشت‌های

بانکی مربوط می‌شد. نشانی باجه‌ها برای جاکوب معنایی نداشت. پرسید:

- این باجه‌های خود پرداز کجا قرار دارن؟

- در مرکز شهر.

جاکوب سرش را تکان داد. تا آن جا، قاتل‌ها دقیقاً همان الگوی همیشگی

خود را تکرار کرده بودند. این خبر خوبی بود.

گابریلا اضافه کرد:

- بعضی از این دستگاه‌های خود پرداز به دوربین مجهز هستند. نوارهای ضبط شده توسط اون دوربین‌ها رو درخواست کردیم.
مت دووال پرسید:

- دوربین ماشین‌های خود پرداز در شهرهای دیگه چی رو نشون دادن؟
جاکوب یک دفترچه یادداشت از کیف خود خارج کرد اما بدون این که آن را باز کند (چون همه‌ی پاسخ‌ها را از حفظ می‌دانست)، پاسخ داد:
- یک مرد بلند قامت با موهای قهوه‌ای و یک کلاه بره و عینک آفتابی. اون یک کت نسبتاً بلند تیره رنگ به تن داره با کفش‌های روشن.
سربازرس پرسید:

- همیشه؟ هر بار همین‌ها رو می‌پوشه؟
- بله هر بار.

پس از آن به سراغ اشیای قیمتی رفتند که بر اساس گفته‌ی خانواده‌ی مقتولین، همراهشان بوده و توسط آدمکش‌ها ربوده شده بود جاکوب پرسید:

- یک دوربین و... حلقه‌ای با نگین الماس؟
گلبریلا با احساس ناراحتی گفت:

- والدین اون‌ها در حال بررسی رسیدهای قدیمی خرید هستند... اون‌ها تازه بچه‌هاشون رو از دست دادن. یک کمی همدردی بد نیست...
جاکوب با آروم‌هایی به هم فشرده به او نگاه کرد.
اتاق در سکوت فرو رفت. سرانجام سارا هوگلوند سکوت را شکست و پرسید:
- از این جا به بعد چه طور باید پیش بریم؟ کسی نظری نداره؟
جاکوب پیش از آن که پاسخ دهد، در صندلی خود جا به جا شد:
- ... ما باید یک جوری این الگوی رفتاری اون‌ها رو به هم بریزیم. باید تحریکشون کنیم تا مرتکب یک اشتباه بشن.
سارا ابروها را بالا برد:

- و چه طوری باید این کار رو بکنیم؟
- با استفاده از کنال ارتباطی که اون‌ها خودشون باز کردن.
ده جفت چشم به چهره‌ی جاکوب خیره شد.
و او ادامه داد:

- از کارت پستالی که به روزنامه‌ی «اقتون پستن» فرستاده شد، پیداست که قاتل‌ها می‌خوان ارتباط برقرار کنن و حالا ما باید به اون‌ها جواب بدیم. دووال به نشانه‌ی تأیید سری جنباند:
- ادامه بده.

جاکوب پیش از پاسخ، به یک یک کسانی که اطراف آن میز نشسته بودند، نگاه کرد:

- من مدتی به این مسئله فکر کردم. از دسی لارسون بخواهید که نامه‌ای برای اون‌ها بنویسه و اون نامه رو در روزنامه‌ی فردا چاپ کنین. ازش بخواین که اون‌ها رو به یک مصاحبه دعوت کنه.

اورت رابدل وال چنان نفس بلندی کشید که به خرناسه تبدیل شد:

- محض رضای خدا! چرا باید این کار رو بکنن؟

جاکوب به او خیره شد و گفت:

- چون برای این مصاحبه مقدار زیادی پول به اون‌ها پیشنهاد می‌کنیم.

سیلویا با انگشت‌های مانیکور شده دست ظریف خود، به پیشخدمت اشاره‌ای کرد. آن روز دوباره نقش یک دختر ثروتمند را بازی می‌کرد.

خطاب به پیشخدمت گفت:

- ما می‌خواهیم دوباره نگاهی به لیست نوشیدنی‌ها بندازیم. بعد خنده‌ای کرد و به شانه‌ی زن زیبای آلمانی که کنار او نشسته بود، تکیه داد:

- ... یک کم غیرعادی، این طور نیست؟ منظورم اینه که این ساعت روز و این نوشیدنی؟

زن آلمانی غرغرکنان گفت:

- اون هم چه نوشیدنی خوشمزه‌ای! آنها در کافه تریای یک رستوران فرانسوی شیک و گران قیمت در مرکز شهر نشسته بودند.

مرد آلمانی در حالی که رُست یک آدم فاضل و دانشمند را به خود گرفته بود، گفت:

- به نظر من که این بحران اقتصادی که این روزها پیش آمده، حق سرمایه دارها رو کف دستشون می‌گذاره.

ظاهراً خیلی دلش می‌خواست که روی مک تأثیر بگذارد. مک هم او را به بازی گرفته بود و تظاهر می‌کرد که هر جمله‌ای که از دهان او خارج می‌شد، سخت قابل توجه و پرمعنا بود! در واقع او روز به روز در کار خود ماهرتر می‌شد و نقش خود را بهتر بازی می‌کرد.

با قیافه‌ای به ظاهر جدی گفت:

- این نظر بسیار خوش بینانه است. از طرف دیگه شاید ما باید از تاریخ درس بگیریم. بحران اقتصادی قرن گذشته تا قبل از بروز جنگ جهانی دوم، از میان نرفت.

سیلویا گفت:

- خدایا...! شما دو نفر چه قدر کسل کننده هستید!
و دوباره با تکان دادن دست، پیشخدمت را صدا زد:
- خُب... من یک دسر خیلی گرون قیمت می‌خوام. کی با من همراهی
می‌کنه؟

زن آلمانی هم برای خود دسری انتخاب کرد و مردها هم قهوه سفارش
دادند.

سیلویا در حالی که لیوان‌ها را دوباره پر می‌کرد، پرسید:
- شنیدین این جا چه اتفاقی افتاده؟ در همین جزیره که ما توش
هستیم، دو تا گردشگر به قتل رسیدن.
چشم‌های قهوهای رنگ زن آلمانی گشاد شد. این یکی واقعاً زن زیبایی
بود.

وحشت زده پرسید:
- این حقیقت داره؟ تو روزنامه نوشتن؟
سیلویا با بی‌خیالی شانه‌ها را بالا انداخت:
- من که از نوشته‌های روزنامه‌ها سردر نمی‌آرم. این خبر رو دختری که
تو هتل کار می‌کنه، به ما داد. این طور نیست مک؟ اون گفت که اون
توریست‌ها در جزیره‌ای در این اطراف گشته شدن.
مک سری جنباند و گفت:

- بله درسته. دو نفر آلمانی. ظاهراً قتل فجیعی بوده. گلوشون رو بریدن.
حالا دیگه چشم‌های مرد آلمانی هم گشاد شده بود.
- گلوشون رو بریدن؟ یک همچین چیزی هم تو هلند اتفاق افتاده بود.
تو آمستردام. زمان زیادی از اون ماجرا نمی‌گذره. این طور نیست تلیکه؟
زن آلمانی در حال لیسیدن قاشق خود جواب داد:
- همین طور. اون ماجرا کی اتفاق افتاد؟
مک گفت:

- به این قاتل‌ها لقب قاتلین کارت پستالی داده شدن. اون‌ها در این جا
هم برای یکی از روزنامه‌ها یک کارت پستال فرستادن.
زن آلمانی گفت:
- این خیلی ناراحت کننده است.

و قاشق را ته کاسه کشید:

- ... اون بلوز رو از کجا خریدی؟

این حرف را خطاب به سیلویا زده بود. به همان زودی آن توریست‌های آلمانی کشته شده از نظرش محو شده بودند.

سیلویا گفت:

- شعبه آلمانی، بوتیک فوق العاده‌ایه. درست همین نزدیکی هست. و از جا برخاست. میز را دور زد و روی زانوهای مک نشست و با لحنی اغواگرانه گفت:

- عزیزم ... امروز چه روز قشنگیه. خیلی دلم می‌خواد یک یادگاری از امروز داشته باشم. چیزی که من رو به یاد ...

مک با سرعت از جا بلند شد:

- اوه نه!

با این حرکت او سیلویا تقریباً به زمین افتاد. خنده‌کنان کنترل خود را حفظ کرد و گفت:

- چی؟ فکر می‌کنی خیلی گرون از آب در میاد؟

دو آلمانی هم برای کمک به او از جا بلند شده بودند.

مک گفت:

- نه سیلویا. امروز نه.

سیلویا خندید و زیر بازوی مرد آلمانی را گرفت و گفت:

- اوه ... بین چه قدر خسیسه. چه کسل کننده! فکر می‌کنم تو خیلی

بهتر از اون باشی!

مک گفت:

- ما دیگه بهتره بریم سیلویا.

و با این حرف بازوی او را گرفت و کشید.

مرد آلمانی گفت:

- صبر کن.

و کارت خود را به دست مک داد:

- اگر خواستین یک شب برای تفریح بیرون بریم، با من تماس بگیر. به

هممون خوش می‌گذره.

سیلویا در حالی که او را از رستوران بیرون می‌کشید، گفت:
- البته. حتماً تماس می‌گیرم.

هنگامی که از دید همراهان خود خارج شدند، سیلویا بازوی خود را از
چنگ مک بیرون آورد و گفت:

- فکر کنم برای رفتارت توضیح قانع کننده‌ای داشته باشی.

مک بلافاصله جوابی نداد. پس از مدتی گفت:

- چرا حرف اون قتل‌ها رو پیش کشیدی؟ ما هیچ وقت از این اشتباهات
نمی‌کنیم.

- اون اشتباه نبود. شهر حالا خیلی شلوغه. ما نمی‌تونستیم اون‌ها رو
بکشیم؛ گرچه خدا می‌دونه چه قدر دلم می‌خواست این کار رو بکنیم. دلم
می‌خواد هر دو تاشون رو تکه تکه کنم.

پارک پر از مردمی بود که بستنی می‌خوردند و دوچرخه سواری می‌کردند.

سیلویا به مک نزدیک‌تر شد و گونه‌ی او را بوسید:

- از دست من عصبانی هستی؟ چه کار کنم تا از دلت در بیاد؟ مک با
لحنی جدی گفت:

- کارهایی هست که باید انجام بدیم. ما باید از استکهلم بریم.

سیلویا با ژستی نمایشی آهی کشید اما دست مک را گرفت و فشرد و
نجااکنان گفت:

- من برده‌ی تو هستم. فقط دلم نمی‌خواد از زندون سر در بیارم. من
نمی‌تونم بی تو زندگی کنم.

آن دو قدم زنان از روی پل عبور کردند و به شهر قدیمی رفتند.

سرانجام حال مک به جا آمد. دستش را دور شانه‌ی سیلویا انداخت و
گفت:

- بخشیدمت!

سپس خنده‌کنان از میان کوچه‌های باریک و ساختمان‌های قدیمی

گذشته و به هتل خود بازگشتند. سیلویا به خواندن روزنامه‌ی آن روز

مشغول شد و مک هم با کامپیوتر خود سرگرم شد.

- در باره‌ی اسلو چیزی نوش پیدا می‌شه؟

- نه.

سیلویا به صفحه‌های شش و هفت افتون پستن سرک کشید. خانهای را که عکس آن چاپ شده بود، خیلی خوب به خاطر داشت. گفت:
- یک چیزی رو می‌دونی؟ ما غذای امروز رو به حساب اون آلمانی‌ها گذاشتیم.

مک هم خندید و دوباره مشغول کار خود شد.



دستیار صاحب بوتیک، زنی چهل ساله بود که اولگا نام داشت. موهای رنگ شده‌ی بوری داشت و گوشواره‌های حلقه‌ای بزرگی به گوش انداخته بود. او به پنج زبان صحبت می‌کرد که سوندی جزو آنها نبود. آن شغل را در جواهر فروشی فقط برای فصل توریستی به او داده بودند تا بتواند مشتری‌های خارجی را راه بیندازد.

دو روز پیش، او یک ساعت امگا فروخته بود. ساعتی کرونومتر دار و از جنس فولاد و طلا. او آن را به همان زوج آلمانی کشته شده در شهر فروخته بود. حال در اتاق بازجویی در طبقه‌ی چهارم ستاد مرکزی پلیس نشسته بود و کاملاً ناراحت به نظر می‌رسید. جاکوب از جایی که ایستاده بود، کنار دیوار آن زن را برانداز می‌کرد.

آن زن بسیار مسن‌تر از چهل سالی که ادعا می‌کرد، به نظر می‌رسید و پرسش این بود که او چرا آن اندازه عصبی شده بود.

مت دووال پرسید:

- می‌تونین از برخوردتون با رالف هیتگر برای ما بگین؟

زن اهل لیتوانی، لب‌های خود را تر کرد و گفت:

- اون می‌خواست به یک ساعت نگاهی بندازه... یک مرد دیگه هم

همراه اون بود. اون‌ها با هم انگلیسی حرف می‌زدن. هر دوشون شیک و خوش لباس بودن.

و رنگش سرخ شد.

- می‌تونن شکل اون مرد دوم رو برای ما تشریح کنی؟

- اون آمریکاییه؟ اون موهای بوری داشت با پوستی بسیار روشن. شبیه

هنرپیشه‌های سینما بود. خیلی جذاب، شوخ طبع و سرگرم کننده.

و با گفتن این حرف نگاه خود را به روی میز دوخته. جاکوب احساس کرد که ماهیچه‌هایش منقبض شدند. پس قاتل یک آمریکایی بود که دوست داشت نظر زن‌ها را جلب کند. البته که این طور بود.

- چی باعث شد که شما فکر کنین اون مرد، یک آمریکایی بود؟
اولگا یکی از انگشت‌هایش را درون حلقه‌ای که در گوش داشت، گرداند و جواب داد:

- اون آمریکایی حرف می‌زد.

- تو مطمئنی؟

- اون... شبیه یکی از هنرپیشه‌های معروف بود.
مت دووال سر در گم شده بود. او با هنرپیشه‌های آمریکایی آشنایی چندانی نداشت. پرسید:

- تو فروشگاه چه اتفاقی افتاد؟ همه چیز رو به ما بگو.

- اون‌ها ساعت‌ها رو تماشا کردن. اون مرد آلمانی می‌خواست یک ساعت ارزون بخره اما آمریکاییه اونو تشویق کرد تا نظرش رو عوض کنه.
جاکوب فکر کرد: «پرداخت ۲۲۰۰۰ کرون با تشویق کسی که تازه با اون آشنا شدی. اون مرد باید خیلی زبان باز باشه».

- اون پول نقد پرداخت کرد؟

اولگا برای چند لحظه نفس خود را حبس کرد. بعد گفت:

- اون از کارت بانکش استفاده کرد.

- وقتی مرده داشت از کارت استفاده می‌کرد، اون آمریکاییه کجا ایستاده بود؟

- درست کنار او ایستاده بود. انگار اون‌ها رو به هم چسبونده بودن!

- فکر می‌کنی اگر اون آمریکاییه رو ببینی، می‌تونی شناسایی‌اش کنی؟

اولگا پس از کمی تردید سرش را جنباند.

- چه طور مطمئنی که می‌تونی این کار رو بکنی؟

اولگا با سر در گمی نگاهی به او انداخت و پرسید:

- چه طور مگه؟

- شما هر روز صدها مشتری دارین. چه طور می‌تونین این دو نفر رو با

این دقت به یاد داشته باشی؟

- صدها نفر که نه ...

حالا اولگا کاملاً ناراحت به نظر می‌رسید.

- ... و کمتر کسی یک ساعت امگای گرون قیمت می‌خرم.

و نگاهش را به زمین دوخت.

جاکوب می‌توانست با اطمینان بگوید که او دروغ می‌گفت. اولگا آن مردها را خوب به یاد داشت؛ زیرا آن دو بسیار جوان، ثروتمند و خوش قیافه بودند و با او خوب رفتار کرده بودند. جاکوب بند بند انگشتها را به صدا در آورد.

این همان چیزی بود که او در انتظارش بود. آنها خود را نشان داده بودند. یک اشتباه!

سرانجام رد پای به جا گذاشته بودند. حال چه گونه می‌توانست آن رد را دنبال کند؟

از دووال پرسید:

- شما در این جا دوربین دارید که بتونه عکس بگیره؟

- بله! دو طبقه پایین‌تر. ما در این جا از عهده‌ی هر کاری که شما در

آمریکا می‌کنید، برمی‌آییم.

و جلسه‌ی باز جویی به پایان رسید.

یک افسر پلیس جوان، زن را به نزد متخصصی برد که کامپیوترش پر بود

از تصاویر بینی، لب، چشم و ابرو و ...

هنگامی که همگی به دفتر کار دووال برگشتند، او گفت:

- خیلی خوب شد. یک چیزی به دستمون افتاده. یک موفقیت برای

پلیس.

جاکوب گفت:

- این طورها هم نیست. اولگا کاملاً با ما رو راست نبود.

مت دووال ابروها را بالا برد:

- منظورت چیه؟

- اون اهل لیتوانی نیست. من اون‌ها رو می‌شناسم. ... فکر کنم اهل

روسیه یا اوکراین باشه، که معنی‌ش اینه که با یک گذرنامه‌ی جعلی به این

جا آمده و چهل ساله هم نیست. خیلی بیشتر از پنجاه سال داره. یک راهی

پیدا می‌کنم که حقیقت رو درباره‌ی اون بفهمم. اون چیزی می‌دونه که از ما مخفی کردم.

سربازرس پشت میز کارش نشست و کامپیوترش را روشن کرد و در همان حال خطاب به جاکوب گفت:

- ما در این جا هر جوری که دل‌مون می‌خواد با مردم رفتار نمی‌کنیم و مطمئناً نمی‌تونیم بر اساس حدس و گمان خودمون اقدام کنیم.
- به خاطر گذرنامه‌ی جعلی اون نیست.

جاکوب تلاش می‌کرد جلوی خودش را بگیرد تا فریاد نکشد.
-... ما اون رو خیلی ترسوندیم. نمی‌تونستی این رو ببینی؟ او در اولین فرصتی که به دست بیاره ناپدید می‌شه.

دووال بی آن که پلسخی بدهد، به تایپ کردن ادامه داد. جاکوب چند گام بلند به سوی میز او برداشت و بر روی صفحه‌ی نمایشگر کامپیوتر خم شد.
- این اولین باریه که کسی تونسته اون قاتل رو از نزدیک ببینه و اونو خوب بیاد بیاره. اگه اون زن ناپدید بشه، ما هم شاهدمون رو برای شناسایی اون قاتل از دست می‌دیم.

دووال نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت:

- وقتش رسیده که دوباره به دفتر روزنامه برگردیم.



دسی که نمی‌توانست آن چه را که می‌شنید باور کند، گفت:
- جدی نمی‌گی... من نمی‌تونم این کار رو بکنم. اصلاً روزنامه نمی‌تونه چنین چیزی رو چاپ کنه.

او در اتاق کنفرانس و پشت میز اخبار ورزشی نشسته بود. سردبیر اخبار، استندوال، فورزبرگ و جاکوب کانون و گابریلا و مت دووال هم در اتاق بودند.
رابرت استندوال گفت:

- این قرار نیست یک نامه‌ی بی‌نام و نشان باشه. هیئت تحریریه هم با این کار موافقه. بنا بر این قرارش گذاشته شده. ما فردا نامه‌ی رو خطاب به این آدمکش‌ها چاپ می‌کنیم. ما همه فکر می‌کنیم که خوبه نامه از طرف تو باشه. تو کسی هستی که اون‌ها برای برقراری تماس لنتخاب کردن.

دسی از روی صندلی بلند شد. دیگر کنترل خود را از دست داده بود:
- به اون آدمکش‌ها پول پیشنهاد کنیم؟ نمی‌فهمین این کار چه قدر
بی معنیه؟

دووال پاسخ داد:

- ما فکر می‌کنیم این راه خوبیه که اون‌ها رو وادار کنیم با ما ارتباط
برقرار کنن. اون‌ها می‌خوان که همه‌ی رسانه‌ها در باره‌شون بگن و بنویسن!
در غیر این صورت اون کارت پستال‌ها و عکس‌ها رو نمی‌فرستادن.

دسی به چهره‌ی یک یک حاضرین در جلسه نگاه کرد. همه حالتی جدی
و سخت به خود گرفته بودند. متوجه شد که آنها بی آن که او را به حساب
بیاورند، تصمیم گرفته بودند. گفت:

- روزنامه، روزنامه است. نمی‌تونه کار پلیس رو انجام بده. ما باید فقط
اخبار مربوط به جنایت‌ها رو چاپ کنیم؛ نه این که دنبال مجرم بگردیم و
کارآگاه بازی در بیاریم.

سردبیر با لحنی جدی گفت:

- ما فکر می‌کنیم موقعیتی پیش آمده که بتونیم هر دو کار رو با هم
انجام بدیم. دسی... مردم اون بیرون دارن کشته می‌شن.

دسی دست‌ها را به سینه زد:

- پس در این صورت من فکر می‌کنم که شما باید زیر اون نامه رو امضاء
کنین. چرا من باید اسم خودم رو زیر این نامه بنویسم؟ فورزرگ با بی‌قراری
در صندلی خود جا به جا شد. او از این عدم توافق خوشش نمی‌آمد.

مت دووال گفت:

- اون‌ها تو رو انتخاب کردن. اگر من نامه رو امضاء کنم، تأثیر لازم رو
روی اون‌ها نمی‌گذارم.

دسی به کف اتاق خیره شده بود؛ گویی با خود حرف می‌زد: «این درست
نیست. پرداخت پول به اون‌ها برای جنایتی که مرتکب شدن، اصلاً کار
درستی نیست.»

گلبریلا وارد گفتگو شد:

- دسی... بچه نشو. هیچ پولی به دست اون‌ها نمی‌رسه. این پیشنهاد
فقط برای اینکه اون‌ها رو اغوا کنه تا با ما تماس بگیرن.

- و اگر من این کار رو نکنم، چی می‌شه؟

جاکوب ناگهان از جا جست. بازوی او را گرفت. در اتاق را باز کرد و او را با خود به کریدور کشاند. دسی سرش را گرداند و از روی شانه به عقب نگاه کرد. فقط آن قدر فرصت داشت که حیرتی را که بر چهره‌ی سردبیرش نقش بست و لب‌های به هم فشرده‌ی گلبرگ‌ها را ببیند.
جاکوب گفت:

- به خاطر خدا دسی! تو باید این کار رو بکنی. ما هیچ وقت این اندازه به این آدمکش‌ها نزدیک نشده بودیم. سر دبیرهای تو با چاپ این نامه، کاری رو که لازمه، انجام می‌دن.

دسی تکلیفی به خود داد و بازوی خود را از چنگ او بیرون کشید:
- هیچ هم این طور نیست. استندوال فقط به تیراژ روزنامه فکر می‌کنه. اون دلش می‌خواد که از مطالب و اخبار روزنامه‌اش، در نشریه‌های بزرگی مثل واشنگتن پست نقل قول بشه. این کار با تمام اصول اخلاقی که می‌شناسیم، مغایرت داره.

چشم‌های مرد آمریکایی تیره شد. گامی به طرف دسی برداشت. نفس داغش به صورت دسی می‌خورد.

- تو داری در مورد اصول اخلاقی حرف می‌زنی؛ در حالی که من از نجات جان انسان‌ها صحبت می‌کنم. اگر این کاری رو که بهت می‌گن درست انجام بدی، می‌تونی رفتاری اون‌ها رو در هم بریزی و این دقیقاً همون چیزیه که ما لازم داریم. این همون جاییه که اون‌ها مرتکب اشتباه می‌شن. دسی به چشم‌های او که مثل ستاره‌های پرنور می‌درخشیدند، نگاه کرد.

- می‌تونی حدس بزنی با این کار، همکارهای من چه بلایی بر سرم میارن؟ می‌دونی چه چیزهایی بارم می‌کنن؟

جاکوب برای چند لحظه در سکوت به او نگاه کرد و بعد گفت:

- پس کار و راحتی و آرامش خودت برای تو مهم‌تر از جان جوون‌هاست؟

دسی پلک‌ها را به هم زد:

- نه. من چنین حرفی نزدم. ..

جاکوب حرف او را قطع کرد:

- چرا همین طوره این دقیقاً چیزیه که داری می‌گی. تو گفتی که موقعیت و ابروی خودت برات مهم‌تر از دستگیر کردن قاتلین کیمی و متوقف کردن ماشین کشتار اون‌هاست.

و با این حرف، با بی‌قراری انگشت‌هایش را میان موهای نامرتب خود فرو برد و روی خود را از دسی گرداند. به نظر می‌رسید که به دنبال چیزی می‌گشت تا با لگد آن را به سوی پرت کند!

دسی ناگهان احساس کرد که دچار تردید شده. اگر حق با جاکوب بود، چی می‌شد؟ شاید مسئولیت او به عنوان یک انسان، مهم‌تر از مسئولیت‌های او به عنوان یک گزارشگر و یا اعتبار شخصی او بود. که این یکی در حال حاضر هم چیز زیادی نبود!

پرسید:

- قراره من تو اون نامه چی بنویسم؟ منظورم ... در مورد پیشنهاد پوله؟ جاکوب چند لحظه چشم‌ها را بر هم گذاشت:

- تو باید اون‌ها رو به مبارزه بکشونی. تکون شون بدی... تحریک شون کنی که یک کار غیر منطقی بکنن. البته اگر بخوای، من هم می‌تونم کمکت کنم.

- به چه زبونی؟ انگلیسی یا سوئدی؟

- می‌تونم به هر دو زبون بنویسم؟

- البته. من دارم تز دکترای خودم رو به انگلیسی می‌نویسم. و در سکوت به هم خیره شدند.

دسی گفت:

- مطمئنم که از این کار پشیمون می‌شم.

- نه. اگر اون‌ها رو بگیریم، تو پشیمون نمی‌شی.

سیلویا بالش‌ها را مرتب کرد و بعد روزنامه‌ی افتون پستن را باز کرد. نگاهی به آن انداخت و غرغری از سر نارضایتی کرد. در حالی که به عکس مونتاژ شده مک که در صفحه‌ی شش روزنامه چاپ شده بود نگاه می‌کرد، گفت:

- این عکس چندان تو رو خوب نشون نمی‌ده. خودت خیلی بهتر و خوش قیافه‌تری
مک گفت:

- بگذار ببینمش.

و تلاش کرد تا روزنامه را از دست او بگیرد.

اما سیلویا در حالی که آن را پس می‌کشید، گفت:

می‌خوام ببینم این جا چی نوشتن.

مک که حریف او نمی‌شد، به حمام رفت. سیلویا سینی صبحانه را از روی پای خود کنار زد تا در وضعیت راحت‌تری بتواند مقاله‌ی روزنامه را بخواند. نامه به دو زبان انگلیسی و سوئدی چاپ شده بود و فائلین کارت پستالی را خطاب قرار داده بود. تیتر مقاله این بود:

اگر شهامت دارید دعوت به مبارزه من را بپذیرید

نگاه سیلویا با سرعت از روی خطوط عبور کرد تا به امضای نامه رسید. با صدای بلند و رو به حمام گفت:

- هی... دوست جدید ما، دسی لارسون، برای ما یک نامه نوشته. چه بلمزه است! چه آدم با فکری!

صدای ریزش آب از حمام به گوش می‌رسید. مک پاسخی نداد.

با این حال سیلویا شروع کرد با صدای بلند خواندن:

- شما به من نامه نوشتید و حالا من برای شما می‌نویسم. بر خلاف شما، من آمادگی این رو دارم که نام خودم رو زیر نامه بنویسم. من در تاریکی پنهان نمی‌شم و مسئولیت اعمالم رو می‌پذیرم. بنا بر این، من و روزنامه‌ی افتون پستن تصمیم گرفتیم که این نامه رو برای شما بنویسیم.

و بقیه‌ی متن را سرسری مرور کرد. در نامه نوشته شده بود که پلیس رد آنها را پیدا کرده و تنها به کمی وقت نیاز داشت تا آنها را دستگیر کند و این که آنها بیش از حد به خود مطمئن شده و مرتکب اشتباه شده بودند. این که چیزی نمانده بود که کارشان به آخر برسد و این که آن دو آلمانی که در محله‌ی «دالارو» کشته شده بودند، آخرین قربانی‌های آنها خواهند بود.

- تو روزنامه چی نوشته؟ آن قدر تودار نباش می‌دونی که من از این حالت هیچ خوشم نمی‌آد.

- او. متأسفم عزیزم. بیشترش مزخرفه... اما آخر نامه جالبه. اون روزنامه نگار می‌خواد با ما مصاحبه کنه.

مک با صدای بلند خندید:

- چه احمقی! چرا ما باید اجازه بدیم که اون با ما مصاحبه کنه و مشهور بشه.

سیلویا روزنامه را به او داد:

- اون‌ها پیشنهاد کردن که در برابر این کار صد هزار دلار به ما بدن. چشم‌های مک گشاد شد. در حالی که روزنامه را با هر دو دست می‌گرفت، روی تخت افتاد:

-... امکان ندارم صد هزار دلار پول زیادیه.

سیلویا از جا بلند شد و به سوی پنجره رفت. بازوهای لاغرش را بالا برد و کشتی به خود داد و با صدای بلند خمیازه کشید. از پنجره می‌شد ساختمان زرد رنگ مرکز پلیس شهر را دید؛ جایی که آن پلیس‌های مسخره خود را برای دستگیر کردن آنها به آب و آتش می‌زدند. آنها از روی ناامیدی، دروغی سرهم کرده بودند تا آنها را وادار کنند که خود را تسلیم کنند. مک گفت:

- سیلویا. این خیلی پوله. بد نیست راجع به این پیشنهاد فکر کنیم. خبرنگاره قول داده که هویت ما کاملاً ناشناس باقی می‌مونه و این که هرگز منبع اطلاعاتی رو که از ما می‌گیره، فاش نمی‌کنه و ما واقعاً می‌تونیم این پول رو بگیریم... نگاه کن. یک شماره تلفن هم برای تماس ما نوشته شده.

- سیلویا در حالی که روی خود را از پنجره برمی گرداند، پاسخ داد:
- فکر بدی نیست اما چرا ما باید به یک صد هزار دلار قناعت کنیم؟
 - فکر می کنی حاضر می شن بیشتر بدن؟
- سیلویا لبخندی زد
- اون کارتی رو که اون مرد آلمانی بهت داد، نگه داشتی؟
 - مک پلکها را با آن مژمه های بلند چند بار به هم زد.
 - آره چه طور؟

از کوبه‌ی برنزی در، صدای کشداری برخاست.
 دسی در حالی که نفس خود را در سینه حبس کرده بود، قدم به گالری
 بزرگ هنر واقع در بخش قدیمی شهر گذاشت.
 محتاطانه گفت:

- سلام. کسی این جا نیست؟

او هر وقت به آن محل می رفت، احساس ناخوشایندی پیدا می کرد. کف
 ساختمان، سقف و دیوارها، همه سفید بودند. حتا اتاق استراحت سرپرست
 گالری و راه پله‌ای که به دفاتر طبقه‌ی بالا می رفت، همه سفید رنگ بودند.
 او دلیل آن را می دانست. به او گفته شده بود که: نور رو شکار کن... بعد
 هنر رو همان طوری که باید، درک می کنی.

- کریستر... تو اون جایی؟

احساس می کرد اگر با صدای بلند حرف بزند، آن سراب سفید رنگ در
 هم خواهد شکست.

صدایی شگفت زده از پشت سر او به گوش رسید:

- سلام دسی. تو این جا چه کار می کنی؟

دسی چرخ می زد. صدای پای او را نشنیده بود. کریستر، شوهر سابق او
 مثل همیشه لباس سیاه به تن کرده بود. یک بلوز تریکوی یقه بلند به رنگ
 سیاه. شلوار سیاه رنگ و کفش‌هایی بی صدا.

او به کاریکاتور یک صاحب گالری شباهت داشت.

- دسی با لبخندی بی رنگ و اجباری گفت:

- متأسفم که مزاحمت شدم. به کمکت احتیاج دارم.

آن دو چهار سال با هم زندگی کرده بودند. آن ازدواج به کریستر زنی
 داده بود که او ادعا می کرد دوستش داشت و دسی هم جایی و چیزی را
 یافته بود که احساس کند به آن تعلق دارد. میهمانی‌هایی که می رفتند،
 مردمی که با آنها گفتگو می کردند.

گریستر می‌توانست مرد جذابی باشد اما دسی هرگز موفق نشده بود با او حرف بزند.

حال گریستر با حیرت به او نگاه می‌کرد:

- باشه. چه طور می‌تونم کمکت کنم؟

دسی احساس کرد که کف دست‌هایش عرق کرده. شاید این کار او دیوانگی بود. شاید فکری که در سر داشت، کاملاً جنون‌آمیز بود اما حل معمایی مثل آن قتل‌ها، او را به هیجان آورده بود. احساس می‌کرد در آن ماجرا گرفتار شده.

گفت:

- راستش یک کم پیچیده است. این فقط یک فکر خامه که به سرم افتاده. نفس عمیقی کشید. به هر صورت حالا در آن جا ایستاده بود و باید حرفش را می‌زد.

-... موضوع به یک تابلوی نقاشی معروف مربوط می‌شه. من به کمک تو احتیاج دارم تا این تابلو رو شناسایی کنم.

گریستر دست‌ها را به نشانه‌ی کنجکاو‌ی دراز کرد و پرسید:

- کدام نقاشی؟ عکسی ازش داری؟

دسی مردد ماند:

- نه... یعنی دقیقاً یک عکس نیست اما می‌تونم برات تشریح کنم. یک زنی نشسته و یک بالشتک رو روی پاهاش گذاشته. مردی هم هست که کنار اون دراز کشیده و سرش رو روی اون بالشتک تکیه داده.

چهره‌ی گریستر نشان نمی‌داد که چیزی فهمیده باشد.

دسی کوله پشتی و کلاه ایمنی خود را روی زمین گذاشت و بعد خود در کنار آنها دراز کشید.

گریستر چند بار پلک‌ها را به هم زد و بعد گفت:

- دسی چه کار داری می‌کنی؟ این کارها برای چیه؟

دسی نشست. او یک کپی از عکس زوجی که در «دالارو» کشته شده بودند، در کیف خود داشت اما نمی‌خواست آن را به گریستر نشان بدهد. گریستر نسبت به خون حساسیت داشت. منظره‌ی خون به هر شکلی که بود، او را بسیار ناراحت می‌کرد.

دسی گفت:

- یک تصویر... من دارم دنبال تابلویی می‌گردم که دو نفر رو در این وضعیت نشون می‌ده.

و دوباره خوابید و پای راست خود را بر روی زمین دراز کرد:

- این جووری و مرده یک چیزی رو تو دست راستش نگه داشته.

کریستر با صدایی آهسته پرسید:

- دسی... تو چرا این جایی؟

دسی احساس کرد که گونه‌هایش گل انداخته. تکلیفی به گردن خود داد و

از جا برخاسته در کیف خود را باز کرد و کیبی عکس را بیرون آورد:

- شاید لازم باشه که تو روی صندلی بنشینی.

کریستر گامی به سوی او برداشت و گفت:

- حرفت رو بزن. بگو برای چی به دیدن من امدی؟

دسی عکس را به او نشان داد. چشم‌های کریستر گشاد شدند و رنگش

مثل رنگ دیوارها سفید شد. پیش از آن که پس بیفتد، دسی بازوی او را گرفت.

- ای خدا!.. اینها... اینها آدم هستن؟

پاسخ دسی، بی آن که خودش بخواهد، خشن بود.

- دیگه بشین. به وضعیت قرار گرفتن بدن اون‌ها نگاه کن. این تو رو به

یاد چیزی نمی‌اندازه؟ من اونو یک جایی دیدم. کجا بود؟

- به خاطر خدا دسی.

کریستر چشم‌ها را بست و سرش را تکان داد:

-... این رو از جلوی چشم من دور کن.

- نه! خوب نگاه کن. خواهش می‌کنم. به مرده نگاه کن.

و به کریستر کمک کرد تا روی زمین بنشینند او نفس نفس می‌زد و

ناچار شد چند ثانیه سرش را به زانوهایش تکیه بدهد. بعد عکس را گرفت:

- بگذار ببینم.

چند ثانیه به عکس نگاه کرد و بعد آن را به دست دسی داد و گفت:

- مرگ تازه به دوران رسیده اثر نیلز داردل. سال ۱۹۸۰. اون تابلو الان

تو موزه‌ی هنرهای مدرن قرار دارم.

دسی چشم‌ها را بست. می‌توانست آن تابلو را در ذهن خود ببیند. البته! حالا آن را خوب به یاد می‌آورد. حالا دقیقاً می‌دانست کریستر راجع به کدام تابلوی نقاشی حرف می‌زد.

خم شد و در گوش شوهر سابق خود گفت:

- متشکرم. کریستر این کار تو ممکنه جان چند نفر رو نجات بدم.



دسی در حالی که دوچرخه خود را در محوطه‌ی ورودی موزه هنرهای مدرن در جزیره‌ی اسکپ شولمن قفل می‌کرد، نفسش را در سینه حبس کرده بود.

ساختمان زرد رنگ زیر نور خورشید تقریباً می‌درخشید. به حدی که چشم را می‌زد.

از وقتی از کریستر جدا شده بود، دیگر پا به آن ساختمان نگذاشته بود. به سالن ورودی طبقه‌ی بالا رفت. به محیطی شبیه به گالری همسر سابقش. این جا هم همه چیز سفید بود و آن همه سفیدی چشم را می‌زد. همه چیز درست همان طوری بود که به خاطر داشته او و کریستر درست چند هفته پیش از جدایی، در یک مهمانی که در این سالن بزرگ بر پا شده بود، شرکت کرده بودند.

دسی به سوی میز اطلاعات رفت. پشت میز زنی بلند قامت ایستاده بود که لباس سیاهی به تن داشت. گفت:

- معذرت می‌خوام. من مایلم تابلویی رو ببینم که مرگ تازه به دوران رسیده نام داره.

زن گفت:

- هشتاد کرون لطفاً.

البته. دولت جدید، ورود رایگان به موزه‌های سوئد را ممنوع کرده بود. دسی پول را پرداخت.

- تو همین طبقه است. از همین کریدور به چپ پیش برین. بعد به راست بپیچین. . . و بعدش دوباره به چپ.

دسی به خاطر نمی‌آورد که در آن شب، مهمانی به چه مناسبتی بر پا

شده بود. شاید جشن تولد کسی بود. یا یک نقاش موفق شده بود که نمایشگاهی از آثار خود بر پا کند. آن خاطره را پس زد و به راه افتاد. موزه در آن ساعت روز تقریباً خالی بود. او می‌توانست صدای آرام گفتگوها را بشنود اما کسی دیده نمی‌شد. بی آن که خود متوجه باشد، اتاق مورد نظر را پیدا کرد. تابلوی نقاشی همان جا بود. بلافاصله آن را شناخت. مرگ تازه به دوران رسیده. رنگ روغن بر روی بومی در ابعاد نیم متر طول و دو متر عرض. یکی از مشهورترین تابلوهای نقاشی سوئد در قرن اخیر. دسی در برابر تابلو ایستاد. یک اثر هنری تأثیر گذار. طرحی با انحنای زیبا و رنگ‌های تند.

مرد خود پسند در حال مرگ بر روی بالشتک سفیدی افتاده و با این حال هنوز این‌های در دست داشت. دوستانش که همانند خود او سطحی و خودپسندند، در اطرافش گرد آمده اند. آنها سوگواری اما تنها کسی که اشک در چشم دارد، مردی است که لباس ارغوانی به تن کرده و در گوشه‌ی چپ تابلو ایستاده. زنی که مرد در کنار اوست و بر بالشتک سفیدی که روی پای او قرار دارد تکیه داده، تقریباً خرسند به نظر می‌رسد. آن آدمکش‌ها حتماً این تابلو را به خوبی می‌شناختند. شاید هم شخصاً در این سالن بوده و این تابلو را از نزدیک تماشا کرده بودند. شاید درست در همین جایی که دسی قرار داشته، ایستاده بودند و نقشه‌ی کار خود را طرح می‌کردند.

آیا شیوه‌ی کار در هنر خلاصه همین بود؟

فکری به گرمی آتش از ذهنش گذشت. نفس عمیقی کشید و نگاهی به سقف انداخت. آن بالا در گوشه سقف، درست بالای در، یک دوربین مخفی قرار داشت و در همان لحظه در حال ضبط تصویر او بود. دسی تلفن همراه خود را به دست گرفت و شماره‌ی گابریلا را در مرکز پلیس شماره‌گیری کرد.

دسی عکس رنگی گرفته شده از تابلوی شاهکار نقاش مشهور سوئدی، «داردل» را در یک دست و عکسی را که از صحنه‌ی جنایت برداشته شده بود، در دست دیگر گرفته بود. حدس او کاملاً درست از آب در آمده بود. کار او از همه کارآگاه‌های پلیس بهتر بود!

میز گابریلا از کپی‌های جاکوب از کارت پستال‌های فرستاده شده توسط قاتل‌ها پر شده بود و در کنار آنها عکس‌هایی که دسی از تابلوهای نقاشی مرتبط با آن کارت پستال‌ها و از روی اینترنت پیدا کرده بود. گابریلا عکس‌ها را یک به یک در دست گرفته و به آنها خیره شده بود. چشم‌هایش لحظه به لحظه گشادتر می‌شد. وقتی عکس دو آلمانی کشته شده را به دست گرفت، گفت:

- خدایا... دسی حق با توست.

جاکوب گفت:

- ببخشید... اما شما دو نفر راجع به چی حرف می‌زنید؟

دسی به موهای اشفته‌ی او نگاه کرد. مثل این بود که جاکوب تلاش کرده بود تمام موهای سرش را بکند تا ناگهان قلب دسی از احساس تأسفی شدید نسبت به حال آن مرد و دردی که می‌کشید، پر شد. گفت:

- اون قاتل‌ها اجساد قربانی‌هاشون رو به شکلی که در تابلوهای مشهور

نقاشی می‌بینی، کنار هم قرار میدن. به این یکی نگاه کن جاکوب.

و با این حرف عکس اجساد پیدا شده در پاریس را برداشت. امیلی و

کلایو اسپنسر. اجساد آن دو را در کنار هم نشانده بودند. هر دو دست راست

را روی دست چپ گذاشته و دو دست را بر روی شکم قرار داده بودند.

- مونا لیزا.

دسی این را گفت و کپی شاهکار داوینچی را در کنار آن قرار داد.

جاکوب عکس را گرفت. از بس دست و پا جلفتی بود، عکس‌ها در دستش

مچاله می‌شدند.

زن اسرارآمیزی که لبخند اسرارآمیزتری بر لب داشت، دست راست را روی دست چپ و سپس هر دو دست را روی شکمش گذاشته بود.
سرانجام جاکوب گفت:

یا حضرت مسیح! حق با توست. این کاریه که اون‌ها انجام می‌دن.
دسی گفت:

- کارن و بیلی کاولی.

و عکس زوجی را که در برلین به قتل رسیده بودند برداشت. عکسی که نیمرخ آنها را نشان می‌داد. آن نیمه‌ای از چهره‌ی آنها که صدمه ندیده بود، در عکس نشان داده می‌شد.

دسی تصویر تندیس مصری را در کنار عکس گذاشت:

- تندیس ملکه نفرتی‌تی احتمالاً بیش از هر چیز دیگری از مصر باستان، مورد تقلید هنرمندان قرار گرفته. اصلش تو موزه‌ی برلین قرار داره. آدمکش‌ها هم اون رو همون جا و در همون شهر دیده بودن. من مطمئنم.

گابریلا به جلو خم شد. صورتش برافروخته شده بود و گونه‌هایش گل انداخته بود.

دسی نگاهی به او انداخت. او خود در سفری که به برلین داشت، آن تندیس را دیده بود.

جاکوب عکس‌ها را برداشت و به آنها خیره شد. از دسی پرسید:

- منظورت چیه؟ موضوع چشم‌ها چی می‌شه؟ می‌دونم که آدمکش‌ها چشم لون قربانی‌ها رو در آوردن.

گابریلا پاسخ داد:

- ... نفرتی‌تی چشم چپ نداره. همه این رو می‌دونن.

دسی عشق و علاقه ویژه‌ی نسبت به هنر نداشت. او حتا نتوانسته بود رابطه‌ی میان شیوه‌ی قرار گرفتن آن اجساد و تابلوی مشهور مرگ یک تازه به دوران رسیده را دریابد اما چیزهایی در باره‌ی هنر می‌دانست؛ چیزی که آن را مدیون ازدواجش با کریستر بود. او دلش می‌خواست در کنار همسرش چون دخترکی نادان به نظر برسد که هیچ چیز از حرفه‌ی شوهرش نمی‌دانست. از سوی دیگر گابریلا عشق وافری به هنر داشت. در واقع او خیلی بهتر از دسی می‌توانست با کریستر کنار بیاید.

یک کپی از نقاشی بعدی را برداشت و گفت:

- امستردام، ونسان ون گوگ... اسمش رو شنیدی؟

جاکوب نگاه کینه توزانه‌ای به او انداخت:

- من یک آمریکایی هستم. نکنه خیال می‌کنی یک بربر بیابان نشینم!

- یکی از پرتره‌هایی که از خودش کشیده. معمولاً این نقاشی در لندن به

معرض نمایش گذاشته می‌شه اما بهار امسال اون رو به موزه‌ی وان گوگ در

امستردام قرض داده بودن. اون در واقع گوش چپ خودش رو بریده بوده اما

ادمکش‌ها این رو نمی‌دونستن چون اون‌ها...

جاکوب بریده بریده گفت:

- اون‌ها گوش راست قربانی‌هاشون رو بریدن. لعنتاً چی می‌خوان بکنن؟

سکوت حکمفرما شد. جاکوب با انگشت‌ها بر روی میز ضرب گرفت.

کاری که هرگاه عمیقاً در فکر فرو می‌رفت، بی‌اختیار از او سر می‌زد.

گابریلا به بقیه‌ی عکس‌ها نگاه کرد.

- ... قتل فلورانس تقلیدی بود از تندیس زایش ونوس. اثر بوتیچلی؟

دسی حرف او را تأیید کرد.

- پس آتن چی؟ معنی اون کار چیه؟

- اونو نمی‌دونم اما قتل مادرید باید برداشتی باشه از تابلوی مایای برهنه

گویا. نظر تو چیه جاکوب؟

اما جاکوب گوش نمی‌داد. رنگش به شدت پریده بود. با نگاهی تو خالی از

پنجره به بیرون خیره شده بود. پرسید:

- کیمی چه طور؟ اون قرار بوده نقش چه کسی رو بازی کنه؟ کدوم اثر

هنری؟

دسی احساس کرد کف دست‌هایش از عرق خیس شد. نگاهی به کپی‌ها

تداخت و بعد عکسی را جلوی چشم جاکوب گرفت.

با صدایی آرام گفت:

- محراب... خلقت آدم... کار میکل‌آنژ.

و عکس بزرگ‌تر را در دست گرفت. دستی به سوی آدم دراز شده و سر

انگشت‌های آنها تقریباً یکدیگر را لمس می‌کردند. جاکوب برگشت و به

صورت دسی خیره شد. چشم‌هایش حتا از پیش هم درخشان‌تر بودند. آن

چشم‌های آبی از شدت غمی می‌درخشیدند که دسی قادر به درک آن نبود. به خود گفت: «این مردی که جلوی من ایستاده، یک پدیده نه یک پلیس. فقط یک پدیده که دخترش رو از دست داده».

بی‌آن که بداند چه می‌کند و با میلی غریزی، دست خود را روی بازوی جاکوب گذاشت.
گابریلا گفت:

- اما همه‌ی اینها چی رو به ما می‌گن؟ این که آدمکش‌ها مخشون خرابه؟ ما که خودمون این رو می‌دونیم.
لحن کلام او خشن بود. دسی با حیرت به او نگاه کرد و بعد دستش را از روی بازوی جاکوب برداشت.
جاکوب گفت:

- اینها چیزی بیشتر از این رو به ما می‌گن.
حالا جاکوب پلیس باز گشته بود.

- ... خیلی چیزها رو به ما می‌گن. دارن نمایش می‌دن که چه طور بر مرگ و زندگی تسلط دارن. شاید این که ... مرگ هم نوعی هنره که اون‌ها می‌تونن هر جوری که دوست دارن، ازش استفاده کنن.

عمق تئوری جاکوب، دسی را به حیرت انداخته.
صدای زنگ تلفن داخلی گابریلا بلند شد و صدایی گفت:

- فیلم دوربین‌های موزه رسیده.
جاکوب از جا برخاست و گفت:

- سوابق و فیلم تمام موزه‌ها رو از شهرهای مختلف درخواست کنید.
سر گابریلا با فریاد تندی چرخید:

- خودت می‌دونی چی می‌گی؟ می‌دونی داری در باره‌ی چند تا فیلم حرف می‌زنی؟ و به هر حال بعد از این همه مدت، فیلم‌ها رو نگه نداشتن.

اما پیش از آن که حرف او به اتمام برسد، جاکوب اتاق را ترک کرده بود.



نوارهایی که از دوربین مخفی موزه هنرهای مدرن دریافت شدند، کیفیت نسبتاً

خوبی داشتند. رنگ‌ها کمی پریده به نظر می‌رسیدند اما مردمی که در رفت و آمد بودند، به وضوح دیده می‌شدند. نوار صدایی نداشت.

جاکوب و گابریلا یک دستگاه ویدئو را از ته زیرزمین ستاد پلیس پیدا کرده و آن را به راه انداخته بودند. فایل‌ها به ترتیب تاریخ مرتب نشده بودند و هیچ علامت و نشان مشخص کننده‌ی دیگری هم بر روی آنها دیده نمی‌شد. به این ترتیب چاره‌ای نداشتند؛ جز این که به نوبت همه را تماشا کنند.

گابریلا با لحنی که دلزدگی و عدم اطمینان از آن مشهود بود، پرسید:
- حالا از کجا شروع کنیم؟

جاکوب در حال به هم زدن دیسک‌ها گویی فکر خود را با صدای بلند اعلام می‌کرد، گفت:

- قتل در عصر روز شنبه صورت گرفته. بنا بر این اونها باید پیش از اون تاریخ از موزه دیدن کرده باشن.

- البته اگر اصلاً به اون جا رفته باشن! این رو فراموش نکن که ما فقط داریم حدس می‌زنیم.

جاکوب حرف او را نشنیده گرفت.

- ... صبح شنبه خیلی مناسب به نظر نمی‌رسه. اونها در اون موقع احتمالاً مشغول انجام کارهای دیگه‌ای بودن.

گابریلا پرسید:

- مثلاً چه کاری؟

جاکوب نگاهی از سر ناامیدی به او انداخت و گفت:

- خریدن نوشیدنی و ماده‌ی مخدری که به خورد اون زوج آلمانی دادن.

آن دو، نوارها را میان خود تقسیم و شروع کردند به تماشای آنها.

ساعتی بعد جاکوب در حال تماشای صحنه‌ای بود که تعدادی از دانش آموزان را نشان می‌داد که برای تماشای موزه آورده شده و در ساعت نه و بیست و شش دقیقه در تالار موزه این سو و آن سو می‌رفتند. دکمه‌ی حرکت به جلو را فشار داد و بچه‌ها ناگهان شروع به پرش به این طرف و آن طرف کردند.

گابریلا بدون آن که روی خود را به سوی جاکوب برگرداند، ناگهان پرسید:

- نظرت در مورد دسی چیه؟

جاکوب حیرت زده نگاهی به او انداخت. گابریلا هم سرعت چرخش نواری را که می‌دید زیاد کرده بود و حال به ساعت دو و بیست و سه دقیقه روز سه شنبه رسیده بود.

- دختر خیلی با هوشیه. به عنوان یک روزنامه نگار این رو می‌گم. چه طور مگه؟ نظر خودت چیه؟

گابریلا که به آخر نوار رسیده بود، دست برد و دیسک جدیدی برداشته جمعه. ساعت سه بعد از ظهر با حضور سه زن شروع شد. به نظر می‌رسید که آنها به خودشان بیشتر توجه داشتند تا به تابلوهای نقاشی، گابریلا سرعت چرخش نوار را کم کرد تا با دقت بیشتری به یک گروه ژاپنی که همراه با یک راهنما در برابر تابلوی داردل جمع شده بودند، نگاه کند. در همان حال گفت:

- اون شخصیت محکمی داره. ظاهرش اونو خیلی سخت جون‌تر از اونی که هست نشون می‌ده. احتمالاً وادار کردنش به نوشتن اون نام، کار اشتباهی بود. جاکوب به صفحه‌ی نمایش گابریلا نگاهی انداخت و دید که او بار دیگر دکمه‌ی سرعت را فشرد و توریست‌های ژاپنی ناپدید شدند. ناگهان گفت:

- نگهش دار! به اون نگاه کن.

در ساعت سه و بیست و هفت دقیقه، زوجی وارد تالار شدند و در برابر تابلو ایستادند. فقط پشت آنها در فیلم دیده می‌شد. زن موهای بلندی داشت؛ تیره اما نه سیاه‌رنگ. به خاطر کیفیت نوار ویدئویی، تشخیص دقیق رنگ موها امکان نداشت. در کنار او مرد بلندقامتی ایستاده بود که اندامی متناسب و موهایی روشن داشت. مرد جوان بازوی خود را دور شانه‌ی زن انداخته بود. هر دو با هم مستقیم به سوی تابلو رفتند؛ گویی پیشاپیش محل دقیق آن را می‌دانستند.

گابریلا پرسید:

- فکر می‌کنی ممکنه خودشون باشن؟

جاکوب پاسخی نداد. آن زوج جوان مقابل تابلو ایستاده بودند و به آن نگاه می‌کردند. گاهی و فقط چند کلمه میان‌شان رد و بدل می‌شد. آن دو به هیچ کس دیگری در آن تالار اعتنایی نداشتند.

گابریلا نوار را تصویر به تصویر جلو می‌برد تا بتواند تمام جزئیات را ببیند.

جاکوب آرزو می‌کرد می‌توانست حرف‌های آن دو را بشنود. آنها تقریباً پانزده دقیقه در برابر آن تابلو ایستادند و در تمام آن مدت بازو در بازوی هم انداخته بودند. بعد ناگهان برگشتند و اتاق را ترک کردند. زن سرش را پایین نگه داشته بود اما مرد درست هنگامی که به در رسیدند، سرش را گرداند و ناگهان چهره‌ی جذابش به روشنی بر صفحه‌ی نمایشگر ظاهر شد. گابریلا یکم‌ای خورد و گفت:

- خودشه! این همون مردیه که پلیس عکسش رو بر اساس اطلاعات اون زن تهیه کرد.

جاکوب به جلو خم شد و نوار را در همان نقطه نگه داشت. صدایش از شدت هیجان خش افتاده بود.

- حرومزاده‌ها... گیرتون انداختم... هر دوتون رو گیر انداختم.



دسی تمام یادداشت‌ها و نتایج تحقیقات خود را بر روی میز گابریلا پخش کرد. کم‌کم داشت از فکر حل آن معما هیجان زده می‌شد. یک جلوه‌ی خاص از طرح عملی آن آدمکش‌ها وجود داشت که چند بار تکرار شده و توجه او را به خود جلب کرده بود. آن دو نفر، دزد هم بودند. آنها دوربین، جواهرات، دستگاه‌های الکترونیکی، کارت‌های اعتباری و هر چیز با ارزش دیگری را بر می‌داشتند. چیزهایی که آب کردن‌شان در بازار سیاه بسیار ساده بود و به آسانی صورت می‌گرفت.

دسی به پشتی صندلی تکیه داد و در حالی که به فکر فرو رفته بود، سر خودکار را با دندان می‌جوید. اگر قتل‌ها و آن رفتار خشونت بار اما هنرمندانه با اجساد را به حساب نمی‌آورد، چه چیزی از آنها به جا می‌ماند؟ خب... یک جفت دزد ترحم‌انگیز!

و آدم‌هایی نظیر آنها چه رفتاری داشتند؟ او برای پاسخ به آن پرسش نیازی به مراجعه به یادداشت‌ها و نتایج بررسی‌های خود نداشت. آنها مخلوق عادت‌های خود بودند. درست مثل هر کس دیگری و شاید حتی بیش از

دیگران. به عنوان مثال مجرمینی که فکر و ذکرشان چگونگی ورود غیر قانونی به خانه‌ی مردم بود، تقریباً همیشه از اتاق خواب شروع می‌کردند. مردم معمولاً اشیای قیمتی خود را در اتاق خواب خود نگه می‌داشتند. بعد سراغ اتاق کار می‌رفتند. اتاق کار، کامپیوتر و دوربین‌ها. پس از آن و سرانجام سر از اتاق نشیمن در می‌آوردند و چیزهایی مثل تلویزیون و دستگاه‌های پخش صوت. پس از دزدی، باید خود را از شر اشیای مسروقه خلاص می‌کردند و این چیزی بود که توجه دسی را جلب می‌کرد.

اتفاقی که همیشه می‌افتاد این بود که دزدها، اجناسی را که در اختیار داشتند به بهایی بسیار ارزان تر از ارزش واقعی آنها به مال خرها می‌فروختند. شناسایی این مال خرها و کانالی که می‌شد از آن طریق اشیای مسروقه را به پول تبدیل کرد، بسیار ارزشمند بود. این کار ریسک دستگیر شدن را بسیار کاهش می‌داد.

اما اگر سارق‌های واسطه‌ای در اختیار نداشت و با بازار سیاه شهر آشنا نبود، چه اتفاقی می‌افتاد؟

در آن صورت از سمسارها، فروشندگان مواد مخدر، آشنایان خود و حتا از غریبه‌ها استفاده می‌کرد.

پس در سراسر اروپا چه کانالی بر روی آدمکش‌های کارت پستی باز بود؟ آنها برای نخستین بار وارد شهری اروپایی می‌شدند. پس با شبکه‌های محلی آشنایی نداشتند. آنها نمی‌توانستند چیزی را به دلال‌های محلی بفروشند. احتمالاً خطر نمی‌کردند تا برای فروش اجناس خود به بیگانه‌ها رجوع کنند.

گوشی تلفن را برداشت و از تلفنچی خواست که ارتباط او را با مت دووال برقرار کند.

او از دفتر خود پاسخ داد و دسی شماره تلفن او را که روی صفحه‌ی تلفن افتاده بود، یادداشت کرد. شاید یکی از آن روزها به دردش می‌خورد!

- ام... سلام. بله من دسی لارسون هستم. پرسشی دارم. شما سمساری‌ها رو کنترل کردین؟

- سمساری‌ها؟ چرا باید این کار رو بکنیم؟ ما حتا نمی‌دونیم چی دزدیده شده.

و گوشی را گذاشت.

دسی گوشی در دست نشسته بود. این بار دقیقاً می‌دانستند چه چیزی رپوده شده بود. یک ساعت امگای ساخته شده از فولاد و طلا. مطمئناً تعداد زیادی از آن نوع ساعت از شنبه‌ی گذشته تا آن زمان به دست سمسارها نرسیده بود. ساعتی به آن گران قیمتی که هنوز حتا از جمبه‌ی خود خارج نشده بود.

به سوی کامپیوتر گابریلا رفت و جمله‌ی «سمساری در استکهلم» را تایپ کرد.

هجده پاسخ دریافت کرد.

گوشی را برداشت و اولین شماره را گرفت.

- سلام. اسم من دسی لارسونه. و خُب. . . این موضوع ناراحت کننده‌ای است اما من و دوستم روز شنبه یک ساعت امگای نو رو همراه با چند چیز دیگه گرو گذاشتیم و بعد. . . خُب دیگه. . . دوست من رسیدش رو گم کرده و من یادم نمیاد کدوم مغازه بود. خیلی متأسفم اما ساعت یک امگای کرونومتر دار بود که از طلا و فولاد درست شده.

هیچ یک از صاحبان آن مغازه‌ها، به گرو گرفتن چنان چیزی را تأیید نمی‌کردند. آن کار به معنای قانون شکنی بود اما کسانی که در آن مغازه‌ها کار می‌کردند هم انسان بودند. اگر ساعتی با آن مشخصات گرفته بودند، نمی‌توانستند در برابر پرسش دسی واکنشی نشان ندهند.

- . . . نمی‌تونین به من بگین؟ یک امگای گرون قیمت.

و همچنان عدم تأیید.

- بسیار خُب. متشکرم.

تماس را قطع کرد و شماره‌ی بعدی را گرفت.

متأسفانه اولگا، کارمندی که در بخش فروش مرکز تجاری کار می‌کرد، ناچار شده بود از کار خود استعفا بدهد. او بسیار ناراحت بود و عذرخواهی کرده بود اما ادعا می‌کرد که با وجود این که از کار خود بسیار راضی بوده ولی شوهرش دچار سکت‌های قلبی شده و او باید با سرعت هرچه تمام‌تر خودش را به شوهرش می‌رساند تا از او مراقبت کند.

البته مدیریت فروشگاه که وضعیت او را درک می‌کرد، با این تقاضا موافقت کرده و با پرداخت حقوق او را از ادامه‌ی خدمت معاف کرده بود. به این ترتیب اولگا عصر روز پیش به زادگاه خود برگشته بود.

جاکوب مشت خود را روی پیشخوان جواهرفروشی کوبید. با فرود مشت او، انگشترها همه در بستر خود از جا پریدند.
فریاد کشید:

- لعنتی! من بهشون گفته بودم چرا این جا هیچ کس به حرف‌های من گوش نمی‌کنه؟

مشتری‌ها همه چند گام از او دور شدند.

گابریلا نگاه سرزنش‌باری به او انداخت و از مدیر فروشگاه پرسید:

- خانم اولگا نشونی خودشون رو این جا گذاشتن؟

و بعد خطاب به جاکوب اضافه کرد:

- من دارم گوش می‌کنم. لازم نیست فریاد بکشید.

- من باید فریاد بکشم. این حال رو بهتر می‌کنه.

مسئول بخش جواهر فروشی به دفتر رفت تا سوابق را بررسی کند اما جاکوب منتظر نماند. مطمئناً آدرسی که اولگا از خود به جا گذاشته بود، نادرست بود و شوهری هم وجود نداشت تا دچار سکت شده باشد.

او در پیاده روی بیرون ساختمان به انتظار ایستاد. با کف دست‌ها چشم‌هایش را مالید. مردم از دو سوی از کنار او عبور می‌کردند. آنها در حال گفتگو و خنده بودند و کسی ساز دهنی می‌زد.

کار خود او بود؛ همان مرد موبوری که در نوار ویدئویی دیده بود. جاکوب از این موضوع اطمینان داشت. قاتل کیمی... این شکلی بوده... و بعد دوباره دقیق‌تر نگاه کرد. مردی که ساز دهنی می زد، همان قاتل کارت پستالی نبود؟

ناگهان سر و کله‌ی گابریلا پیدا شد. در حالی که تلفن همراه خود را در دست داشت و دوان دوان به سوی جاکوب می‌رفت، گفت:
- دووال زنگ زد... دسی ساعت رو پیدا کرده.

جاکوب روی پاشنه پا چرخ می‌زد و به او نگاه کرد:
- چی گفتی؟ کجا؟

- یک سمساری در کونک شولم اشتورگه می‌دونی که فقط چند تا ساختمان با مرکز پلیس فاصله داره.
- عجب رویی دارن؟

جاکوب این را گفت و به سوی اتومبیلی دوید که در اختیارشان قرار گرفته بود.

گابریلا در حال دویدن در اتومبیل را باز کرده بود. سوار شد و یک چراغ چشمک زن را روی سقف اتومبیل چسباند. آژیر را روشن کرد و در میان ترافیک سنگین عصر به حرکت درآمد.

دکان سمساری در یک پاساژ شلوغ قرار داشت و مثل همه سمساری‌ها، کمی درهم و برهم و به هم ریخته به نظر می‌رسید. اتومبیل را در پیاده رو و درست کنار دکان پارک کردند و با سرعت وارد مغازه شدند.

بر روی پیشخوان جلویی یک دوربین دیجیتالی قرار داشت، با یک انگشتر زمره و چند قطعه جواهر دیگر و البته یک ساعت امگای نو که در جعبه‌ی زیبای خود خوابیده بود.

مت دووال و دسی، صاحب مغازه و دو کارآگاه دیگر کنار پیشخوان ایستاده بودند. دووال بر روی صفحه یک کامپیوتر خم شده بود.

جاکوب نفس نفس زنان پرسید:

- ازش فیلم هم گرفته شده؟

سربازرس پاسخ داد:

- امیدواریم که این طور باشه.

- از چه کارت شناسایی استفاده کردن؟

دووال بی آن که چشم از صفحه‌ی کامپیوتر بردارد، دفتر مغازه را به طرف او سر داد. آن اجناس روی میز توسط یک مرد آمریکایی که بر اساس کارتی که ارائه داده بود، از اهالی نیومکزیکو بود و جک بوئر نام داشت، به گرو گذاشته شده بودند. او در مقابل آن اشیاء مبلغ ۱۶۴۳۰ کرون دریافت کرده بود.

جاکوب پرسید:

- این یعنی چی؟ یک جور شوخیه؟ چه طور ممکنه کسی خودش رو جک بوئر معرفی کنه و کاری رو که می‌خواد انجام بده؟ یعنی کسی می‌تونه این جا خودش رو به اسم بازیگر یک سریال تلویزیونی معرفی کنه؟
مت صفحه‌ی کامپیوتر را چرخاند و گفت:

- بفرمائید. این جاست.

یک مرد بلند قد با کتی تیره رنگ و موهای قهوه‌ای که یک کلاه بره بر سر داشت و عینک آفتابی به چشم زده بود، در حال امضای دفتر مغازه دیده می‌شد. از آن مرد خوش قد و قامت بلوند خبری نبود. مسلماً آن مرد هیچ شباهتی به هنرپیشه‌های سینما نداشت!

چه انتظاری داشت؟

دووال گفت:

- حدس می‌زنم اونو می‌شناسی.

جاکوب با سرعت سرش را تکان داد.

همان مردی بود که از او به هنگام برداشت پول از طریق کارت‌های اعتباری قربانی‌ها در سراسر اروپا عکس گرفته شده بود.

چند دقیقه بعد سربازرس گفت:

- خوبه... پس ما فردا صبح ساعت هشت دوباره همدیگر رو می‌بینیم.

همه شما خیلی سخت کار می‌کنید... ما حتماً اون‌ها رو گیر می‌اندازیم.

از جا برخاست و بی آن که به پشت سرش نگاه کند، از مغازه بیرون رفت. دو کارآگاه تیم تحقیق هم پشت سر او بیرون رفتند. دسی در کنار پیشخوان مغازه با جاکوب و گابریلا تنها ماند. بر روی قفسه‌ای در کنار کامپیوتر، یک نسخه از روزنامه‌ی آن روز افتون پستن قرار داشت و واژه‌های

آغاز نامه‌ای که با امضای او و خطاب به قاتل‌ها درج شده بود، با حروف درشت به چشم می‌خورد:

اگر شهامت نکرید، این دعوت را بپذیرید.

دسی روزنامه را گرداند تا چشمش به آن نوشته نیفتد. گابریلا که متوجه این حرکت او شده بود در حالی که به روزنامه اشاره می‌کرد، گفت:
- من هم با تو موافقم. چاپ اون نامه کار عاقلانه‌ای نبود.
دسی نفس عمیقی کشید و بند کوله پشتی را روی شانه محکم‌تر کرد و گفت:

- فردا می‌بینمت.

و به سوی در به راه افتاد. گابریلا پشت سر او با صدای بلند گفت:

- من اتومبیل دارم. می‌تونم برسونمت.

اما دسی به راه خود ادامه داد و گفت:

- لازم نیست. من دوچرخه‌ی خودم رو دارم. اونو گذاشتم تو حیات

اداره‌ی پلیس. تا اون جا راهی نیست.

و در را باز کرد و قدم در پیاده‌رو گذاشت.

جاکوب او را صدا زد:

- من هم با تو میام.

و با گام‌های بلند خود را به او رساند. گابریلا که پشت سر آن دو شلنگ

تخته می‌انداخت، دوباره پیشنهاد کرد:

می‌تونیم دوچرخه رو بگذاریم تو صندوق عقب.

دسی برگشت:

- لازم نیست. من حالم خوبه. به هر حال متشکرم.

سر شب بود و هوا سرد و مرطوب. خورشید در افق دیده می‌شد.

گابریلا گفت:

- باشه. هر طور که مایلی.

و با سگرمه‌های درهم رفته سوار اتومبیل شد.

دسی با احساسی شبیه به اندوه، رفتن او را نظاره کرد.

جاکوب پرسید:

- گرسنه‌ای؟

دسی برای چند لحظه به فکر فرو رفت. سپس سرش را جنباند:
- عجیبه ولی... آره، گرسنه‌ام.

آن دو یک رستوران کوچک و ارزان قیمت ایتالیایی را انتخاب کردند. با رومیزی‌های چهارخانه قرمز و سفید که فقط پیتزا و اسپاگتی سرو می‌کرد. جاکوب نوشیدنی سفارش داد و در حالی که یک گیللاس پیرا به دست دسی می‌داد، گفت:

- این برای هر چیزی که تو رو ناراحت می‌کنه، خوبه!
دسی جرعه‌ی کوچکی نوشید و بعد به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌ها را بست:

- شک دارم... ولی متشکرم.
تا آن جا که آن نامه هیچ کمکی نکرده بود. آیا حق با گابریلا بود؟ آیا عقلش را از دست داده بود که با چاپ آن نامه موافقت کرده بود؟
جاکوب که گویی افکار او رامی خواند، گفت:

- تو کار درستی کردی. ما تا همین جا هم خوب پیش رفتیم. چیزی نمی‌گذره که اشتباهی از اون‌ها سر می‌زنه.
و پس از انتخاب غذای خود ادامه داد:

- شنیدم این تو بودی که ساعت رو پیدا کردی. کارت خیلی خوب بود.
دسی ناگهان احساس ناراحتی کرد و گفت:
اون‌ها فقط آدم نمی‌کشن. اون‌ها دو تا دزد معمولی و پیش پا افتاده هستن.

- درسته اما چه طور به فکر رسید که از این راه پیداشون کنی؟
دسی خندید؛ در حالی که خودش هم نمی‌دانست به چه چیزی می‌خندید.

- یادته بهت گفتم که داشتم تز دکترای خودم رو می‌نوشتم؟ خب...
موضوع تز به روابط اجتماعی عاملین سرقت‌های کوچک مربوط می‌شه. باید بگم که از وقتی بچه بودم این موضوع برام جالب بود.

جاکوب ابروها را به نشانه‌ی حیرت بالا برد. او چهره‌ی بسیار حساسی داشت. وقتی به خشم می‌آمد، صورتش تیره می‌شد. وقتی شاد بود، چهره‌اش می‌درخشید و وقتی احساس عدم اطمینان می‌کرد، مثل احساسی

که در آن لحظه داشت، صورتش به شکل یک علامت سؤال بزرگ در می‌آمد. دسی گفت:

- من پیش مادرم و پنج برادر او بزرگ شدم. مادرم تمام عمرش رو به عنوان پرستار تو خونه این و اون کار می‌کرد اما دایی‌هام همه آفتابه دزد بودن. همه شون!

و به جاکوب خیره شد تا تأثیر این حرف را ببیند.

جاکوب پرسید:

- پرستار؟

- آره. نگهداری از آدم‌های پیر یا بیمار... هیچ کدوم از دایی‌هام هرگز ازدواج نکردن اما یک عالمه بچه دارن!

جاکوب تکه‌ای نان در دهان گذاشته. او مثل بعضی مردهایی که دسی می‌شناخته، نبود. غذای خود را نمی‌بلعید!

- اسم شهری که تو توی اون بزرگ شدی، چیه؟

- من اهل مزرعه‌ای در جنگل‌های آدالن هستم؛ بخشی از نورلند جایی که وقتی کارگرها اعتصاب کردن، ارتش به طرفشون تیراندازی کرد.

مرد آمریکایی به او خیره شد و بعد گفت:

- حتماً دلیل خوبی برای این کار داشتن.

لقمه در گلوی دسی گیر کرد:

- چی گفتی؟

جاکوب هر دو دست را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد:

- ببخشید!

دسی دوباره کارد و چنگال را به دست گرفت. حقیقتاً نمی‌دانست با جاکوب چه کند. برای او جاکوب موجودی کاملاً ناشناخته بود؛ گونه‌ای جدید از موجودات زنده‌ی دنیا! در عین حال که تظاهرات احساسی فراوانی داشت، بسیار خوددار می‌نمود. حرکات او به گونه‌ای بود که او را هم دست و پا چلفتی نشان می‌داد و هم ناراحت. مثل این بود که به زندگی در خانه عادت نداشت!

دسی بشقاب اسپاگتی را کنار زد و گفت:

- دوتاشون آن قدر الکل نوشیدن تا مردن! دایی روبی را هم بیرون کلیسا
آن قدر کتک زدن تا مرد. اون تازه از زندون در آمده بود.
دسی اینها را می گفت تا جاکوب را به حیرت بیندازد اما به نظر می رسد
که این حرفها برای او سرگرم کننده بود.

- اون ها خیلی به زندان می افتادن؟

- اغلب حبس های کوتاه مدت. اون ها در عمرشون فقط یک بار دست به
سرقت بزرگی زدن. به یک ماشین حمل پول بانک دستبرد زدن و بعد
فهمیدن که خیلی بیشتر از اونی که انتظار داشتن، پول توش بوده.
پیشخدمت نزدیک شد تا بپرسد که آیا به چیزی احتیاج داشتند یا نه.
هر دو سرشان را به نشانه پاسخ منفی تکان دادند.

جاکوب پرسید:

- اون ها رو محکوم کردن؟ منظورم اینه که به خاطر سرقت اون اتومبیل
زندانی شدن؟

دسی در حالی که صورت حساب را می قاپیید، گفت:

- البته... گرچه مقداری از پول ها هرگز پیدا نشد.

جاکوب گفت:

- اون صورت حساب رو بده به من.

- آن قدر مرد و زن بازی از خودت در نیار.

دسی این را گفت و کارت اعتباری خود را بیرون آورد:

- ... این جا سوئدم. در این جا از دهی شست به بعد، در وعدهی

ملاقاتها مردها پول میز رو نمی دن.

و به پیشخدمت اشاره کرد تا کارت را از او بگیرد.

جاکوب باقیماندهی نوشیدنی خود را سرکشید و با لبخندی بر لب

پرسید:

- خب پس این یک قرار ملاقاته؟ جالبه!

دسی حیرت زده به او نگاه کرد:

- این...؟ یک قرا ملاقات...؟ البته که نیست.

- تو خودت گفتی که هست. تو گفتی که مردها دیگه...

دسی حرف او را قطع کرد.

- این فقط برای رسوندن مقصودم بود. ما با هم قرار ملاقات نداریم. هیچ وقت نخواهیم داشت.

و رسید کارت اعتباری خود را امضاء کرد:

- ... پاشو بریم.

آن دو از رستوران خارج شدند و عصر روشن آبی رنگ که به زودی شب می‌شد، به استقبال‌شان آمد.

قدم زنان به ساختمان ستاد مرکزی پلیس رفتند. دسی در حال ورود به ساختمان پرسید:

- تو کجا اقامت داری؟

- لانگ هویمن. در واقع خوابگاه دانشجویها بوده.

- اون جا پیش از این زندان بوده.

- می‌دونستم. مرسی که یادم انداختی.

دسی دوچرخه‌اش را گرفت و در حالی که جاکوب هم کنارش گام برمی‌داشت، به آرامی و رکاب زنان به سوی خانه به راه افتاد. مه رقیقی از روی رودخانه برخاسته و چون حریر نازکی سطح خیابان‌ها را می‌پوشاند و صدای شهر را خفه می‌کرد. صدای اتومبیل‌ها، فریادهای مستانه، صدای موسیقی که از پنجره‌های باز به گوش می‌رسید

جاکوب تمام طول راه دسی را همراهی کرد. جلوی در ساختمان، دسی به او نگاه کرد. دیگر به سایه‌ای در برابر نور مهتاب شباهت نداشت. جاکوب گفت:

- فردا می‌بینمت.

و دستش را به نشانه‌ی خداحافظی بالا برد و به راه افتاد.

نامه با اولین سرویس پست صبح رسید.
 دسی بلافاصله پاکت و دست خط روی آن را شناخت. این بار هم مانند
 دفعات پیش یک کارت پستال به عنوان پیش قراول فرستاده شده بود.
 دسی پاکت را با کارد پاکت باز کنی باز کرد. به توصیه‌ی پلیس،
 دستکش‌های پلاستیکی به دست کرده بود. او در برابر نگاه‌های خیره‌ی گروه
 تحقیق قرار داشت و آن نگاه‌ها او را عصبی می‌کرد.

پاکت حاوی یک عکس پولاروید بود. درست مثل عکس قبلی. او آن قدر
 فرصت داشت که اجساد و خون را ببیند. به پشت میز خود رفت و روی
 صندلی افتاد. یک نوع احساس ناآرامی در دلش پیدا شد و به سراسر بدنش
 منتشر شد. زیر لب تکرار می‌کرد: «لوه خدایا! خدایا. . .»

متنی که برای روزنامه نوشته بود، کار خود را کرده بود. آدمکش‌ها الگوی
 رفتاری خود را شکسته بودند. آنها در عوض سفر به شهر یا کشور دیگری در
 اروپا، مرتکب جنایت دیگری در همان شهر شده بودند.

درک این واقعیت، تنفس را برای دسی دشوار کرده بود. او موجب مرگ
 دو جوان بی‌گناه دیگر شده بود. چه طور می‌توانست با آن فکر زندگی کند؟
 فورزبرگ سردبیر اخبار با چشم‌های خون افتاده از بی‌خوابی، روی یک
 صندلی در کنار او نشست. پرسید:

- احساس بدی داری؟

دسی بی‌آن که پاسخی بدهد، به او نگاه کرد.

- شاید. . . بهتر باشه امروز رو مرخصی بگیری. کمی استراحت کن. باید
 بری خونه.

دسی به او خیره شده بود. قادر به حرف زدن نبود. مرخصی؟ استراحت؟
 فورزبرگ با سر انگشت‌ها روی میز او ضرب گرفته بود. چند ثانیه به
 همان حال نشست و بعد به سرعت برخاست.

دسی آن قدر در دفتر ماند تا دووال، گابریلا و جاکوب از راه رسیدند. آنها به فاصله‌ی پنج دقیقه از هم رسیده بودند. چهره‌ی هر سه مثل گچ سفید شده بود.

دسی به صورت جاکوب نگاه کرد و پرسید:

- چه خسارتی به بار آوردیم؟

جاکوب با آرامشی حیرت‌انگیز به نگاه او پاسخ داد:

- زیادی به خودت اعتبار نمی‌دی؟ اون‌ها این کار رو کردن، نه تو.

دسی با شتاب از جا برخاست تا به دستشویی برود اما جاکوب با پنجه‌هایی نیرومند بازوی او را گرفت.

- تمومش کن. این ضربه‌ی سختیه اما تقصیر تو نیست. به جای این که

برای خودت احساسی تأسف کنی، به ما کمک کن.

مت دووال در حال عبور از کنارشان گفت:

- اتاق کنفرانس. همین حالا. با همه‌ی شما هستیم

گابریلا پشت سر او حرکت کرد و نگاهی به جاکوب انداخت. دسی ناگهان متوجه فشار دست جاکوب روی بازوی خود شده بود. تکانی به خود داد و بازوی خود را از چنگ او بیرون کشید و به دنبال پلیس‌ها به راه افتاد.

وقتی او همانند یکی از اعضای گروه تحقیق روی یکی از صندلی‌ها

نشست، شف دووال قیافه‌ی حیرت زده‌ای به خود گرفت و گفت:

- کار ما این جا خیلی محرمانه است.

دسی گفت:

- اول اون جنایتکارها پای من رو به این کابوس کشیدن و بعد هم شما این

کار رو کردین. پس حالا من این جا هستم. چه خوشت بیاد، چه خوشت نیاد.

سربازرس ابروها را در هم کشید.

جاکوب دست‌ها را از هم گشود و گفت:

- پس اجازه بدین اون هم به ما بپیونده. مگه چه اشکالی داره؟ تا این جا

که خیلی کمک کرده. ما به اون مدیونیم.

دووال پشت خود را صاف کرد و گفت:

- اگر قول بدی که فقط به عنوان یک ناظر این جا باشی، قبوله. تو

نمی‌تونی در باره‌ی اون چه که این جا می‌شنوی و می‌بینی، چیزی بنویسی.

روشن شد؟

دسی با لحنی تند پاسخ داد:

- نمی‌تونم! مگر این که شما به من دستور بدین. درسته؟
سربازرس صلاح را در این دید که آن موضوع را دنبال نکند.
یکی از کارآگاهها عکس‌های بزرگ شده‌ی آخرین قربانی‌ها را به دست او داد.

- بسیار خوب. ما در این جا یک جنایت دیگه داریم. قتل دو نفر با هم...
اما هنوز جسدی در اختیار نداریم. پس چه کار می‌تونیم بکنیم؟ کسی
می‌تونه از روی این عکس، صحنه‌ی جنایت رو شناسایی کنه؟
دسی نفس عمیقی کشید و بعد به عکسی که در برابرش قرار داده شده
بود نگاه کرد. یک مرد جوان برهنه پشت چیزی که به نظر می‌رسید یک
کاناپه‌ی آنتیک باشد، روی شکم دراز کشیده و هر دو دستش را به پشت
سر برده بود. در سمت چپ کاناپه، زن جوانی نشسته و دست‌ها را بر روی
ران‌ها قرار داده بود.

بر روی سر زن یک کلاه با گوش‌های میکی ماوس قرار داده بودند. کاناپه
در برابر یک پنجره‌ی بزرگ قرار گرفته بود و عکس از زاویه‌های پایین
برداشته شده بود و نوری که از پنجره وارد می‌شد، از پشت به اجساد
می‌تابید.

گابریلا گفت:

- فیلزگاردن.

مت دووال به او نگاه کرد:

- تو از طرز قرار گرفتن اجساد چیزی فهمیدی؟

گابریلا سرش را تکان داد:

- اون کار هنریه که از روش تقلید شده. مرده قراره اون مجسمه پروازی
باشه که در بیرون پارک قرار داره و زن، ممکنه نشاتگر یکی از تندیس‌های
حیوانات باشه که در نمایشگاه امسال در پارک برگزار شد.

دووال گفت:

- نوار دوربین‌های امنیتی پارک رو بگیر.

یکی از کارآگاهها از جا بلند شد و از در بیرون رفت.

- ... خُب. این مجسمه‌ها در این زمینه‌ای که قرار گرفتن از کدوم اثر هنری حرف می‌زنن؟

- ما هنوز این رو نمی‌دونیم. تا این جاش فقط یک تئوری بود.
دسی چشم‌ها را چپ کرد و عکس را به صورت خود نزدیک کرد. یا به عینک احتیاج داشت و یا کیفیت عکس چندان خوب نبود. با لحنی تردیدآمیز گفت:

- من... نمی‌دونم... اما شاید..

جاکوب با عجله پرسید:

- چی؟

دسی به سایه‌ای در کنار پیشانی مرد اشاره کرد:
- اون جا... اون می‌تونه نرده‌های یک راه پله باشه. چون خیلی بالاتر قرار گرفته. باید بالای بام یک ساختمان باشه.
- و...؟

- نرده‌هایی مثل این، بر روی بام ساختمان‌های مسکونی در استکهلم دیده نمی‌شن؛ مگر این که برای جلوگیری از فرو ریختن برف از روی پشت بام به کار بیان. این باید ساختمان اداری باشه.
- مثلاً کجا؟

دسی کمی مکث کرد. ناخودآگاه خودکار را در میان انگشت‌ها می‌چرخاند:

- خُب... شاید اشتباه کنم..

جاکوب فریاد کشید:

- خدایا! حرفت رو بزن.

دسی با فریاد او از جا پرید و خودکار از دستش افتاد. گفت:

- قصر سلطنتی.

جاکوب پلک‌ها را به هم زد:

- قصر سلطنتی؟ چه طور؟ این آدمکش‌ها از شاه اجازه‌ی ورود گرفتن؟

دسی سرش را تکان داد:

- قصر در پس زمینه تصویر دیده می‌شه. این چیزیه که من می‌بینم.
صحنه‌ی جنایت درست در نقطه‌ی مقابل اون قرار داره.
مت دووال از جا برخاسته در حال خروج از در گفت:

- گراند هتل.



هتل پنج ستاره‌ی کنار بندر سی صد و شصت و شش اتاق و چهل و سه سوئیت داشت که همگی در هشت طبقه جا گرفته بودند. حدود نیمی از آنها چشم اندازی به سوی دریا و قصر سلطنتی داشتند. مدیر هتل آرام اما نگران به نظر می‌رسید؛ حتا با وجود هجوم پلیس و وقوع قتل در هتل. او گفت:

- شکی نیست که ما مایلیم همه جوره با شما همکاری کنیم اما امیدوارم جستجوی شما با رعایت شرایط این هتل و حفظ آرامش و خلوت میهمانان ما صورت بگیره.

مت دووال همه افسرانی را که در دسترس بودند، فراخوانده بود تا در جستجو شرکت کنند.

جاکوب و گابریلا به انتظار رسیدن نیروی کمکی نماندند؛ آن دو به طبقه‌ی دوم رفتند و به شیوه‌ی معمول، اتاق به اتاق را در جیتی که رو به دریا داشت مورد کاوش قرار دادند. یکی از متصدیان هتل هم در حالی که دفتر دیجیتالی هتل را در دست داشت، با آنها همراهی می‌کرد.

جاکوب به در می‌کوبید و بعد که پاسخی می‌شنید بلافاصله در را باز می‌کرد. مطمئناً قاتل‌ها خود در کنار قربانی‌های خود ننشسته بودند تا پلیس از راه برسد. در اتاق‌هایی که پاسخی شنیده نمی‌شد، گابریلا در را با شاه کلیدی که در اختیار داشت، باز می‌کرد. جاکوب متوجه شد که هر بار که در یک اتاق باز می‌شد، او نفس خود را در سینه حبس می‌کرد. جستجو در طبقه‌ی دوم بی‌حاصل بود.

گابریلا پرسید:

- هتل‌های دیگه چه شکلی بودن؟

و در حالی که پشت سر جاکوب قدم برمی‌داشت، نفسش به شماره افتاده بود.

- ... اون‌ها هم به همین اندازه بزرگ و شیک بودن؟ گراند هتل بهترین

هتل در شهر استک‌هلم محسوب می‌شه.

جاکوب به در اتاقی که در انتهای راهرو قرار داشت، ضربه‌ای زد و صدایی

شنیده شد که به زبان فرانسه می‌پرسید:

- کیه؟

جاکوب گفت:

- متأسفم. . . اتاق رو اشتباه گرفتم.

و به سوی اتاق بعدی رفته در زد. پاسخی نیامد. در جواب گابریلا گفت:

- نه. . . هیچ کدام به این گرون قیمتی نبودن.

گابریلا کارت رمز قفل در را در جای مخصوص آن فرو کرد و قفل با

صدایی آهسته باز شد.

جاکوب در را باز کرد. صدایی حیرت زده و خشمگین از روی تختخواب

بلند شد:

- هیچ معلومه چه خبره؟

جاکوب دوباره گفت:

- ببخشید. . .

و در را بسته

گابریلا با اشاره به سقف گفت:

- همه جا دوربین کار گذاشته شده.

جاکوب در حال برداشتن گام‌های بلند و سریع پاسخ داد:

- هیچ جای دیگمای مثل این جا نبوده. اون‌ها الگوی رفتاری خودشون

رو به هم زدن.

در همان لحظه تلفن همراه گابریلا به صدا درآمد. او چند ثانیه گوش

کرد و بعد آن را خاموش کرد و گفت:

- طبقه‌ی چهارم. . . دو جهاتگرد آلمانی.

نایکه ون نوریک و پیتر ویسر، با نشانی‌های متفاوت در استرالیا، عصر روز شنبه ۱۱ جون به هتل آمده و برای مدت چهار شب اتاق گرفته بودند اما دیگر نمی‌توانستند اتاق خود را ترک کنند.

جاکوب کالبد‌های بی‌جان آنها را با دقت زیاد بررسی می‌کرد. جایی برای هیچ فکر یا احساس دیگری وجود نداشت. اندوه و تأسف برای آن جان‌های از دست رفته می‌توانستند حضور خود را دیرتر اعلام کنند. در طول شب و در اتاقش که سلول یک زندان قدیمی بود، وقتی که همه جا تاریک بود و خواب به سراغش نمی‌آمد.

او آن آثار هنری را که گلبرگ‌ها اشاره کرده بود، نمی‌شناخت اما از طرز قرار گرفتن اجساد کاملاً پیدا بود که دست‌هایی عمداً و به منظوری خاص، آنها را کنار هم قرار داده بودند. گوش‌های اسباب بازی مرده، بیش از هر چیز دیگری روی او تأثیر گذاشته بود. شاید به این علت که کیمی هم میکی ماوس را دوست داشت و وقتی کوچک بود، کلاهی شبیه به همین خریده بود.

جاکوب روی خود را برگرداند.

خدایا... این آدمکش‌ها در قساوت بی‌نظیر بودند. کار آنها از هر جهت و به هر صورتی که می‌شد تصور کرد، غیر انسانی بود. شعبه‌ی سی و دوم پلیس نیویورک از نظر تعداد قتل‌هایی که با آنها سر و کار داشت، در تمام مانهاتان در درجه‌ی اول قرار داشت اما او هم که در آن شعبه کار می‌کرد، هرگز چنین چیزی ندیده بود.

همه‌ی قتل‌ها با خونسردی تمام برنامه ریزی شده و بسیار وقیحانه به انجام رسیده بودند. در محله‌ی هارلم نیویورک، مردم از روی حسادت، عشق، انتقام و یا به خاطر پول دست به جنایت می‌زدند. دیگران را به خاطر مواد مخدر، عشق و یا قرض می‌کشتند؛ نه برای این که یک نمایش هنری ترتیب بدهند!

با دست صورت خود را مالید. مت دووال نگاهی به او انداخت و رو به یکی از کارآگاه‌های خود کرد و گفت:

- فیلم دوربین‌های توی راهرو رو بگیر. بررسی کن ببین که وضعیت ایمنی سالن ورودی و آسانسورها چه طوره. پزشک قانونی رسیده؟ ما باید هر چه زودتر از زمان مرگ این‌ها مطلع بشیم.
گابریلا گفت:

- دو بطری نوشابه در حمام هست. یکیش خالیه و یکی نیمه خالی. با چهار تا لیوان که ته مانده‌ی نوشیدنی در اون‌ها دیده می‌شه.
جاکوب در حالی که سراسر اتاق را از نظر می‌گذراند، با خود فکر کرد که در محتویات دو عدد از آن لیوان‌ها، ماده‌ی بی‌هوش کننده پیدا خواهد شد. اتاق چندان بزرگ نبود. بعضی از اتاق‌های دیگر هتل که قبلاً دیده بود، از این یکی بزرگ‌تر بودند اما همین هم از اندازه‌ی عادی بزرگ‌تر بود. هیچ قتل دیگری در چنان محیط شیک و مجللی صورت نگرفته بود اما تفاوت فقط به همین نکته ختم نمی‌شد. در این جا چیز دیگری هم وجود داشت. چیزی که جاکوب آن را حس می‌کرد اما نمی‌توانست روی آن انگشت بگذارد.

پزشک قانونی از راه رسید و جاکوب در کریدور به انتظار ایستاد تا فضای لازم را برای انجام کاره او داده باشد. متوجه شد که هر دستگیره‌ی در علامت «مزاحم نشوید» نصب شده بود.

جاکوب صحنه‌ی جنایت را ترک کرد و رفت. در آن جا دیگر کاری از او ساخته نبود.

در وقت ناهار پلیس در تمام نقاطی که محل تردد جهانگردها در شهر استکھلم بود، مستقر شده بود؛ به خصوص اماکنی که بیشتر مورد توجه توریستهای جوان بود.

تمام نیروهای پلیس که در دسترس بودند، به اطراف فرستاده شده بودند تا به جستجوی کسی بپردازند که تصویرش بر پایهی اطلاعات دریافتی از فروشندهی مرکز تجاری تهیه شده بود.

هنگامی که یک آزمایش اولیه‌ی خون نشان داد که زوج آلمانی پیش از مرگ از سیگار ماری جوانا استفاده کرده بودند، سگهای تعلیم دیده‌ی پلیس از سراسر کشور به پایتخت احضار شدند تا در جستجو شرکت کنند. در سراسر استکھلم، کسانی که بیش از پانزده سال داشتند، مورد بازجویی قرار می‌گرفتند. کیف و ساک آنها زیر و رو می‌شد. بیشتر آنها کاری را که از آنها خواسته می‌شد انجام می‌دادند و کسانی که مقاومت می‌کردند، بازداشت می‌شدند.

دسی در دفتر کار گلبریلا ایستاده بود و از پنجره به پارک «کودون برگ» نگاه می‌کرد.

چهار افسر پلیس که یک سگ بزرگ همراه داشتند، یکی از ورودی‌های پارک را مسدود کرده بودند. یکی از میان بره‌های شلوغ که از میان پارک به ساحل، به محل فروشگاه‌ها و ایستگاه مترو می‌رفت.

سبدهای پیک نیک، کیف‌ها، وسایل شنا و کیف‌های مردانه‌ی گران قیمت، همه و همه با دقت مورد بازرسی قرار می‌گرفتند. آن منظره در حقیقت می‌باید به دسی احساس امنیت می‌داد اما بر عکس، احساس گناه او را دامن می‌زد.

جاکوب با سه پاکت پلاستیکی حاوی ساندویچ وارد اتاق شد و پرسید:

- گلبریلا کجاست؟

دسی خود را روی صندلی انداخت و گفت:

- رفته به سالن نمایش تا فیلم‌های مربوط به گراند هتل رو بگیرم.
جاکوب در یکی از پاکت‌ها را باز کرد و با اشتهای تمام گازی به ساندویچ
خود زد. دسی به او نگاه کرد و چهره‌اش در هم رفت.
پرسید:

- چه طور می‌تونی غذا بخوری؟ این همه خشونت و قساوتی که می‌بینی
روی تو اثر نمی‌گذاره؟
- البته که می‌ذاره.

جاکوب این را گفت و دهان خود را پاک کرد:
- داشتم فکر می‌کردم که این قتل‌ها چه قدر بی‌رحمانه صورت گرفتن.
اما اگر من از گرسنگی ضعف کنم، کمکی به اون زوج آلمانی که کشته
شدن نمی‌کنم!

دسی صورت خود را میان دست‌ها پنهان کرد و گفت:
- من نباید اون نامه‌ی کوفتی رو می‌نوشتم.
جاکوب به جویدن لقمه‌ی خود ادامه داد و گفت:
- فکر می‌کردم قبلاً در این مورد بحث کردیم و دیگه تموم شده.
دسی تلفن خود را به دست گرفت:
- و حالا دوباره شروع شده... درست همان طوری که فکرش رو
می‌کردم.

- چی شروع شده؟
- تلفن‌هایی از طرف مردم، مطبوعات، شخصیت‌های مختلف. همه
می‌پرسن برای چی این کار رو کردم. چرا دارم کار پلیس رو انجام می‌دم.
جاکوب با حرکت دست به عکس قربانی‌های گراند هتل اشاره کرد و
گفت:

- این چیزیه که واقعیت داره. بقیه‌ی چیزهایی که تو فکرت رو به اون‌ها
مشغول می‌کنی، یک مشت مزخرفه!
- دقیقاً! و اگر من موجب شده باشم که این چیزی که واقعیت داره، به
وجود آمده باشه چی؟
جاکوب غرو لندی کرد.
دسی با سرسختی ادامه داد:

- ... تو خودت این رو گفتی. گفتی که اون‌ها الگوی رفتاری خودشون رو به هم ریختن. ... و برای بار دوم در یک شهر مرتکب جنایت شدن. اگر من اجازه نمی‌دادم که مجبورم کنن اون نامه‌ی لعنتی رو بنویسم، اون زوج جوون الآن زنده بودن.

- تو نمی‌تونی مطمئن باشی و اگر اون‌ها نمرده بودن، جوان‌های دیگری در جای دیگری به قتل رسیده بودن.

دسی دست‌ها را از روی صورت برداشت:

- منظورت چیه؟ این که این دو نفر به خاطر مقصود خیرخواهانه‌ای فدا شدن؟ چی بهش می‌گی؟ خسارت. ...

مرد آمریکایی کف دست‌ها را با شلوار جین خود پاک کرد و در حالی که چهره‌اش تیره شده بود، گفت:

- من هرگز چنین فکری نمی‌کنم. مرگ اون دو تا جوان یک تراژدی بود. اما تو باید گناه رو به گردن کسائی که مرتکب این جنایت شدند، بیندازی. تو اون‌ها رو نکشتی. من هم نکشتم. اون دو تا حرامزادمای که در اون نوار دیدیم، این کار رو کردن و ما به زودی اون‌ها رو گیر می‌اندازیم؛ درست همین جا توی استکهلم. این ماجرا این جا تموم می‌شه.

مظنونین موزه‌ی هنرهای مدرن تقریباً بلافاصله از روی نوار دوربین‌های گراند هتل شناسایی شدند. تصویر آنها در چهار فیلم مختلف ظاهر می‌شد. دو فیلم از ورودی هتل و دو فیلم از کریدور طبقه‌ی چهارم.

مرد موبور و زن با موهای تیره در فیلمی که در ساعت دو و هفده دقیقه عصر روز پانزدهم جون توسط دوربین ورودی هتل گرفته شده بود، دیده می‌شدند. هر چهار نفرشان سوار آسانسوری شدند و چشم دوربین بر روی آنها بسته شد. دو دقیقه بعد آن چهار نفر روی فیلم دیگری ظاهر شدند. در کریدور بیرون اتاق آن زوج در طبقه‌ی چهارم، همگی وارد اتاق شماره‌ی ۴۱۱ شدند و در پشت سرشان بسته شد. چهل و پنج دقیقه بعد مرد موبور همراه با زن مو سیاه دوباره وارد کریدور شدند و پس از دو دقیقه از جلوی میز پذیرش هتل گذشتند و هتل را ترک کردند.

کارآگاهانی که برای تحقیق به پارک محل مجسمه‌ها فرستاده شده بودند هم با نتایج مشابهی باز گشتند. زنی که به عنوان باغبان در پارک کار می‌کرد، مرد موبور را به خاطر می‌آورد. او آن مرد را در حال قدم زدن با یک زن در باغ تندیس‌ها دیده بود. در نگاه اول فکر کرده بود که یکی از هنرپیشه‌های مشهور هالیوود به استکهلم رفته!

فیلم‌های گرفته شده در سالن نمایشگاه هم مورد بررسی قرار گرفتند. دادستان اورت رایدل وال، به طور غیابی اقدام به صدور حکم جلب کرد. گابریلا سخت به هیجان آمده بود:

- این باور نکردنی!

او با چهره‌ای بر افروخته در دفتر مت دووال بالا و پایین می‌رفت. جاکوب به کپی‌هایی که از تصویرهای موجود در فیلم‌ها تهیه شده بودند، نگاه می‌کرد و با حالتی عصبی موهای خود را می‌کشید. یک جای کار عیب داشت! آیا او تنها کسی بود که متوجه این نکته شده بود؟ چرا ناگهان آن آدمکش‌ها تمام گارد امنیتی خود را پایین آورده بودند؟ چرا خود را آن

طور در معرض دید قرار داده بودند؟ این بیش از حد ساده و ابتدایی به نظر می‌رسید.

رایدل وال با خشنودی گفت:

- گیرشون انداختیم. نمی‌تونن در برن. من که فکر نمی‌کنم راه فرار داشته باشن.

حتامت دووال هم راضی به نظر می‌رسید. سری به موافقت جناباند:

- بله. دیر یا زود دستگیر می‌شن. فقط به کمی زمان نیاز داریم.

جاکوب دوباره به عکس‌ها نگاه کرد. هر دو، مرد مویور و زنی که موهای بلند و تیره رنگ داشت، به وضوح در عکس‌ها دیده می‌شدند. شکی نبود که آنها هر کجا که بودند، شناسایی می‌شدند. برای دستگیری شان، پلیس در سراسر کشور دست به کار شده بود. طی نیم ساعت، پلیس بین‌الملل کپی آن عکس‌ها را در سراسر اروپا توزیع می‌کرد و تمام واحدهای موتوری پلیس استکهلم یک کپی از آن عکس‌ها را در اختیار داشتند.

سارا هوگلوند وارد اتاق شد و گفت:

- ما عکس‌ها رو به رسانه‌ها دادیم. تا چند دقیقه دیگه می‌رن روی اینترنت.

دووال رو به کامپیوتر خود کرد و پس از چند لحظه وارد وبلاگ روزنامه افتون پستن شد. صفحه‌ی مانیتور را چرخاند تا دیگران هم بتوانند آن را ببینند.

- ... گاهی سرعت عمل اون‌ها، آدم رو به حیرت می‌اندازه.

تیترو روزنامه در اندازمای بود که معمولاً برای خبرهایی نظیر آغاز جنگ جهانی و یا پیروزی سوئد در مسابقات اسکی روی یخ، در نظر گرفته می‌شد. مظنون‌های مورد نظر پلیس، قاتلین کارت پستالی این دو نفر هستند.

و زیر آن تیترو درشت، عکسی از یک مرد با موهای بور و زنی با موهای تیره بلند چاپ شده بود.

میدان بیرون ایستگاه مرکزی مترو پر از پلیس و سگ و خطوط قرنطینه بود.

مک در حالی که دستش را دور شانه‌ی سیلویا انداخته بود، به آرامی به سوی ورودی اصلی ترمینال گام برمی‌داشت. هر جا که می‌رفتند، می‌توانستند صدای بوق‌های خفه و گفتگوهای افراد پلیس را از رادیوهای پلیس بشنوند. دو پسر با موهای بلند که جیب عقب شلوارشان پر بود از برگ‌های نوعی گیاه مخدر، درست در چند متری آنها گیر پلیس افتادند. چه احمق‌هایی! سیلویا گفت:

- متأسفم پسرها!

هیچ کس به فکر متوقف کردن آنها نیفتاد. هیچ کس از آنها نخواست که محتویات کیف خود را خالی کنند؛ چون اصلاً کیفی با خود حمل نمی‌کردند. آنها تمام شهر را گشته و تصویر خودشان را که از تمام تلویزیون‌ها در سراسر شهر پخش می‌شد، تماشا و تحسین کرده بودند! سیلویا در فروشگاه کیلز نمونه‌ی چند عطر را آزمایش کرده بود و حالا بوی خوشی می‌داد!

یک اتومبیل پلیس به آرامی از کنار آن دو گذشت. سیلویا عینک آفتابی را از چشم برداشت و به افسری که در اتومبیل نشسته بود لبخندی زد. افسر هم در مقابل لبخندی زد.

یک زن پیر وقتی که پلیسی از او خواست که کیفش را بازرسی کند، شروع کرد به فریاد کشیدن.

سه پسر نو جوان با چنان سرعتی از کنار آن دو گذشتند که انگار شیطان دنبال‌شان کرده بود و شیطان کسی نبود جز دو مرد در یونیفورم پلیس شهر!

سیلویا گفت:

- زودباش... بیا بریم تو. این پلیس‌ها و این مردم خیلی احمق‌ها!

مک در ورودی مترو ایستاد. مردد بود.

سیلویا بوسه‌ای به گونه‌ی او زد:

- تو مثل ستاره‌های هالیوود هستی مک!

و در حالی که دست یکدیگر را گرفته بودند، وارد لانه‌ی شیر شدند.

بچه‌ها گریه می‌کردند. سگ‌ها پارس می‌کردند و بزرگ‌ترها در حال شکوه و شکایت بودند. از بلندگوهای بزرگ پشت سرهم اخبار مربوط به تأخیر و یا تعطیل حرکت قطارها اعلام می‌شد.

جمعیت با هر گامی که پیش می‌رفت، عصبی‌تر و متراکم‌تر می‌شد. بعضی از مردم به خاطر پست‌های بازرسی که برپا شده بودند، از قطار جا مانده بودند.

پس از حدود ده متر، سیلویا و مک به نخستین پست بازرسی رسیدند. مک با دیدن عکس خود در دست پلیسی بلند قامت و درشت اندام، به لرزه افتاد. سگ بزرگی کنار او ایستاده بود و با زبان آویخته نفس نفس می‌زد اما سیلویا راه خود را به سوی آن پلیس گشود و ضربه‌ای به شانه‌ی او زد.

- ببخشید... می‌شه بگین این جا چه خبره؟

افسر پلیس چرخید و مستقیم در چشم‌های او نگاه کرد و ناگهان از جا پرید. سیلویا چشم‌هایش را گشاد کرد و گفت:

- می‌بینم که عکس من رو تو دستت گرفتی! این کار برای چیه؟



آن دو، شهروند آمریکا بودند و سیلویا و مالکوم رودلف نام داشتند. آنها اهل شهر سانتاباربارا، در ایالت کالیفرنیا بودند. دستگیری آنها اصلاً با شکوه نبود! آن دو بدون هیچ اعتراض و مقاومتی به مرکز پلیس رفتند تا روشن کنند که سوءتفاهم بزرگی رخ داده. هر دو بسیار خونسرد بودند. فقط کمی کنجکاو و شاید هم کمی نگران؛ اما بیش از آن چیزی به چشم نمی‌خورد.

البته که آنها مایل بودند به هر طریقی که می‌توانستند به پلیس کمک کنند تا آن سوءتفاهم بر طرف شود!

در مرکز پلیس استکهم اتاق‌هایی با آینه‌هایی یک سویه وجود نداشت.

بنا بر این جاکوب دسی و گابریلا و بقیه‌ی اعضای تیم تحقیق به اتاق کنترل راهنمایی شدند جایی که مصاحبه با دو مظنون به صورت زنده اجرا و ضبط می‌شد.

دست‌های جاکوب می‌لرزید و دهانش کاملاً خشک شده بود. اون‌ها این جا هستن... پس از ماه‌ها جستجو و همه‌ی بحران‌هایی که پشت سر گذاشته بود، سرانجام در برابرشان قرار گرفته بود. او در انتهای اتاق ایستاد. می‌ترسید اگر نزدیک‌تر شود، با مشت به صفحه‌ی تلویزیون حمله کند.

مرد، مالکوم رودلف نشسته بود و دست‌ها را با حالتی عصبی به هم می‌سایید. او به صورت حیرت‌انگیزی جذاب و خوش قیافه بود. جاکوب نمی‌توانست چشم از او بردارد. خودش بود. جاکوب اطمینان داشت. این خود او بود. همان حرامزاده‌ی که کیمی را به قتل رسانده بود. در اتاق بازپرسی باز شد و مت دووال و سارا هوگلوند وارد شدند و در برابر آن مرد نشستند.

مت دووال چیزی در باره‌ی زمان و مکان انجام آن بازپرسی گفت و بعد به پستی صندلی خود تکیه داد.

سپس سارا هوگلوند خم شد و باز جویی را آغاز کرد.
با صدایی آرام پرسید:

- مالکوم، شما می‌دونین برای چی این جا هستین؟
مرد جوان لب خود را گاز گرفت:

- پلیس‌ها در ایستگاه مرکزی عکس ما رو در دست داشتن. به نظرم شما دنبال ما می‌گشتین... و این که فکر می‌کنین از ما کار خلافی سرزده‌ما می‌دونین این کار خلاف چیه؟

مک سرش را تکان داد:

- نه. به هیچ وجه.

- به نایکه ون نوریک و پیتر ویسر مربوط می‌شه. اون‌ها رو امروز صبح تو اتاق‌شون تو گراند هتل پیدا کردیم. مردن.

نقشی از بهت و ناباوری بر چهره‌ی مالکوم نشست. شوکه شده بود! با لحنی معترضانه گفت:

- این امکان نداره. نایکه و پیتر؟ اما ما تازه اون‌ها رو دیدیم. همین دیروز بعد از ظهر! و آخر هفته هم قراره همه با هم بریم به فنلاند. صدایی از گلوی جاکوب خارج شد که به خرناس شبیه بود.
- پس شما ادعا می‌کنین که چیزی در باره‌ی مرگ اون‌ها نمی‌دونین؟
- اون‌ها واقعاً مردن؟

و مالکوم رودلف با گفتن این حرف به گریه افتاد.
امریکایی جوان طوری می‌گریست که گویی قلبش شکسته بود؛ گویی در آن لحظه خبر مرگ عزیزترین دوستش را به او داده بودند! حق‌ها حق‌کنان گفت:

- و شما فکر می‌کنین که ما در قتل اون‌ها دست داشتیم؟ این که ما می‌تونستیم به پیتر و نایکه صدمه‌ای بزنیم؟ چه طور می‌تونین حتا فکرش رو بکنین؟

سارا هوگلوند و مت دووال به او فرصت دادند که چندین دقیقه از ته دل گریه کند. سپس از او پرسید که آیا دلش می‌خواست و کیلی برای خودش انتخاب کند یا نه. آنها ناچار بودند برای رعایت قوانین و حقوق فردی در سوئد، این نکته را یادآوری کنند.

مرد مظنون به قتل به سادگی سرش را تکان داد. او به وکیل نیاز نداشت زیرا مرتکب هیچ‌گونه خلافی نشده بود. نمی‌فهمید چه طور کسی می‌توانست به او شک کند؟ چه طور فکر می‌کردند که او می‌توانسته مرتکب چنان عمل فجیعی بشود؟ آن زوج آلمانی به هنگام ملاقات او و سیلویا در هتل خود شاد و سرشار از زندگی بودند.

آنها در اتاق هتل چه می‌کردند؟ آیا چیزی خورده یا نوشیده بودند؟
مالکوم رودلف دماغش را بالا کشید و پاسخ داد:
- خب... در واقع بله. پیتر یک قوطی کوکاکولا باز کرد. من هم کمی از آن نوشیدم.

- نوشیدنی دیگری نخوردید؟

- نوشیدنی دیگه؟ اون وقت روز؟

به نظر می‌رسید که این پرسش از نظر مالکوم خیلی احمقانه بود!

- آیا چیزی مصرف کردید؟ چیزی مثل ماری جوانا؟

- مصرف اون که تو این کشور ممنوعه مگه نه؟ و... من و سیلویا هیچ کدوم سیگار نمی کشیم.

و دوباره روی میز افتاد و گریه را از سر گرفت اما پرسش‌ها پشت سر هم مطرح می شدند: کی وارد سوئد شدید؟ چند وقته که در اروپا هستید؟ می تونین در باره‌ی نایکه و پیتر برای ما بگین؟

- ... اون‌ها خیلی با حال بودن. خیلی خوب بودن. ما واقعاً مشتاقانه در انتظار اون سفر به فنلاند بودیم و در اون رستوران در مرکز شهر ناهار خیلی خوبی با هم خوردیم.

پرسش‌ها ادامه داشت. . . در بیست و هفتم نوامبر گذشته کجا بودید؟ سیزدهم دسامبر؟ بیست و ششم ژانویه امسال؟ نهم فوریه، چهارم مارس؟ بازجویی پس از چهل و سه دقیقه متوقف شد؛ چرا که بیش از آن نه قانونی بود و نه انسانی. مالکوک رودلف به سلولی در زندان کروندبرگ منتقل شد.

جاکوب ناچار بود جلوی خود را بگیرد تا با مشت به دیوار نکوبد. برای آرام کردن خود در راهرو بالا و پایین می رفت. درست وقتی که زن جوان آمریکایی را به اتاق بازجویی آوردند، جاکوب هم وارد اتاق کنترل شد. سیلویا از شوهر خود بسیار خونسردتر می نمود و با آرامش تمام به پرسش‌ها پاسخ می داد.

وقتی شنید که آن زوج آلمانی به قتل رسیده بودند، صورتش را با دست‌ها پوشاند و به آرامی گریه کرد. سپس قصه‌ای را که مالکوم گفته بود، تأیید کرد. این که آنها روز پیش با نایکه و پیتر ناهار خورده و قرار گذاشته بودند که آخر هفته با هم به سفر بروند.

- برنامه‌ی سفر چی بود؟

- ما از طریق اینترنت بلیت‌هامون رو خریدیم. از داخل یک فروشگاه.

- کدوم شرکت؟

- سیل جا.

و لبخندی زد:

- ... این رو به یاد دارم چون که کمی به اسم خودم شباهت دارم. سیلویا!

- اون فروشگاه کجاست؟ کدوم فروشگاه؟

- تو اون خیابان درازی که درست از مرکز شهر عبور می‌کنه. اسمش
 چیه؟ واستر...
 - واستر لانگ گاتن.
 - بله خودشه.
 یکی از کار آگاه‌ها بلافاصله از جا بلند شد و اتاق را ترک کرد تا در باره‌ی
 خرید بلیت‌ها تحقیق کند. سارا هوگلوند پرسید:
 - کی بلیت‌هارو خرید؟ یادتون میاد؟
 جاکوب با کف دست روی پیشانی خود کوبید و گفت:
 - خدایا! این چه سیرکیه که به راه انداختن؟ بیست سؤالی با بچه‌ها؟ یا
 حضرت مسیح. تو رو به خدا درست و حسابی ازش بازجویی کنین!
 گابریلا نزدیک‌تر شد و درست کنار او ایستاد. چشم‌هایش سرخ بود و از
 نفسش بوی قهوه به مشام می‌رسید. گفت:
 - خودت رو کنترل کن جاکوب. . . داری مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی. بگذار
 اون‌ها کارشون رو بکنن .
 جاکوب فریاد کشید:
 - حرف من هم همینه دیگه! اون‌ها کارشون رو درست انجام نمی‌دن. اون
 جا نشستن و با اون دختره گپ می‌زنن! اون یک قاتل بالفطره است. بهش
 نگاه کن. ببین چه خونسردم.
 دسی دست خود را روی بازوی او گذاشت و گفت:
 - آروم باش جاکوب.
 جاکوب انگشت‌ها را میان موهای آشفته‌ی خود فرو کرد و آب دهانش را
 فرو داد.
 روی صفحه‌ی تلویزیون بازجویی ادامه داشت.
 - در روز بیست و هفتم نوامبر سال پیش، کجا بودید؟
 سیلویا رودلف متفکرانه حلقه‌ای از موهایش را دور انگشتش می‌پیچید. او
 زن زیبایی بود؛ گرچه زیبایی او به اندازه‌ی شوهرش خیره کننده نبود.
 - . . . یادم نمی‌آد. می‌شه به دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام نگاه کنم؟ شاید
 یک چیزی اون تو پیدا بشه.
 مت دووال دفتر یادداشت خود را باز کرد و گفت:

- بگذارید راجع به تاریخ نزدیک‌تری حرف بزنیم. . . روز نهم فوریه امسال کجا بودین؟

جاکوب برای این که بهتر بشنود به جلو خم شده بود. آن تاریخ، روز قتل‌ها در شهر آتن بود. او تاریخ همه‌ی قتل‌ها را از حفظ می‌دانست.
زن با اخمی بر ابروها تکرار کرد:

- نهم فوریه؟ فکر کنم تو اسپانیا. بله، درسته. ما اوایل فوریه در مادرید بودیم. چون مک دل درد گرفته بود و ما ناچار شدیم به پزشک مراجعه کنیم.

- و اسم اون پزشک رو به خاطر دارین؟

سیلویا شکلکی ساخت:

- نه! اما هنوز نسخه‌ای رو که داده بود، نگه داشتم. داروی خیلی گرونی بود و دکتره هم اصلاً به درد نمی‌خورد.

خرناسه‌ای از گلوی جاکوب خارج شد.

پرسش‌ها ادامه داشتند و سیلویا با همان خونسردی پاسخ می‌داد:

- علت سفر شما به اروپا چییه؟ چرا به این جا آمدید؟

سیلویا گفت:

- ما دانشجوی هنر هستیم.

دسی و جاکوب نگاهی با هم رد و بدل کردند. بالاخره یک حرف حسایی

به گوش‌شان خورده بود.

- . . . ما در دانشگاه یو. سی. ال. کالیفرنیا تحصیل می‌کنیم و یک ترم

مرخصی گرفتیم. این سفر ما خیلی آموزنده بود. فوق العاده بود؛ البته تا

امروز!

- چند وقته که با هم ازدواج کردین؟

زن جوان چشم‌ها را گشاد کرد و بعد زد زیر خنده. دسی و جاکوب به

هم نگاه کردند.

- ازدواج. . .؟ ما زن و شوهر نیستیم. مک برادر منه.

بخش دوم

هنگامی که سیلویا را به سلول او بردند، دسی با فورزبرگ در دفتر روزنامه تماس گرفت.

سر دبیر اخبار گفت:

- اوضاع چه طور پیش می‌ره؟ اعتراف کردن؟

- می‌دونم که من نمی‌تونم به این پرسش جواب بدم. من به عنوان

خبرنگار در این جا حاضر نشدم. اون جا چه خبره؟

- ما در تمام چاپ‌های فردا صفحات ویژه‌ای داریم. این عالی‌ه. همه

نگاه‌ها به ما دوخته شده. همه‌ی روزنامه‌های دنیا در حال تماس با ما

هستند. حتا یک نفر از نیویورک تایمز این جاست و پشت میز نشسته.

امیدوارم بدت نیاد. . .

- منظور من واکنش‌ها به نامه خودم بود و قتل‌هایی که بعدش اتفاق

افتاد. از طریق اینترنت که دارم با بد و بیراه و تهدید بمباران می‌شم.

- آهان. اونو می‌گی؟ خُب. . . از اون بابت خبری نیست.

دسی گفت:

- راستش رو بگو. مردم در این مورد چی می‌گن؟

فورزبرگ مردد ماند:

- الکساندر اندرسون ناراحت‌ه و دوره افتاده و مزخرفاتی می‌گه. اون

می‌گه که تو برای جلب توجه این کار رو کردی. می‌گه هر کاری می‌کنی تا

اسمت در تیتر روزنامه درج بشه و از این جور چرت و پرت‌ها اما نگران

نباش. این‌ها همه از روی حسادته. چون توجه زیادی به تو شده، اون

حسودیش می‌شه.

دسی چشم‌ها را بر هم گذاشت. از پیش می‌دانست که کارش به این جا

می‌کشید. به آنها گفته بود. او این را پیش بینی کرده بود.

تو رسانه‌ها هم چیزی در این مورد نوشته نشدم.

فورزبرگ آهی کشید:

- دسی... این چیزها رو فراموش کن. مهم اینه که قاتل‌ها دستگیر شدن. همه از این موضوع خوشحال هستن. برو یک نوشیدنی بخور و جشن بگیر.

و گوشی را گذاشت.

آدمکش‌ها دستگیر شده بودند. همه خوشحال بودند و دسی نومیدانه آرزو می‌کرد که ای کاش این چنین بود.



در ساعت هشت و سی دقیقه آن روز عصر، سیلویا رودلف داوطلبانه اعلام کرد که می‌خواهد اطلاعاتی در اختیار پلیس بگذارد و با درخواست خود او، بازجویی دوباره آغاز شد.

حال چهره‌ی او رنگ پریده‌تر بود و پیدا بود که گریه کرده:

- من واقعاً دلم نمی‌خواد این رو بگم؛ چون از شایعه پراکنی خوشم نمی‌اد اما می‌بینم که در وضعیت بدی گرفتار شدیم و دیگه نمی‌تونم از شما حمایت کنم.

خاموش شد. درباره‌ی آن چه می‌خواست بگوید، مردد بود.

- از چه کسی حمایت می‌کنی؟

سیلویا رودلف قطره اشکی را که از چشمش چکیده بود، با دست پاک کرد و بعد نفس عمیقی کشید:

- من قبلاً راستش رو به شما نگفته بودم...

جاکوب و بقیه‌ی کسانی که در اتاق کنترل بودند، همگی با نیروی جاذبه‌ای که گویی از صفحه‌ی تلویزیون صادر می‌شد، به سوی آن خم شده بودند.

- ... ما فقط برای تماشای آثار هنری به اروپا نیامدیم. من باید از لس

آنجلس دور می‌شدم و مک پیشنهاد کرد که با من بیاد.

مت دووال و سارا هوگلوند در سکوت به انتظار ادامه‌ی اعترافات سیلویا نشسته بودند.

سیلویا با صدایی بسیار آرام ادامه داد:

- ... اون جا. . . یک نفر هست که دنبال منه و می‌خواد به من صدمه بزنه. اون دوست پسر سابق منه. گرچه اگر ازش بپرسن، ادعا می‌کنه که هنوز با هم هستیم. اون نمی‌تونه این حقیقت رو بپذیره که من دیگه اونو نمی‌خوام. اون. . . همیشه من رو می‌زد. نمی‌تونه ازم دست بکشه.

و شروع کرد به گریه کردن!

سارا هوگلوند به نشانه‌ی همدردی دستش را بر شانه‌ی او گذاشت.

زن جوان ادامه داد:

- ... گفتن این حرف‌ها در باره‌ی یک انسان دیگه خیلی ناراحت کننده است.

و دست زن پلیس و مأمور اجرای قانون را در دست گرفت و فشرد.

- اما من واقعاً فکر می‌کنم که بیلی حاضره هر کاری بکنه تا به من لطمه

بزنه. ممکنه من رو تعقیب کرده باشه و به اروپا آمده باشه.



گروه تحقیق در دفتر مت دووال گرد آمده بودند. یک گروه آدم‌های خسته با چشم‌های گود افتاده روی کتاپه‌ها و میبل‌ها جا گرفتند.

سربازرس گفت:

- ما اتاق اون‌ها رو تو هتل‌شون گشتیم. از جستجوی اولیه چیزی که به

درد ما بخوره به دست نیامد. اتفاقاً برعکس. در واقع. . .

و به کاغذهایی که در دست داشت نگاه کرد.

- ... مالکوم رودلف واقعاً در نهم فوریه در مادرید بوده. اون بیمار شده و

اون جا به پزشک مراجعه کرده. درست همون روزی که اون قتل‌ها در شهر آتن رخ داده بودن. مدرکش هم این جاست.

جاکوب چشم‌ها را بست و آنها را با دست پوشاند. دیگه تحمل شنیدن

آن حرف‌ها را نداشت. مت دووال به صحبت ادامه داد و خلاصه‌ای از نتیجه

بازرسی اتاق رودلف‌ها در هتل محل سکونت‌شان را به اطلاع گروه رساند.

هیچ داروی مخدری در اتاق پیدا نشده بود. نه از سیگار خبری بود و نه از

قطره‌ی چشم حاوی مواد شل‌کننده‌ی عضلات. هیچ اسلحه‌ای هم پیدا نشد.

و از چاقوی جراحی هم خبری نبود.

بازجویی در فروشگاه شماره‌ی ۷۱۲ واقع در خیابان واشتر لانگ گاتن هم تأیید کرده بود که از طریق کامپیوتر آن محل در ظهر روز سه شنبه برای چهار نفر بلیت کشتی خریداری شده بود. این کار توسط سیلویا رودلف صورت گرفته بود. چهار مسافر فنلاند عبارت بودند از پیتر ویسر، نایکه ون نوریگ، سیلویا و مالکوم رودلف.

هیچ شیئی مسروقه و یا چیزی که به قربانی‌های استکهلم و یا کشته شدگان دیگر در سراسر اروپا مربوط شود، پیدا نشده بود. در واقع هیچ چیزی که نشان دهد سیلویا و مالکوم رودلف هرگز در ارتباط با آن قربانی‌ها بودند، به دست نیامده بود.

گزارشی از برلین حاوی این بود که هیچ رد پایی از آن دو در هیچ یک از صحنه‌های قتل در سراسر اروپا پیدا نشده بود. از سوی دیگر، اثر انگشت آنها در همه جای اتاق گراند هتل به چشم می‌خورد.

پس از اتمام گزارش دووال، سکوت سنگینی برقرار شد. بازرس پرسید:

- خُب. نظری ندارین؟

جاکوب گفت:

- خودشونن. من مطمئنم. نمی‌دونم چه طور این کار رو کردن و یا هدفشون از این بازی‌ها چیه اما اون‌ها مجرم هستن. تردید ندارم.

سارا هوگلوند پرسید:

- و ما چه طور باید این رو ثابت کنیم؟ اون‌ها به نقاشی‌ها نگاه کردن که البته این کار جرم نیست. لاقلاً در اروپا که این طور نیست! سراسر اروپا رو گشتن و با دوستان خودشون در اتاق یک هتل تفریح کردن. ما اون‌ها رو به چه چیزی می‌تونیم متهم کنیم؟ و بر اساس کدوم سند و مدرکی؟

جاکوب به یاد لحظه‌ای افتاد که سارا به نشانه‌ی همدردی دستش را بر شانه‌ی سیلویا گذاشته بود. گفت:

- ما باید اشیایی رو که از اون‌ها ضبط کردیم دقیق‌تر بررسی کنیم. حتماً چیزی بین اون اشیاء هست؛ چیزی که از چشم ما افتاده. لطفاً اجازه بدین من کمک کنم.

سارا گفت:

- اون دو نفر با پای خودشون پیش ما آمدن و از هیچ نوع همکاری هم دریغ نکردن. مرگ دوستاشون اون‌ها رو به شدت ترسونده و در مورد قتل‌های آتن هم شاهد عینی دارن.
با این حرف او همه سکوت کردند.
اورت رایدل وال گفت:

- این وضع نمی‌تونه ادامه داشته باشه. ما نمی‌تونیم با شرایط موجود بیشتر از این اون‌ها رو نگه داریم. من فقط تا ظهر روز سه شنبه می‌تونم اون‌ها رو در بازداشت نگه دارم. بعدش باید ازادشون کنم.



جاکوب گام در خیابان گذاشته تمام بدنش بی‌حس شده بود و احساس پوچی می‌کرد. قرار بود آن دو جانی آزادانه در خیابان‌ها راه بروند. او نمی‌توانست چیزی وحشتناک‌تر از این را در نظر مجسم کند. مثل این بود که کشتن و اهانت به اجساد قربانی‌ها کافی نبود که حالا می‌خواستند در برابر همه بایستند و به آنها بخندند.

ناچار شد جلوی خود را بگیرد تا به موتور سیکلتی که به دیوار تکیه داده شده بود، لگد نزند.

دسی گفت:

- فردا می‌بینمت.

و در حالی که دسته‌های دوچرخه را در دست داشت، از کنار او گذشت. جاکوب بی‌آن که بداند چه می‌خواهد و به طور ناخودآگاه، دست‌ها را به سوی او دراز کرد و گفت:

- صبر کن.

دسی ایستاد.

جاکوب با دهانی باز به او خیره شده بود. پیدا بود که خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواست بگوید.

نرو... من دیگه نمی‌تونم تنهایی رو تحمل کنم. دیگه نمی‌تونم به اون سلول زندان که هتل نام گرفته، برگردم. امشب نمی‌تونم.

اون‌ها دارن به من می‌خندن... نمی‌تونم صدای خنده‌شون رو بشنوی؟

دسی به سوی او رفت و گفت:

- جاکوب چی شده؟ منظورم اینه که... می‌دونم مشکل اصلی تو چیه
اما حالا چت شده؟

جاکوب تلاش می‌کرد تا به صورت طبیعی نفس بکشد:

- یک چیزهایی هست که... من فکر کردم... چند دقیقه وقت داری؟
دسی مردد بود.

جاکوب ادامه داد:

- زیاد طول نمی‌کشه. تو به هر حال باید چیزی بخوری. مگه نه؟ من
پول شام رو می‌دم. حتما سعی می‌کنم رفتارم خیلی خوب و مؤدبانه باشه.

- من خیلی خسته‌ام. باید برم خونه. می‌تونیم تو راه یک چیزی بخوریم.
و شانه به شانه و به سوی مرکز شهر و ایستگاه مرکزی به راه افتادند.

جاکوب پرسید:

- معنی این که رودلفها رو بر اساس قوانین سوئد در بازداشت نگه داشتن،
چیه؟

- دادستان می‌تونه فقط برای سه روز اون‌ها رو بازداشت کنه.

- اون‌ها می‌تونن با وجه‌الضمان آزاد بشن؟

- نه. در سیستم قضایی ما از این چیزها وجود نداره... تا حالا رولت نون
خوردی؟

- چی چی خوردم؟

آن دو در برابر یک کیوسک کوچک که سوسیس و همبرگر می‌فروخت،
توقف کردند. دسی به زبان غیر قابل فهم سوئدی چیزی سفارش داد و بعد
اجازه داد که جاکوب پول آن را بپردازد.

هراسی که سراسر وجود جاکوب را پر کرده بود، کم کم از وجودش رخت
برمی‌بست و احساس راحتی می‌کرد.

دسی گفت:

- بفرمائید!

و چیزی شبیه به پنکیک را که داخل آن با سیب زمینی و سس همبرگر،
پیاز، خردل و مایونز پر شده بود، به دست او داد.

جاکوب گفت:

- این چی هست؟

دسی خنده‌ای کرد و گفت:

- بخورش. خوشمزه است.

- فکر می‌کردم تو گوشت نمی‌خوری.

دسی با چشم‌هایی حیرت زده به او خیره شد:

- تو این رو از کجا می‌دونی؟

جاکوب نفس عمیقی کشید و سعی کرد شانه‌های خود را در وضعیت راحت‌تری قرار دهد.

- حدس می‌زنم؛ فقط بر اساس یک چیزی که توجه من رو جلب کرد. نظرت در باره‌ی رودلف‌ها چیه؟ اون‌ها همون قانونین کارت پستالی هستن؟

- احتمالاً و ضمناً باید بگم که نون من فقط با سبزیجات پر شده.

آن دو روی نیمکتی که زیر سایبان ایستگاه اتوبوس قرار داشت، نشستند و مشغول خوردن نان‌های خود شدند. جاکوب که خود را در شناختن و خوردن غذاهای آماده یک کارشناس به حساب می‌آورد، چاره‌ای نداشت جز این که بپذیرد که حق با دسی بود. آن نان عجیب و غریب واقعاً خوشمزه بود. نان خود را حریصانه بلعید.

فکر کرد که می‌تواند یکی دیگر هم بخورد.

حضور دسی لارسون موجب آرامش او می‌شد. او این را از همان اولین برخورد با دسی فهمیده بود اما هرگز آن حس آرامش را مانند این لحظه با تمام وجود خود حس نکرده بود. به زنی که زیر نور زرد رنگ چراغ خیابان کنارش نشسته بود، نگاه می‌کرد.

او زن بسیار زیبایی بود. از آن نوع زن‌هایی که خودشان از زیبایی خود بی‌خبرند و یا لاف‌نویس نسبت به آن بی‌تفاوتند. نیم‌رخ او از زیبایی کلاسیکی برخوردار بود. آرام و ساده. هرگز ندیده بود که دسی از لوازم آرایش استفاده کند. پرسید:

- چی باعث می‌شه فکر کنی که اون‌ها مقصر هستن؟

و برای درک عکس‌العمل او به چهره‌اش خیره شد.

دسی نگاهی به او انداخت و دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت:

- اجساد ما می‌دونیم که اون‌ها رو به تقلید از آثار هنری مرتب می‌کنن و رودلف‌ها دانشجوی رشته هنر هستن. من نمی‌دونم اما... یک چیزی هست. در این ترکیب هنر و واقعیت... از طرف دیگه حرفشون رو بلور نمی‌کنم. به خصوص اون دختره رو.

جاکوب کاغذ فویلی را که نان در آن پیچیده شده بود، به درون سطل زباله انداخت.

- منظورت از ترکیب هنر و واقعیت چیه؟ این یا هنره یا واقعیت. درست می‌گم؟

دسی نگاهی سخت و جدی به او انداخت:

- ترکیب این دو با هم برای دانشجویان هنر، کار غیر معمولی نیست. ما هم چند مورد این جور رو چند سال پیش این جا داشتیم. اول یک دختری بود که خودش رو در یک آسایشگاه روانی به بیماری زد و بعد معلوم شد که این کار، بخشی از کارش بوده تا بتونه رساله‌ی دکتراش رو آماده کنه. اون تمام پرسنل بیمارستان رو وادار کرده بود تمام شب به مراقبت از اون بپردازن. همه اون‌هایی که واقعاً بیمار بودن و نیاز به مراقبت داشتن، در لیست انتظار مونده بودن.

جاکوب گفت:

- شوخی می‌کنی؟

- نه... و بعد از اون، یک مردی پیدا شد که در مترو یک اتومبیل رو خرد و خمیر کرد. اون ماشین رو با رنگ سیاه پوشوند. چند تا از شیشه‌های اونو شکست. اون از همه چیز فیلم برداری کرد و اسم اون فیلم رو گذاشت «محموده‌ی ابریزگله من». بلور کنی یا نه، فیلم اونو تو یک جشنواره نشون دادن! تعمیر اون اتومبیل یک صد هزار کرون خرج برداشت.

جاکوب در حال نگاه کردن به ساعت خود گفت:

- و من فکر می‌کردم که آمریکا جای دیوونه‌ترین مردم دنیاست! حالا که حرف آمریکا شد، چیزهایی در اون جا هست که من باید بررسی‌شون کنم. می‌دونی کجا می‌تونم یک کامپیوتر پیدا کنم؟

دسی با چشم‌های درشت خود به او نگاه کرد:

- من، تو خونه یکی دارم.



از آخرین باری که جاکوب در خانه‌ی کسی به سر برده بود، حدود شش ماه می‌گذشت. احساس عجیبی داشت. کمی تشریفاتی به نظر می‌رسید. کفش‌هایش را کنار در از پا در آورد؛ زیرا دسی همان کار را کرده بود. دسی در یک آپارتمان چهار اتاقه با سقفی بلند زندگی می‌کرد که تعداد زیادی درهای شیشه‌ای داشت؛ با کاغذهای دیواری تزئینی و یک بخاری دیواری هیزم سوز. هر یک از اتاق‌ها سه پنجره‌ی بزرگ داشتند که به یک تراس وسیع باز می‌شدند؛ تراسی که چشم انداز فوق‌العاده زیبایی از ورودی بندر استکهلم داشت.

- چه طور تونستی چنین محلی رو پیدا کنی؟ این جا فوق‌العاده است.

- داستانش طولانیه. کامپیوتر تو اتاقک پشت آشپزخونه است.

و به سوی آشپزخانه و اتاقک پشت آن اشاره کرد.

جاکوب پرسید:

- این جا نوشیدنی داری؟

- نه. من اهل این چیزها نیستم اما شاید بعد از این ماجرا باید شروع

کنم.

و کامپیوتر را برای جاکوب روشن کرد. بوی عطر دسی به مشام جاکوب می‌رسید. بوی میوه می‌داد؛ لیمو. بویی بسیار خوشایند. جاکوب دو ایمیل فرستاد. یکی به جیل استیونز، نزدیک‌ترین همکارش در پلیس نیویورک و دیگری به لیندون مرکز، مأمور باز نشسته‌ی اف. بی. آی. که روزگاری مرشد و مربی او بود.

جاکوب هنوز هم به همان چشم به او نگاه می‌کرد.

از آنها اطلاعاتی در مورد مالکوم و سیلویا خواسته بود. از ساکنین ساکتا باربارا در ایالت کالیفرنیا و شخصی به نام بیلی هامیلتون، دوست سابق سیلویا که گفته می‌شد جایی در شرق لس آنجلس زندگی می‌کرد. او به هرگونه اطلاعاتی که به آنها مربوط می‌شد، نیاز داشت. هر چیزی و هر چند کوچک و جزئی.

سپس به آشپزخانه رفت؛ جایی که دسی دور خود می‌چرخید.

دسی با دیدن او گفت:

- من یک شیشه‌ی نوشیدنی پیدا کردم. باید از مدت‌ها پیش این جا بوده باشه. نمی‌دونم هنوز می‌شه خوردش یا نه.

آن دو روی کتاپه اتاق نشیمن نشستند و به دورنمای زیبایی که در مقابلشان بود، چشم دوختند.

جاکوب در کوسن‌ها فرو رفته بود. یک قایق سفید بر سطح آب می‌لغزید و به سوی مرکز استکهلم پیش می‌رفت. گفت:

- چشم اندازی مثل این، بازگشت به خونه رو برای آدم با ارزش می‌کنه.

اون قصه درازی که حرفش رو زدی چی هست؟

دسی به فکر فرو رفت. او هرگز همه چیز را در باره‌ی خرید آن آپارتمان برای کسی تعریف نکرده بود؛ حتا برای کریستر. پس حالا چرا باید به جاکوب چیزی می‌گفت؟ هرچه بود، جاکوب پیش از هر چیز دیگری یک پلیس بود. گفت:

- من مدت‌ها پیش مقداری پول به ارث بردم. . . از مادرم.

جاکوب ابرویی به نشانه‌ی نلباوری بالا برد.

- فکر می‌کردم گفتمی که اون تمام عمرش رو به عنوان پرستار خونگی کار کرده بود؟

- درسته.

- پس تو از اعیان و اشراف هستی؟ فکرش رو هم نمی‌کردم.

دسی دقیقاً نمی‌دانست که جاکوب مشغول چه فکری است. او فکر می‌کرد که مادر دسی از جمله زن‌هایی بود که در مؤسسات خیریه جواهرات خود را به رخ بینوایان می‌کشند؛ دسی گفت:

- اشتباه می‌کنی. واقعاً دلت می‌خواد این قصه رو بشنوی؟ من داستان

سراییی بلد نیستم.

- من واقعاً دلم می‌خواد بدونم.

دسی لیوان خود را روی میز گذاشت.

- داستان اون وانت مخصوص حمل پول رو که برات گفتم، یادته؟

جاکوب سرش را تکان داد.

- سه نفر از دایی‌های من تو اون کار دست داشتن. توی اون سرقت اون‌ها مبلغی حدود نه میلیون کرون به دست آوردن که هشت و نیم میلیون بیشتر از اون‌ی بود که انتظارش رو داشتن. اون همه پول، اون‌ها رو به وحشت انداخت و نمی‌دونستن با پول‌ها چه کار کنن. مقداری از اون رو جایی دفن کردن اما قسمت اعظم اون رو به حساب بانکی مادر من واریز کردن.

جاکوب که ناگهان نوشیدنی به گلویش جسته بود از جا پرید و سرفه کنان گفت:

- چی گفتی؟ شوخی می‌کنی؟

- نه... بعد معلوم شد که کار زیرکانه‌ای بوده. همه پول‌هایی که دفن کرده بودن، پیدا شد اما هیچ کس به فکر رسیدگی به حساب مادر من نیفتاد.

دسی با این حرف به دقت به چهره‌ی جاکوب نگاه کرد تا واکنش او را ببیند. آیا حالا که این را شنیده بود، از او بیزار می‌شد؟ او را نوعی مجرم محسوب کرده و از او رو برمی‌گرداند؟

جاکوب گفت:

- این کار دایی‌های تو خیلی هم زیرکانه نبود. فقط شانس آوردن. دسی نگاه خود را از او دزدید و دنباله‌ی قصه‌ی خودش را پی گرفت:

- ... همه اون‌ها به پنج سال و نیم حبس محکوم شدن. قرار بود که در ماه می سال پیش آزاد بشن. اون زمستون در منطقه‌ی «آدالن» خیلی سرد و پر برف بود. مادر من به آدم‌های پیر کمک می‌کرد که برف‌های جلوی خونه شون رو پاک کنن. اون نباید این کار رو می‌کرد؛ چون دکتر به اون گفته بود که... اما خُب... اون خیلی کله شق بود. کله شق و مغرور.

دسی لیوان خود را برداشت. بی آن که چیزی بنوشد، آن را در دست می‌چرخاند:

- ... اون در جلاده‌ی هلدینگ اولسون و در حالی که پاروی برفروبی در دست داشت، در گذشت.

جرعه‌ای از نوشیدنی خود را خورد و اضافه کرد:

- پولی که تو حسابش بود، دست نخورده بود... و من هم تنها وارث

اون بودم.

جاکوب گفت:

- این قصه واقعاً شنیدنیها!

بیش از آن که جا خورده باشد، حیرت زده به نظر می‌رسید:

- دایی‌ها ت وقتی آزاد شدن، سراغ اون پول‌ها نیومدن؟

دسی آهی کشید:

- البته که آمدن. اون‌ها خیلی هم برای گرفتن پول‌ها به من فشار آوردن

تا این که من با پسر عمه‌ام رابرت در کالیفرنیا تماس گرفتم و از اون

خواستم که کاری برام بکنه. با گرفتن دوست هزار کرون، اون قول داد که

کاری بکنه که بقیه‌ی خانواده کاری با من نداشته باشن و همین طور هم

شد.

جاکوب با چشم‌هایی که از حیرت گشاد شده بودند، به او خیره شده بود.

فقط توانست بگوید: «وای!»

- رابرت دو متر قدشه و بیشتر از صد و سی کیلوگرم وزن داره. وقتی

دلش بخواد، به خوبی از عهده‌ی متقاعد کردن دیگران برمیاد!

- باید خودم حدس می‌زدم!

دسی به او نگاه کرد. داستان به ارث بردن آن پول که به او امکان داده

بود آن آپارتمان را بخرد، چند سال بود که او را از درون می‌خورد. همیشه

می‌توسید که روزی کسی به آن ماجرا پی ببرد. حال راز خود را فاش کرده

بود اما به نظر نمی‌رسید که آن داستان، جاکوب را ناراحت کرده باشد.

برعکس، این موضوع موجب تفریح او شده بود.

دسی که ناگهان احساس کرد از رخدادهای و تنش‌های آن روز بسیار

خسته شده، از جا برخاست و گفت:

- من واقعاً خسته‌ام. باید برم بخوابم.

جاکوب ظرف‌ها را به آشپزخانه برد. کفش‌هایش را که کنار در قرار

داشتند، به پا کرد و پشتش را صاف کرد. کنار در مردد مانده بود.

با صدای آرامی گفت:

- تو خیلی جذابی. این رو می‌دونستی؟

- تو هم خیلی عجیب و غریبی. این رو می‌دونستی؟

جاکوب در را بی صدا پشت سر خود بست.
دسی پیشانی را به در تکیه داد و به صدای گام‌های او که کم کم بر روی
سنگفرش کریدور محو می‌شد، گوش داد.
بعد با صدای بلند گفت:
- علاوه بر آن... من هم خیلی کله خرم و هم خیلی مغرور.

مالکوم رودلف تقریباً روی صندلی خود در اتاق بازجویی دراز کشیده بود. پاهای بلندش را از هم باز کرده و یکی از دست‌ها را کشیده و به پشت صندلی انداخته بود. موهای آشفته‌اش روی پیشانی ریخته و دو دکمه‌ی پیراهنش باز بود.

با صدایی بلندتر از صدای تلویزیونی که روشن بود، گفت:
- خیلی خوش گذشت. ما به همه جا سفر کردیم. هم زندگی رو تجربه کردیم و هم هنر رو!
و جاکوب که در اتاق کنترل نشسته بود، گفت:
- و هم قتل و کشتار رو شما حرامزاده‌ها بیشتر از هر چیز دیگری جنایت رو تجربه کردین.

مرد آمریکایی موبور گفت:
- اولش واقعاً عالی بود.
خمیازهای کشید و ادامه داد:
- گر چه این اواخر یک کمی کسل کننده شده بود.
جاکوب فکر کرد:

- پس در ابتدا اون‌ها فکر می‌کردن که کشتن مردم تفریح خوبیه! و بعد آن کار برای‌شان یکنواخت شد و هیجانش از بین رفت. نظرت درباره‌ی فرو رفتن یک ساتور نوی جمع‌مات چیه؟ هیجان آورده نه؟
مت دووال و سارا هوگلوند، برنامه‌ی سفر رودلف‌ها در سراسر اروپا را در شش ماه گذشته مرور می‌کردند.

گذرنامه‌ی آنها نشان می‌داد که مالکوم و سیلویا، ابتدا هشت ماه و نیم پیش وارد فرودگاه فرانکفورت شده بودند. اول اکتبر. از آن زمان به بعد، بر اساس گفته‌های مالکوم آن دو به همه جا سفر کرده و از آثار هنری دیدن کرده و از زندگی لذت برده بودند. آنها که ویزای شینگن داشتند، از

محدوده‌ی اتحادیه‌ی اروپا خارج نشده بودند. به عبارت دیگر کشورهایی که برای عبور از مرزهای آنها نیازی به ارائه‌ی گذرنامه نبود. بنا بر این بر روی گذرنامه‌ی آنها مهر و تمبری دیده نمی‌شد. به این ترتیب گروه تحقیق باید برای پی بردن به رفت و آمدهای آنها به منبع اطلاعاتی دیگری رجوع می‌کرد که کار ساده‌ای نبود. ظاهراً هیچ یک از آن دو، تلفن همراه نداشتند. بنا بر این چیزی هم برای ردگیری مکالمات آنها وجود نداشت.

هر یک از آن دو، یک کارت اعتباری داشت که به ندرت از آن‌ها استفاده شده بود. در دو نوبت از طریق کارت، پول نقد دریافت کرده بودند. در بروکسل و در تاریخ سوم دسامبر و بار دوم در اسلو و در تاریخ ششم ماه می. از یک کارت اعتباری هم برای پرداخت هزینه‌ی بیمارستانی مالکوم در شهر مادرید استفاده شده بود. در چهاردهم ماه مارس صورت حساب یک هتل در جنوب اسپانیا از طریق کارت سیلویا پرداخت شده بود و در دوم ماه می، مالکوم چهار بلیت تئاتر در شهر برلین خریداری کرده بود. هزینه‌ی سفر به فنلاند از طریق کشتی آخرین مورد استفاده از آن کارت‌های اعتباری بود.

جاکوب با ارواره‌هایی فشرده به هم از اتاق کنترل، بازجویی را دنبال می‌کرد. دسی که کنار او نشسته بود و به اندازه‌ی او مجذوب آن گفت و شنود بود، زیر لب گفت:

- تاریخ قتل‌هایی که در برلین رخ دادن، دوم ماه می بود. آیا واقعاً بعد از ارتکاب قتل به تئاتر رفتن؟!

جاکوب با قرار دادن انگشت بر روی لب‌ها، او را به سکوت دعوت کرد.

سارا هوگلند در حالی که رو به صفحه‌ی تلویزیون داشت، پرسید:

- برگردیم سر حرفمون درباره‌ی استکهلم. چرا تصمیم گرفتین به این

جا بیایین؟

مالکوم شانها را از روی بی‌تفاوتی بالا انداخت:

- سیلویا اصرار داشت که بیاییم. لون به اشکال و طراحی‌ها خیلی علاقه

دارد. به خصوص به سادگی هنر اسکاندیناوی. من شخصاً فکر می‌کنم این

شیوه‌ی کار بیش از حد ارزش گذاری شده. برای من این آثار هنری سرد و

کسالت بار هستن. تأثیر زیادی رو آدم نمی‌گذارن!

و دوباره خمیازه کشید. کاملاً پیدا بود که غم و غصه‌ی خود را از بابت از دست دادن دوستان خود به کلی فراموش کرده!

مت دووال کراوات خود را مرتب کرد و پرسید:

- شما باید این مسئله رو جدی بگیرید آقای رودلف. شما آخرین کسالتی بودین که پیتر و نایکه رو زنده دیدین. دوربین‌های کریدور هتل از شما فیلم برداشتن. نمی‌فهمین که این یعنی چی؟

جاکوب به جلو خم شده بود. مرد جوان را با دقت زیر نظر داشت. آیا حقیقتاً آن مردک در آن جا نشسته بود و لبخند می‌زد؟ او چه می‌دانست که پلیس از آن بی‌خبر بود؟ مالکوم گفت:

- ما نمی‌تونستیم آخرین کسی باشیم که اون‌ها رو زنده دیدم. چون وقتی ما اون‌ها رو ترک کردیم، زنده بودن. کس دیگری اون‌ها رو کشته. معلوم می‌شه که به اندازه‌ی کافی به اون فیلم‌ها نگاه نکردین.

سارا و مت نگاهی با هم رد و بدل کردند. پیدا بود که احساس خطر کرده بودند. آیا کسی تمام آن نوارها را تماشا کرده بود؟ امیدوار بودند که این طور باشد اما همه چیز با سرعت رخ داده بود. گاهی چیزهایی از قلم می‌افتادند و یا در پرونده‌ای نظیر این، اوضاع آشفته می‌شد.

آنها بازجویی را رها کردند و دستور دادند که تمام فیلم‌های دریافتی از گراند هتل بار دیگر و با دقت بیشتر مورد باز بینی قرار بگیرند.

هیچ کس همه‌ی نوارها را تماشا نکرده بود! اشتباه هولناکی رخ داده بود. گرچه در حال حاضر همگی مشغول تماشای نوارها بودند. عصر روز سه شنبه در میانه‌ی ماه جون ساعت هر رفت و آمدی در کریدورهای طبقه‌ی چهارم گراند هتل به حساب می‌آمد.

در مدت چهل و سه دقیقه‌ای که سیلویا و مالکوم درون اتاق شماره‌ی ۴۱۸ بودند، دو نظافتچی و یک لوله کش از کریدور عبور کرده بودند.

یک زن که چیزی را در اتاق خود جا گذاشته بود، دوید و بعد دوباره برگشت و سوار آسانسور شد.

در ساعت سه و دو دقیقه در اتاق شماره‌ی ۴۱۸ باز شد. مثلثی از نور از درون اتاق به کف راهرو افتاد. در برای چند لحظه باز ماند تا آن که مالکوم بیرون آمد و قدم بر فرش ضخیم کریدور گذاشت. در بیرون در ایستاد و

لبخندی به کسانی که در اتاق بودند، زد و چیزی گفت و خندید.
پس از آن سیلویا از اتاق خارج شد. کمی مکث کرد و در حالی که نیمی
از بدنش پشت در باز پنهان بود، به نظر می‌رسید که در حال حرف زدن با
کسی بود. خواهر و برادر چند ثانیه شانه به شانه کنار هم ایستادند. آن دو
رو به سوی اتاق داشتند و به چیزی می‌خندیدند. سرانجام از میان در خم
شدند و پس از رد و بدل کردن بوسه‌هایی با کسی در اتاق در بسته شد و
آنها به سوی آسانسور حرکت کردند.

سارا هوگلوند گفت:

- اون زوج آلمانی وقتی رودلفها هتل رو ترک می‌کردند، زنده بودند.
این خیلی واضحه. چه طور چنین اتفاقی افتاد؟

گابریلا گفت:

- و اون دو نفر، اون علامت رو به در اویزون نکردن.

دسی گفت:

- چی؟

جاکوب با دندان‌های کلید شده، پاسخ داد:

- اون تابلوی مزاحم نشوید رو می‌گه. وقتی اجساد رو پیدا کردن، اون
علامت به دستگیره‌ی در اویخته شده بود.

حالا کریدور هتل در فیلم، بار دیگر خالی و تاریک شده بود.

جاکوب احساس می‌کرد آدرنالینی که در بدنش ترشح شده بود،
رگ‌هایش را از هم می‌درید. پرسید:

- می‌تونیم یک کمی نوار رو جلو ببریم؟

گابریلا سرعت نوار را زیاد کرد.

در ساعت سه و بیست و یک دقیقه، یک زوج سالمند از آسانسور خارج
شدند و به آرامی در کریدور حرکت کردند. دری را در انتهای راهرو باز
کردند و به اتاق خود رفتند. چند دقیقه بعد یک نظافتچی طول راهرو را
طی کرد و در پیچ پله‌ها ناپدید شد.

- از این تندتر نمی‌چرخه؟

جاکوب نمی‌توانست بی‌صبری خود را پنهان کند و با خشمش را از
هر کسی که مسئول آن هرج و مرج بود.

یک زوج دیگر از برابر دور بین عبور کردند. مردی که کت و شلوار به تن داشت و کیفی به دست گرفته بود. خانوادهمای با سه کودک. یک مادر خسته و پدری که بسیار ناراحت به نظر می‌رسید.

و بعد...

او ظاهر شد؛ کتی نیمه بلند، کفش‌های روشن، موهای فهوه‌ای، کلاه بره بر سر و عینک آفتابی.

جاکوب بی‌اختیار گفت: «لعنتی!»

مرد ضربه‌ای به در زد. چند ثانیه صبر کرد و بعد داخل شد و در را پشت سر خود بست.

سارا هوگلوند گفت:

- اون‌ها این مرد رو می‌شناختن. بهش اجازه دادن وارد اتاق بشه. لاقفل این طور به نظر می‌رسه چون از این زاویه نمی‌شه توی اتاق رو دید.

مت دووال گفت:

- ساعتش رو یاد داشت کنین.

- چهار و سی و چهار دقیقه.

کریدور بار دیگر خالی بود. ثانیه‌ها پشت سر هم می‌گذشتند.

بیست و یک دقیقه بعد، در اتاق دوباره باز شد. مرد وارد کریدور شد. نشانه‌ی مزاحم نشوید را به دستگیره در آویخت. در را بست و با گام‌های سریع به سوی آسانسور رفت. نگاه خود را به زمین دوخته بود و چهره‌اش را از دوربین پنهان می‌کرد.

اورت رایدل وال با لحنی که نومییدی در آن موج می‌زد، گفت:

- ما اشتباه گرفته بودیم.

همگی در دفتر مت دووال نشسته بودند که سخنگوی مطبوعاتی بخش تحقیقات جنایی به آنها خبر داد که اوضاع بسیار وخیم شده و تقریباً کنترل همه چیز از دستشان خارج شده بود. این جور چیزها در سوئد رخ نمی‌دادا و می‌شد تصور کرد که اگر رسانه‌ها از اشتباه پلیس باخبر می‌شدند، چه محشری بر پا می‌شد.

خبرنگارهای روزنامه‌های خارجی و اکیپ‌های خبری تلویزیون‌ها به خصوص رسانه‌های آمریکایی، استکهلم را محاصره کرده بودند. این یک رسوایی به شمار می‌رفت. پای دو آمریکایی جوان در میان بود که یا قاتل‌های ناشناسی بودند و یا قربانی یک اشتباه بزرگ. مهم نبود که کدام یک از این دو سناریو به حقیقت می‌پیوست. به هر حال آن خبر، خبر بزرگ و داغ روز می‌شد.

سارا گفت:

- ما باید یک کنفرانس مطبوعاتی ترتیب بدیم. چاره‌ی دیگری نداریم.

دووال پاسخ داد:

- خُب... ما یک چیزی در دستمون داریم. در تمام مدتی که این قتل‌ها صورت می‌گرفته، اون دو نفر هم در اروپا این طرف و اون طرف می‌رفتند.

جاکوب گفت:

- و می‌تونن برای هر کدام از اون قتل‌ها یک شاهد از جیبشون در بیارن! وقتی در آتن جنایت رخ داده، اون‌ها مدرک دارن که در مادرید بودن. وقتی جسد دو نفر در سالزبورگ پیدا شد، اون دوتا در جنوب اسپانیا بودن و در کشورهایی که از بانک پول گرفتن مثل نروژ و بلژیک، هیچ قتلی رخ ندادما

- پس حالا تو فکر می‌کنی که بی‌گناه هستن؟

- حتماً برای یک لحظه هم چنین فکری نمی‌کنم. چیزی که هست اینست که ما تونستیم مدرکی به دست بیاریم. فقط همین. اون‌ها با هوش هستن و رد پاشون رو به خوبی پاک کردن.

سارا دوباره یاد آوری کرد:

- و ما هنوز با مشکل رسانه‌ها رو به رو هستیم. بعضی از کنال‌های تلویزیونی از حالا همه چیز رو برای استقبال از رودلف‌ها آماده کردن.

جاکوب از جا برخاست:

- ما باید دیوار دفاعی اون‌ها رو بشکنیم. باید باز هم تلاش کنیم تا مرتکب یک اشتباه بشن.

و در برابر هوگلوند ایستاد:

... اجازه بدین من باز جویی کنم. بگذارین دسی باهانشون مصاحبه کنه. بگذارین ما دو نفر با اون‌ها حرف بزیم.

سارا هم از جا بلند شد:

- تو آدم کم‌رو و خجالتی نیستی و خیال باز نشسته شدن هم نداری. درست می‌گم؟ چی باعث شده فکر کنی که یک خبرنگار ساده و یک پدر ناامید بهتر از کارشناس‌ها و بازجوهای خبره و متخصص ما می‌تونن بازجویی کنن؟

جاکوب در حالی که با زحمت لحن کلام خود را آرام و کوتاه نگاه می‌داشت، پاسخ داد:

- با همه‌ی احترامی که برای شما قائل هستم، باید بگم که شماها برای این کار فرد مناسبی در اختیار ندارین. من آمریکایی هستم. شما مثل من به ریزه کاری‌های این زبان آشنایی ندارین.

- و دسی لارسون با این ریزه کاری‌ها آشنایی داره؟

- اون داره رساله‌ی دکترای خودش رو به زبان انگلیسی می‌نویسه.

دسی هم از جا بلند شد و گفت:

- من قبلاً هم این کار رو کردم.

سارا و جاکوب به او چشم دوختند.

دسی توضیح داد.

- من پیش از این هم با مجرمین زیادی مصاحبه کردم. بدون قلم و کاغذ و یا ضبط صوت. البته اون مصاحبه‌ها زیر نظر پلیس صورت نگرفتن اما به هر حال برای من بار اول نیست.

دووال پرسید:

- با این کار چی نصیب ما می‌شه؟

و جاکوب سنوال کرد:

- چه چیزی رو از دست می‌دین؟



کنفرانس مطبوعاتی از همان آغاز از کنترل خارج شده بود. چند کانال تلویزیونی آمریکایی برنامه را به صورت زنده پخش می‌کردند و هیچ علاقه‌ای به صرف وقت خود برای شنیدن جزئیات تحقیقاتی که از سوی اورت رایدل وال بیان می‌شد، نشان نمی‌دادند. خبرنگاران تقریباً بلافاصله با فریاد شروع به طرح پرسش‌های خود کردند و این خود مشکل دیگری را به وجود آورد. زبان انگلیسی رایدل وال تعریف چندانی نداشت. شنیدن حرف‌های او تقریباً غیر ممکن بود. او فقط توانست گزارشی را که گروه تحقیق فراهم کرده بود، بخواند اما پرسش‌هایی را که مطرح می‌شدند، نه درست می‌شنید و نه می‌توانست به آنها پاسخ بدهد. دسی که در عقب اتاق و کنار جاکوب ایستاده بود، زیر لب گفت:

- و حتماً وجود یک شک منطقی در هر قضیه‌ای می‌تونه هر متهمی رو آزاد کنه.

جاکوب به تلخی جواب داد:

- و ما چنین چیزی رو در برابر چشم‌مون داریم. رایدل وال اصرار کرده بود که به تنهایی آن کنفرانس مطبوعاتی را برگزار کنه؛ زیرا هرچه بود، او سرپرست آن گروه تحقیق بود! سارا هوگلوند که پشت تریبون و در کنار رایدل وال ایستاده بود، عمداً بر روی میز خم می‌شد و کاغذها را برمی‌داشت و می‌خواند. زبان انگلیسی او رگه‌هایی از لهجه‌ی سواحل شرقی آمریکا را در خود داشت و جاکوب متوجه شده بود که او اطلاعات خوبی در باره‌ی پلیس نیویورک داشت. شاید در آن جا

آموزش دیده و یا زمانی با آنها کار کرده بود. در واقع او چیز زیادی نگفت. فقط این که تحقیقات همچنان ادامه داشت و این که شواهدی به دست آمده بود اما او در آن زمان اجازه‌ی فلش کردن آنها را نداشت.

یک خبرنگار سوئدی با صدای بلند به همکار خود گفت:

- چرند می‌گه! اون‌ها هیچ مدرکی ندارن.

آن دو، درست یک ردیف جلوتر از دسی و جاکوب ایستاده بودند. جاکوب

زمره کرد:

- می‌تونیم بریم بیرون؟

- بله خواهش می‌کنم.

و آن دو، درست در لحظه‌ای که خبرنگار سوئدی روزنامه‌ی «داگنز اکو»

چشمش به دسی افتاد، به در اتاق رسیدند.

او از پشت سر آنها فریاد زد:

- دسی... دسی لارسون؟

دسی برگشت. از این که آن مرد او را شناخته بود، تعجب می‌کرد. گفت:

- بله.

و بلافاصله ده‌ها میکروفون او را محاصره کردند.

- نظرتون در مورد این انتقادهای مطبوعاتی که متوجه شماست، چیه؟

دسی به چهره‌ی آن مرد خیره شد. او ریش خود را تراشیده بود.

دندان‌های نامرتبی داشت.

به خود تلقین کرد که خشمگین نشود. به خود می‌گفت: «فریاد نکش.

فرار هم نکن. این درست همون چیزیه که اینها انتظار دارن.»

گفت:

- انتقاد از من؟ منظورتون چیه؟

- این حقیقت داره که شما رشوه دادن به قاتلین کارت پستالی رو که از

شیوه‌های کاری آنگلو ساکسون‌هاست، به پلیس اسکاندیناوی معرفی کردین؟

- فکر می‌کنم که شما کاملاً در اشتباه هستید.

دسی سعی می‌کرد صدایش آرام و مطمئن به گوش برسد:

- هیچ پولی به کسی پرداخت نشده... .

اما خبرنگار حرف او را قطع کرد و مصرانه گفت:

- اما شما سعی کردین این کار رو بکنین. شما می‌خواستین امتیاز مصاحبه با اون‌ها رو بخرین. واقعاً فکر می‌کنین که این کار از نظر اخلاقی درسته؟

دسی آب دهانش را فرو داد و گفت:

- خُب... پیش از هر چیز باید بگم که حتا یک سنت هم به کسی پرداخت نشده و دیگه این که این تصمیم من نبوده... .

- فکر نمی‌کنین با این کار در قتل‌ها مشارکت کردین! چه فرقی هست بین پرداخت پول برای کشتن کسی و پرداخت پول برای آگاهی از جزئیات یک قتل؟

دسی سرانجام میکروفون‌ها را پس زد و از آن مرد کودن و بی‌ادب دور شد

جاکوب در گوش او گفت:

- بهش محل نگذارا

او درست کنار دسی بود و تلاش می‌کرد جایگاه خود را حفظ کند. او از آنچه که میان دسی و آن خبرنگار گذشته بود، چیزی نفهمیده بود اما می‌توانست حدس بزند که اوضاع از چه قرار بود.

ادامه داد:

- بعد از این افتضاح، دووال بی‌جهت داره دست و پا می‌زنه. در کمتر از ده دقیقه از اون می‌خوان که اجازه بده با رودلف‌ها مصاحبه‌ای صورت بگیره. دسی نفس عمیقی کشید و نقش چهره‌ی ناخوشایند آن خبرنگار را از ذهن خود دور کرد.

معلوم شد که حق با جاکوب بود.

کنفرانس فقط هفت دقیقه طول کشیده بود!

وقتی سیلویا و مالکوم را جدا از هم به اتاق بازجویی که دسی و جاکوب در انتظارشان بودند، وارد کردند تقریباً غروب شده بود. سیلویا با دیدن برادرش از شادی جیفی کشید و آن دو یکدیگر را در آغوش کشیدند و فقط پس از آن که توانستند جدایشان کنند، روی صندلی‌های خود نشستند.

دسی پیش از آن ملاقات انتظار داشت که رو به رو شدن با آنها او را عصبی کند اما خشم و اراده‌ی او برای از پا درآوردن آن قاتل‌ها، هر احساس دیگری را پس رانده بود. او کاملاً اطمینان داشت که سیلویا و مالکوم رودلف گناهکار بودند.

حالا او و جاکوب چه طور می‌توانستند از زبان آن دو حرف بکشند؟ حتماً راهی وجود داشت اما از کجا باید شروع می‌کردند؟ به نظاره‌ی آن دو پرداخت. هر دوی آنها جذاب بودند. مالکوم لاغر و در عین حال عضلاتی بود. پوست او بسیار روشن‌تر از خواهرش بود اما چشم‌های آنها کاملاً به هم شباهت داشتند. همان رنگ خاکستری روشن، با مژه‌هایی بلند و سیاه.

پیدا بود که از دیدن هم بسیار شاد شده بودند. کنار هم در آن سوی میز نشستند. به نظر کاملاً آسوده و شادمان می‌رسیدند. دسی فوراً دریافت که آن دو او را نشناخته بودند. آنها هرگز عکسی از او ندیده و پیدا بود که به خود زحمت نداده بودند تا از طریق اینترنت تصویر کسی را که خیال داشتند کارت پستال خود را برایش بفرستند، جستجو کنند و نگاهی به چهره‌اش بیندازند.

دسی و جاکوب صبر کردند تا آن دو خوب در صندلی‌های خود جا افتادند. بعد خود را معرفی کردند. واکنش آنها عادی و بی‌تفاوت بود. دوقلوها با لبخندی بر لب به اطراف اتاق چشم دوختند. حالا بسیار هوشیارتر و گوش به زنگ‌تر از صبح به نظر می‌رسیدند. پیدا بود که تغییر بازجوها و جایگزینی آنها با این مرد و زن جذاب و خوش قیافه، آن دو را سر

حال آورده بود.

سیلویا گفت:

- خُب... پس حالا باید در باره‌ی چی حرف بزنیم؟

حالت چهره دسی بی تغییر ماند و گفت:

- من چند پرسش از شما دارم. در مورد علاقه‌ی شما به هنر.

خواهر و برادر با شنیدن این حرف، کشتی به پشت خود دادند و حتا راحت‌تر از پیش در صندلی فرو رفتند.

سیلویا گفت:

- چه خوب. چی می‌خوای بپرسی؟ چه طور می‌تونم کمکت کنم؟

- طرز تفکر شما در مورد هنر و واقعیت. به عنوان مثال در باره‌ی قتل‌های آمستردام و برلین. قاتل‌ها برای قرار دادن اجساد، از تندیس نفرتی‌تی و تابلوی ونسان ونگوگ الگو برداشتند.

سیلویا و مالکوم با چشم‌هایی که کمی گشاد شده بود، به او چشم دوختند. حالت بی‌تفاوتی چهره‌ی آنها، جای خود را به نوعی اشتیاق و توجه داده بود.

دسی ادامه داد:

- براتون توضیح می‌دم. در تابلوی ملکه‌ی مصر اصلاً معلوم نیست که اون چشم چپش رو از دست داده اما تندیس اون که در موزه قرار داره، چشم چپ نداره. با این حال، شما پس از کشتن کارن و بیلی، چشم اون‌ها رو از حدقه در آوردین. حدس می‌زنم که شما کارتون رو از اصل هنر تقلید کردین نه از یک آدم خاص. این طور نیست؟

سیلویا خندید:

- این گفتگو داره سرگرم کننده می‌شه! منظورم تئوری شماست و این سبک طرح کردن پرسش‌ها؛ البته اگر اصولاً و تا این اندازه چرند و بی‌معنی نبود.

دسی گفت:

- می‌دونین از کجا فهمیدم؟ لیندسی و جفری... اون‌ها رو به یاد می‌آرین؟ همون زوج انگلیسی که در آمستردام کشته شدن. شما گوش راست اون زوج رو بریدین، در حالی که وان گوگ گوش چپ خودش رو

بریده بود. در تابلویی که از خودش کشیده، البته پانسمان روی گوش راست دیده می‌شود؛ چون که اون تصویر خودش رو از توی آینه کشیده. پس شما هم ترجیح دادین که اون اثر هنری رو دوباره بازسازی کنین؛ نه خود آدم‌ها رو.

سیلویا گفت:

- این حرف‌ها شما رو به جایی نمی‌رسونه. من فکر می‌کردم خیال دارین پرسش‌هایی مطرح کنین تا به دستگیری قاتل‌ها کمک کنه.

جاکوب وارد گفتگو شد:

همین خیال رو هم داریم.

و رو به مالکوم کرد.

- اون لباس‌ها و وسایلی رو که با اون‌ها تغییر قیافه می‌دی، کجا پنهان

کردی؟

دوقلوها آرام و خونسرد باقی ماندند اما آن حالت حق به جانبشان از میان رفته بود. دسی متوجه شد که با جدی‌تر شدن پرسش‌ها، آن دو ناخود آگاه به هم نزدیک‌تر شده بودند. آن دو، تیم بسیار وابسته‌ای را تشکیل می‌دادند.

مالکوم خندمای تصنعی سر داد و گفت:

- تغییر قیافه؟ من نمی‌فهمم...

دسی نگاهی به جاکوب انداخت. او آرواره‌هایش را بر روی هم می‌فشرد.

پیدا بود که سخت به خود فشار می‌آورد تا آن مردک را زیر مشت و لگد نگیرد.

- کلاه گیس قهوه‌ای... کلاه بره... اون کت نیمه بلند تیره که به تن

می‌کنی و برای خالی کردن حساب بانکی قربانی‌ها می‌ری. همون

لباس‌هایی که وقتی برای گرو گذاشتن ساعت امگای نایکه رفته بودی، به

تن داشتی. همونی که وقتی تظاهر می‌کردی برای کشتن نایکه و پیتز که

قبلاً به قتل رسیده بودن، به هتل رفتی، پوشیده بودی.

مالکوم با حالت تعجبی بر چهره دست‌ها را از هم باز کرد و گفت:

- داری در باره‌ی چی حرف می‌زنی؟

- و قطره‌ی چشم. اون چیزها توی اتاق شما نبودن. پس باید اون‌ها رو در

جای دیگری پنهان کرده باشین.

مالکوم به خواهر خود نگاه کرد و پرسید:

- تو می‌فهمی این‌ها چی می‌گن؟

جاکوب ادامه داد:

- اون نوار ضبط شده توی گراند هتل کارخوبی از آب در آمد اما به

اندازه‌ی کافی خوب نبود.

و سپس رو به سیلویا کرد و ادامه داد:

-... کاملاً پیداست که تو داری به هوا بوسه می‌زنی؛ در حالی که تظاهر

می‌کنی که صورت دوستانت رو می‌بوسی و این که بدون لون که مخاطبی

داشته باشی، با خودت حرف می‌زنی و... سایه‌ها رو هم فراموش کردی.

سیلویا سرش را تکان داد اما حالا دیگر چندان مطمئن به نظر نمی‌رسید.

گفت:

- متأسفم اما شما می‌خواهید با این حرف‌ها به کجا برسید؟ من که سر

در نمی‌آرم.

- دارم از اشتباهات شما حرف می‌زنم. در باره‌ی سایه حرف می‌زنم.

همون چیزی که وقتی نور خورشید از یک پنجره وارد می‌شه، از جسم یک

آدم شکل می‌گیره و به وجود میاد.

حالا چشم‌های سیلویا تنگ شده بود و کاملاً تیره رنگ می‌نمود.

گفت:

- این یک جور آزار و شکنجه است...

دسی حرف او را قطع کرد:

- تندبسی که در پارک نیلز گاردن قرار داره، همونی که وقتی تو در اتاق

پیتر و نایکه رو باز کردی، سایه‌اش کاملاً واضح روی کف کریدور دیده

می‌شه. داره در مورد سایه‌ی همون مجسمه حرف می‌زنه.

سیلویا ناگهان گفت:

- ما یک وکیل می‌خواهیم!

آن دو، سخت در لاک دفاعی فرو رفتند و از پاسخگویی به هر پرسش دیگری بدون حضور وکیل خودداری کردند. بازجویی متوقف شد و آن دو به سلول‌های خود بازگردانده شدند و دسی و جاکوب هم به سوی دفتر دووال به راه افتادند. جایی که تمام اعضای گروه گرد آمده بودند.

سارا هوگلوند بسیار خشنود و راضی به نظر می‌رسید:

- کارتون در مورد سایه‌ها عالی بود.

جاکوب گفت:

- چیزی که از خودمون در آوردیم، در غیر این صورت اصلاً پرونده‌ای

در دست نداشتیم. به هر حال، حالا شروع شده.

سرپرست واحد جنایی پلیس گفت:

- حالا فقط باید امیدوار باشیم که اون‌ها تو دام بیفتن.

موسیقی آغاز برنامه‌ی خبری ساعت چهار و چهار و پنج دقیقه از رادیو به گوش رسید. خبر اصلی در باره‌ی بازداشت مشکوک بود. بازداشت نادرست و عجولانه‌ی دو آمریکایی جوان. دو دانشجوی هنر که در حال گشت و گذار در اروپا بودند.

صدای گوینده‌ی اخبار بدخلق و پرغرور به گوش می‌رسید:

- ... بر اساس گزارش‌های دریافتی توسط این رسانه، دو مظنون، در

مورد بسیاری از قتل‌ها، شواهدی دارند که بی‌گناهی آنها را ثابت می‌کند.

نوارهای دوربین‌های امنیتی گراند هتل هم نشان می‌دهند که هنگامی که

این دو نفر هتل را ترک می‌کردند، آن زوج آلمانی هنوز زنده بودند. . .

هوای اتاق انگار یخ زده بود. پیدا بود که کسی از درون تیم تحقیق

همه چیز را لو داده بود. هیچ کس به صورت دیگری نگاه نمی‌کرد. همه یا

مستقیم به رو به رو نگاه می‌کردند و با چشم به سطح میز دوخته بودند.

دسی احساس ناراحتی می‌کرد. او تنها کسی در آن جمع بود که آن

مأمورین دولتی و محققین امور جنایی به او شک می‌بردند و از آن جا که

پرس و جو در باره‌ی منبع خبری رسانه‌ها بر خلاف قانون بود. هیچ کس مستقیماً پرسشی از او مطرح نمی‌کرد اما دسی می‌دانست که چه فکری می‌کردند. او یک روزنامه نگار بود. به آن جمع تعلق نداشت و به احتمال زیاد تعهدی برای وفاداری به آن گروه احساس نمی‌کرد.

از آن لحظه به بعد دیگر کسی از حضور او در آن جمع استقبال نمی‌کرد و شاید خوشحال‌تر می‌شدند، اگر دیگر سر و کله‌ی او پیدا نمی‌شد.

چهره‌ی سربازرس به سختی یک ماسک شده بود و رئیس کاتون وکلای سوئد اظهار نظر کرد که:

- این دو آمریکایی تا امروز عصر، وکیلی در اختیار نداشتن. یعنی یک روز تمام پس از بازداشت!

سارا هوگلوند با صدایی لرزان و مضطرب گفت که تحقیقات ادامه داشت. خدا می‌دانست که در آن روز و از آغاز کنفرانس مطبوعاتی چند بار این جمله را بر زبان آورده بود.

سپس گوینده‌ی برنامه‌ی خبری، توجه خود را به انتقاد از سایر رسانه‌ها معطوف کرد. صدای گوینده در حال خواندن خبر، پر از خشم بود:

- ... در نامه‌ای که با انتقادهای بسیار سختی رو به رو شده، یک گزارشگر از روزنامه‌ی «افتون پستن» به نام دسی لارسون، تلاش کرد تا این قاتل‌های کارت پستی رو خرید و با آنها مصاحبه به عمل بیاورد. در ازای یک صد هزار دلار (تقریباً یک میلیون کرون سوئد) او می‌خواست یک مصاحبه‌ی اختصاصی با این جوان‌های آمریکایی انجام دهد. رئیس سندیکای روزنامه نگاران، آنیتا پرسون، این عمل را یک رسوایی می‌داند؛ عملی که می‌تواند مورد پیگرد قرار گیرد.

دسی احساس کرد که زمین از زیر پایش کنار می‌رود. دهانش خشک شد و نبضش به شدت می‌زد.

و آنیتا پرسون در رادیو اعلام کرد:

- ... دسی لارسون با این عمل همه همکاران خود را شرمنده کرده. او باید فوراً از سندیکای خبرنگاران اخراج شود.

همه‌ی چشم‌ها به دسی دوخته شد.

دسی فکر کرد: «وقتی هوگو برگمن این رو بشنوه، از این که اون شب من

رو به اون رستوران گرون قیمت برد و پول شام من رو پرداخت، خیلی پشیمون می‌شه! اون پول برای یک بشقاب پوره‌ی سیب زمینی خیلی زیاد بوده!

از جا برخاست. به سوی در به راه افتاد. در همان حال گفت:

- من حتا عضو سندیکا هم نیستم.

و جاکوب هم به دنبال او از در بیرون رفت.

در خیابان دسی می‌توانست دیش‌های مله‌وارهای را که به سقف اتومبیل‌های رسانه‌های تلویزیونی نصب شده بودند، به خوبی ببیند. بعضی از آنها از راه‌های دوری چون گوت گاتن آمده بودند. چه پولی، چه وقتی و چه بنزینی حرام کرده بودند!

توفان رسانه‌های درست تا مقابل در خانه‌ی او رسیده و در آن جا متوقف شده بود. دسی در حالی که دسته‌های دوچرخه‌ی خود را در دست می‌فشرد، در جا ایستاد و به آن جمعیت خیره شد.

جاکوب خود را به او رساند و با دیدن آن صحنه، سوتی کشید.

چهره‌های ناشناس با میکروفون‌های بزرگ در دست. دسی همکاری را دید که در انجمن روزنامه نگاران حرفه‌ای ملاقات کرده بود، عکاس‌هایی با لنزها و دوربین‌های قوی و گزارشگرانی که با آن آنتن‌هایی که به پشت‌شان وصل بود، به سوسک‌های بزرگ شباهت پیدا کرده بودند.

جاکوب با صدایی خشک گفت:

- خیلی خوبه. مثل این که امشب همه‌ی مردم استکهلم دلشون می‌خواد

با تو ملاقات داشته باشن.

دسی گفت:

- من نمی‌تونم برم خونه.

- وقتی گرسنه شدن، همه از این جا می‌رن. بیا بریم. بریم یک چیزی

بخوریم.

و با هم به راه افتادند. لبرهای تیره آسمان را پوشانده بود و هوا بوی باران

می‌داد.

آنها به یک رستوران رفتند و جاکوب برای خود دنده کبابی سفارش داد.

دسی ذرت سرخ شده خواست. وقتی غذا رسید، جاکوب پرسید:

- فقط همین رو می خوری؟

و دسی با صدایی آرام گفت:

- همین رو هم نمی تونم بخورم.

جاکوب به او نگاه کرد. چیزی در نگاه او بود که دسی قبلاً ندیده بود. اگر می توانست به خود بقبولاند که چنین چیزی امکان داشت، می گفت که آنچه می دید، نگرانی و توجه بود.
جاکوب گفت:

- می دونم که این وضع چه قدر برات ناراحت کننده است اما باید بدونی که تو کار درستی انجام دادی. تو احتمالاً از ارتکاب چندین قتل جلوگیری کردی.

دسی آب درون لیوان را تا ته سر کشید.

جاکوب دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- دسی... گوش کن. خواهش می کنم. کیمی رو این هیولاها کشتن و

تنها به خاطر تو اون ها در این جا گیر افتادن. من به خاطر این کار تو، ازت سپاسگزارم. من زندگی ام رو مدیون تو هستم.

دسی سرش را بلند کرد و به چشم های او خیره شد. پیش از آن که

بتواند جلوی خود را بگیرد، از دهانش پرید:

- خیلی دوستش داشتی، این طور نیست؟

جاکوب چشم ها را بسته برای چند لحظه، دسی فکر کرد که جاکوب

ممکن بود هر لحظه به گریه بیفتد از این که آن حرف را بر زبان آورده و

موجب رنج او شده بود، سخت خود را ملامت می کرد.

سرانجام جاکوب زیر لب گفت:

- بله... بله. خیلی دوستش داشتیم. ما تو این دنیا فقط همدیگر رو

داشتیم.

دسی دست او را گرفته جاکوب از پنجره به بیرون نگاه می کرد؛ گویی در

خاطره های خود غرق شده بود. دسی خیلی دلش می خواست بداند که او در

آن لحظه به چه چیزی فکر می کرد. پرسید:

- برای مادر کیمی چه اتفاقی افتاد؟

- لوسی؟ من خودم هم اغلب این رو از خودم می پرسم.

و دستش را پس کشید. دسی ناگهان احساس کرد که هوای درون
رستوران سرد شد.

جاکوب چشم در چشم او دوخت و لبخندی زد.
دسی گفت:

- من خبرهای مربوط به اون آدمکش‌ها رو به اون شبکه‌ی خبری ندادم.

- من خودم این رو خوب می‌دونم. کار اورت را بددل وال بود.
دسی پلک‌ها را به هم زد.

و جاکوب ادلمه داد:

- اون هر طرف که باد بیاد، به همون طرف می‌ره. پابند هیچ اصول
اخلاقی نیست. فقط دلش می‌خواد جلوی هر نوع انتقادی رو بگیره. فلش
کردن اون خبرها یک نوع آزمون بود. می‌خواست ببینه که رسانه‌ها در مورد
رودلف‌ها چی فکر می‌کنن.

تو می‌دونی اون‌ها خیال دارن چه کسی رو به عنوان وکیل استخدام
کنن؟

- آندرا فریدریش.

- خُب این یعنی چی؟

دسی نفس عمیقی کشید:

- ... تخصص اون در امور جنایی نیست. اون وکیل موارد نقض حقوق

دارایی‌ها و امتیازهای ویژه است. این انتخاب به نظر تو عجیب نیست؟

از دحام خبرنگارها در برابر ساختمان محل سکونت دسی کمتر نشده بود. در واقع جمعیت بیشتر در آن جا جمع شده بودند. به نظر جاکوب شبیه برگزاری محاکمات جنایی در نیویورک بود. او بارها شاهد چنان صحنه‌هایی بود و ناچار شده بود برای ورود به دادگاه، راه خود را از میان جمعیت با زور باز کند.

دسی اهی کشید و گفت:

- خُب... به نظر می‌رسد که هنوز این جا کسی احساس گرسنگی نکرده. هیچ کدومشون نرفتن.

او طوری ایستاده بود که تقریباً پشت جاکوب پنهان بود.
زیر لب گفت:

- دلم نمی‌خواد فیلم من رو که مثل دیوونه‌ها دارم می‌دوم و رامو باز می‌کنم تو تلویزیون نشون بدن.

- لازم نیست این کار رو بکنی.

دسی با آن چشم‌های درشت و سبز رنگ خود به او نگاه کرد. جاکوب پیش از آن که حرفش را بزند، نفس عمیقی کشید:

- هم اتاقی من به مجارستان برگشته. تو می‌تونی از جای لون استفاده کنی. دسی برای چند لحظه در تردید فرو رفت و بعد تصمیم خود را گرفت:
- باشه.

و با دوچرخه‌ی خود به راه افتاد.

همان زمان که آن دو از کنار ایستگاه مترو که تقریباً در میانه‌ی راه بود عبور می‌کردند، باران شروع شد. گام‌ها را سریع‌تر کردند و جاکوب یقه‌ی کت خود را بالا زد. سر تا پا می‌لرزید.

دسی گفت:

- اگر بخوای می‌تونم تو رو پشت دوچرخه سوار کنم البته اگر جرأتش رو داری و جاکوب روی جایگاه باریک و کوچک پشت دوچرخه نشست.

دسی با قدرت و یکنواخت رکاب می‌زد. جاکوب ناگهان به یاد خاطرمای از لوسی افتاد. او هم یک بار و به همین شکل او را پشت دوچرخه خود سوار کرده بود. آن خاطره به سال‌ها پیش مربوط می‌شد. هزار سال پیش! پیش از آن که کیمی به دنیا بیاید. پیش از آن که مواد مخدر با همه مشکلات مرتبط با آن وارد صحنه شوند و زندگی آنها را نابود کند. با رسیدن به پارکینگ مقابل خوابگاه جوانان، جاکوب پایین پرید. دسی پرسید:

- مقررات این جا چه طوریه؟ اجازه دارین مهمون با خودتون ببرین؟
- من خیال ندارم از کسی اجازه بگیرم.
- واقعا؟



هنگامی که دسی از خواب بیدار شد، چند دقیقه‌ای گیج و آشفته بود. جاکوب که پیش از او برخاسته بود، حالا با آن چشم‌های آبی درخشان به او نگاه می‌کرد.

دسی می‌دانست که باید از جا برخیزد و آن محل را ترک کند اما در عوض در پاسخ به نگاه گرم جاکوب لبخندی زد. جاکوب گفت:

- دسی... دسی... دسی؟ این چه جور اسمیه؟
- اسم اصلی من دزیره است. اسم یک شاهزاده خاتم سوئدی.
در حال گفتن این حرف تصویر مادرش در برابر چشم‌هایش جان گرفت. مادر شیرین و عزیز او در سال ۱۹۳۸ متولد شده بود. همان سالی که دزیره الیزابت سیبلا، دومین دختر از شاهزاده خاتم‌های شاه گوستاو آدلف و همسرش به دنیا آمده بود. پرنسس دزیره همیشه بت زندگی مادر او بود و به همین دلیل هم نام دختر خود را دزیره گذاشته بود. جاکوب گفت:

- اسم قشنگیه.
دسی خندید:
- وقتی کوچک بودم، بچه‌ها من رو به خاطر اسمم مسخره می‌کردن. شانس آوردم که پسر عمهام رابرت، گاه گاهی به دیدن ما می‌آمد. .. رابرت درشت اندام و قوی بود و همیشه از من حمایت می‌کرد.

جمعاً چون

او با صدایی خفه که از یک دستگاه الکترونیکی خارج می‌شد، از خواب برخاست. صدا از جایی زیر تخت او می‌آمد. آن قدر صبر کرد تا صدا خاموش شد. دسی نمی‌دانست چه مدت خوابیده بود. یک ساعت یا شاید هم دو ساعت. دلش نمی‌خواست از تخت خواب بیرون بیاید اما به خود فشار آورد و از جا بلند شد. آن صدا دوباره بلند شد و این بار به آسانی خاموش نمی‌شد. صدا از تلفن همراه او بود. تلفن در کوله پشتی او بود که لغزیده و به زیر تخت رفته بود. آن قدر صبر کرد تا از صدا افتاد و بعد خم شد و کوله را پیش کشید و تلفن را برداشت.

یک تماس بی‌جواب. یک پیامک جدید.

پیام را باز کرد. خبری بود از آژانس اخبار سوئد. پیامی کوتاه. دسی یکم‌های خورد:

- آه نه... خدایا... اون‌ها رو آزاد کردن. رایبند وال، اون آدمکش‌ها رو ول کرده که برن.

آن خبر جاکوب را دگرگون کرد. دسی با تمام وجود می‌خواست به جاکوب آرامش ببخشد. می‌خواست دست او را بگیرد و به او اطمینان بدهد که آن اشتباه احمقانه به زودی جبران می‌شد. این که، کیمی عدالتی را که در انتظار آن بود، دریافت می‌کرد و جاکوب پس از آن می‌توانست به زندگی عادی خود ادامه دهد.

اما جاکوب از جا برخاست. از کنار او عبور کرد و کت خود را برداشت و مشغول پوشیدن آن شد.

دسی که به خود فشار می‌آورد آرام بماتد، گفت:

- تو نمی‌تونی تصمیم اون‌ها رو عوض کنی. کاری از دست تو بر نمی‌آید. موهای جاکوب از همیشه آشفته‌تر و رنگ صورتش مثل گچ دیوار سفید شده بود.

- نه... نمی‌تونم تصمیم دستگاه قضایی این کشور رو تغییر بدم اما می‌تونم اون آدمکش‌ها رو تعقیب کنم و این کاریه که خیال دارم انجام بدم. تا آخر دنیا دنبال شون می‌رم.

دسی روی صندلی نشست و گفت:

- اون‌ها رو ساعت شش صبح آزاد کردن تا از برخورد و هجوم رسانه‌ها جلوگیری بشه. تا حالا می‌تونن تا وسط‌های اقیانوس پیش رفته باشن. می‌تونن هر جایی باشن.

جاکوب در کنار در ایستاد. چند لحظه مکث کرد و سپس با لحنی سرد گفت:

- متأسفم دسی.

و در، با صدایی بلند پشت سر او به هم خورد.

دسی به خود گفت: «اون رفت. مردی که من می‌شناختم، رفت. حالا اون دوباره همون افسر پلیس از بخش منتهاتان نیویورکه».

اتاق خبر خالی بود. مثل این بود که بمبئی در آن منفجر کرده بودند و فورزبرگ پشت میز خود نشسته و می‌شد گفت که چرت می‌زد. با چشم‌هایی سرخ و نیمه باز به صفحه‌ی تلویزیون خیره شده بود. به نظر می‌رسید که ارواره‌هایش در طول شب رشد کرده بودند
 دسی در حال نشستن در کنار او پرسید:
 - بقیه کجا هستند؟

سر دبیر اخبار با سر به سوی تلویزیون اشاره کرد:
 - گراند هتل... آدمکش‌های مورد علاقه‌ی ما، سوئیت مخصوص ماه غسل رو گرفتن. باورت می‌شه؟ و همه خبرنگارها هم در هتل هستند. از جمله همکاران عزیز ما!
 دسی به او خیره شد و پرسید:

- جدی می‌گی؟
 - آره. اون‌ها قراره یک کنفرانس مطبوعاتی برگزار کنن. در ساعت دو بعد از ظهر.
 - که چی بگن؟

فورزبرگ دستی به صورت خود کشید. دو سه روزی می‌شد که ریشش را اصلاح نکرده بود

- ... رودلفها تصمیم گرفتن که حرف بزنن. اون‌ها خیال دارن به دنیا بگن که چه قدر بی‌گناه هستن و چه ظلمی بهشون شده
 دسی به پشتی صندلی تکیه داد. این حتماً یک کابوس بود. او خواب می‌دید. به زودی بیدار می‌شد و می‌فهمید که آن قاتل‌ها پشت میله‌های زندان بودند. گفت:

- این واقعیت نداره. اون‌ها چه خیالی دارن؟ اون حرومزاده‌ها چند نفر رو کشتن و حالا کنفرانس مطبوعاتی برگزار می‌کنن؟!
 فورزبرگ خمیازه‌ای طولانی کشید و بعد گفت:

- بگذریم... این روزها وضع کار و بار چه طوره؟
دسی از جا برخاست:

- بهتر نیست تو بری خونه و یک کم بخوابی؟
تلفن روی میز به صدا در آمد و فورزر برگ گوشی را برداشت:
- چه خبر شده؟

و با اشاره دست به دسی فهماند که باید بماند. بعد با دقت به آن چه که به او گفته می‌شد، گوش داد.

دسی سرش را تکان داد تا بگوید که دلش نمی‌خواست کسی از حضور او در آن جا با خبر باشد و دست برد و کوله پشتی خود را برداشت.
- یک دقیقه صبر کن... .

فورزر برگ دستش را روی دهانه‌ی گوشی گذاشت و به دسی گفت:
- یک خبر نگار دانمارکی. می‌خواد با تو حرف بزنه. می‌گه خیلی مهمه.
- من با کسی مصاحبه نمی‌کنم.
دسی این را گفت:

و دکمه‌ی کلاه ایمنی خود را بست.

- اما فکر می‌کنم تو باید با این مرد حرف بزنی. اون می‌گه که امروز صبح یک کارت پستال دریافت کرده که دیروز در کپنهاک پست شده. اون فکر می‌کنه که این کارت پستال از طرف قاتلین کارت پستالی فرستاده شده.



دسی در محوطه‌ی خروجی ایستگاه مرکزی ایستاده بود. با دیدن جاکوب که به سوی او می‌رفت، احساس کرد که چیزی در سینه‌اش از هم باز می‌شود. چیزی که ناچارش کرد نفس عمیقی بکشد و لبخندی بر لبش نشاند.

اما با دیدن چشم‌های تنگ شده و ارواره‌های به هم فشرده‌ی جاکوب، لبخند بر لبش ماسید.

جاکوب با لحنی خشک پرسید:

- کیی اون کارت پستال رو داری؟

دسی با حرکتی مکانیکی، کپی کارت پستال مربوط به قتل در دانمارک را به دست او داد. جاکوب کیف خود را بر زمین گذاشت و به آن کاغذ خیره شد.

کارت پستال عکسی از باغ تیولی بود. دسی آن محل را به خوبی می‌شناخت. به استثنای نام شهر، نوشته‌های که پشت کارت پستال دیده می‌شد، دقیقاً همانی بود که برای او فرستاده شده بود. همان شعر و با همان دست خط:

بودن یا نبودن در کهنهاک

پرسش این است...

با شما در تماس خواهیم بود

جاکوب در حال بررسی عکس گفت:

- لعنت به من! این جا دریافت اطلاعات از طریق اینترنت، سریع‌تر امکان دارد تا از طریق پلیس بین‌الملل. بلور نکرده‌ها
دسی آب دهانش را به سختی فرو داد. پس فقط به این دلیل جاکوب حاضر شده بود به دیدن او برود؟ فقط برای این که او اطلاعاتی در اختیار داشت که جاکوب مایل بود آن را به دست بیاورد. سعی کرد لحنش آرام و بی‌تفاوت باشد. پرسید:

- نظرت در باره دستخط این کارت چیه؟ دستخط همون آدمه؟ جاکوب سرش را تکان داد و انگشت‌ها را در میان موها فرو برد.

- نمی‌شه مطمئن بود. می‌تونم این رو نگه دارم؟

دسی سرش را جنباند. مطمئن نبود اگر حرفی بزند بتواند آرامش صدای خود را حفظ کند. سرانجام به خود فشار آورد و گفت:

- خبرهای مربوط به گراند هتل رو شنیدی؟

- کنفرانس مطبوعاتی ساعت دو رو؟ بله شنیدم.

و کیف خود را به روی شانه انداخت.

دسی سعی کرد لبخندی بزند:

- پس لااقل می‌دونی که اون‌ها کجا هستن. لازم نیست برای پیدا کردن‌شون تا اون سر دنیا بری.

جاکوب در نیمه راه عملی که در حال انجام آن بود، متوقف شد. نگاهی به او انداخت و دسی ناگهان حس کرد که دلش می‌خواست زمین دهان باز

کند و او را ببلمد. چه طور می‌توانست آن اندازه احمق باشد؟ او پیش از آن هرگز این گونه رفتار نمی‌کرد. حداقل تا آن زمان چنین نکرده بود؛ حتی وقتی بچه بود، چنان رفتاری از او سر نمی‌زد.
جاکوب گفت:

- من اطلاعاتی از آمریکا دریافت کردم. از رابط‌های خودم. جوابی به اون ایمیل‌هایی که زده بودم.
- خوبه.

- من دارم برمی‌گردم به لس‌آنجلس.
و نگاهی به ساعت خود انداخت:
- ... هواپیمای من تا دو ساعت دیگه پرواز می‌کنه.
دسی حس کرد که دستی نامرئی، سطلی پر از آب سرد را روی سر او خالی کرد.

- تو... داری برمی‌گردی به آمریکا؟ اما پس...
می‌خواست بپرسد: «پس من چی؟» اما لبش را گاز گرفت. داشت مثل احمق‌ها رفتار می‌کرد. آرزو می‌کرد در آن لحظه هر جای دیگری غیر از آن جا بود.

جاکوب دوباره به ساعتش نگاه کرد. بعد قدمی به طرف دسی برداشت و دستی به شانه‌ی او زد.
و دسی با خود گفت: چه عالی! چه پایان بی‌نظیری!
جاکوب گفت:
- می‌بینمت.

و چرخید و با گام‌هایی سریع به سوی ترن سریع‌السیری که به آرلندا می‌رفت، حرکت کرد.
دسی آن قدر به او نگاه کرد تا در میان جمعیت از چشم ناپدید شد.
سپس بی‌آن که مخاطبی داشته باشد، گفت:
- می‌بینمت.

سی.ان. ان. اسکای نیوز و بی.بی.سی. همه از سالن آینده‌ی گراند هتل استکهلم گزارش زنده پخش می‌کردند. همه آن دکورهای گران قیمت با ستون‌های طلایی و درهای آینه کاری شده و لوسترهای کریستال، دسی را به یاد یکی از قصرهای قدیمی می‌انداخت.

روزنامه نگارها، عکاس‌ها، فیلمبردارها و گزارشگرها را می‌دید که همه برای به دست آوردن یک جای بهتر و نزدیک‌تر به محل نشستن رودلف‌ها به هم فشار می‌آوردند و یک دیگر را هل می‌دادند.

جمعیت آن قدر زیاد بود که گزارشگرهای تلویزیون‌ها در حال پخش گزارش و رو به دوربین‌های خود، شانه به شانه ایستاده بودند. دسی معمولاً تلاش می‌کرد از همه‌ی کنفرانس‌های مطبوعاتی دوری کند.

در آن فشارها و هل دادن‌ها برای نزدیک شدن به کسی، نوعی اهانت و تحقیر وجود داشت و تبعیضی که میان خبرنگارها گذاشته می‌شد، به همان اندازه ناراحت کننده بود. همیشه اولین ردیف به گزارشگرهای تلویزیون‌ها تعلق داشت. بزرگ‌ترین و پر سر و صداترین کنال‌های تلویزیونی، بهترین جا را در اختیار می‌گرفتند و در مرکز توجه قرار داشتند. پس از آنها، نوبت به گزارشگرهای رادیو و آنتن‌هایشان می‌رسید.

و بعد آژانس‌های خبر، مطبوعات ملی و سپس کارشناس‌ها و روزنامه‌های ملی. تحلیل‌گرها و گروهی که برای آنها کار می‌کردند (کسانی مثل خود او)، فقط اگر جایی در اتاق می‌ماند، اجازه‌ی ورود می‌یافتند.

امروز او تصمیم گرفته بود که دقیقاً همانند جاکوب عمل کند. مثل یک قطار راه خود را از میان همه آن آدم‌ها باز کند و هر طور شده وارد اتاق شود. به هیچ کس دیگری هم اهمیت نمی‌داد. سالن گنجایش پانصد نفر را داشت اما مدیریت هتل تصمیم گرفته بود که بیش از سیصد نفر را به سالن راه ندهد چون وسایل و تجهیزات خبری که در اتاق قرار داده شده بودند، جای زیادی را اشغال کرده بودند.

دسی به دیوار تکیه داد و برای این که بهتر ببیند، گردن کشید. چه سیرک مسخره‌ای!

در آن سوی سالن یک میز سخنرانی کوچک قرار داده شده بود که از دو سو، پله‌هایی فلزی برای بالا رفتن و رسیدن به آن دیده می‌شد. از آن جنگل میکروفون‌ها، اعلام می‌شد که آن دو جوان دوقلوی بی‌گناه خیال داشتند بی‌گناهی و معصومیت خود را به جهاتیان اعلام کنند و از ظلمی که به آنها رفته بود، دادخواهی کنند.

سر و صدا هر لحظه بلندتر می‌شد. درست مثل یک استادیوم ورزشی در حال برگزاری مسابقه‌ی فینال جهانی!

دسی چشم‌ها را بسته احساس می‌کرد که از درون فلج شده‌ان چه را که در اطرافش می‌گذشت، از میان لایه‌ای ضخیم و سخت شبیه به شیشه دریافت می‌کرد. یا لاقل این چیزی بود که او احساس می‌کرد.

چه طور ممکن بود که همه‌ی آن آدم‌ها آن اندازه به اشتباه بیفتند؟ و با آن شتاب و سرعت!

تلفن همراهش به صدا در آمد و او فقط به این دلیل که آن را در دست گرفته بود، متوجه زنگ خوردن آن شد. فورزبرگ بود.

- چه طوره؟ تونستی بری داخل؟ چه قدر به اون‌ها نزدیک هستی؟

- من فکر می‌کردم که همه‌ی کانال‌های تلویزیونی، این نمایش رو زنده

پخش می‌کنن. مگه خودت نمی‌بینی؟

- تو تلویزیون فقط دریایی از میکروفون‌ها دیده می‌شه. من هیچی

نمی‌بینم. الکساندر اندرسون رو ندیدی؟

- فکر نمی‌کنم ما هر دو در یک اتاق باشیم. من این جا ته سالن هستم.

فورزبرگ نفس عمیقی کشید و بعد پرسید:

- این راسته که وقتی در بازداشت بودن، تو با اون‌ها مصاحبه کردی؟

دسی که نگاهش را به کرسی خطابه دوخته بود، گفت:

- دارن میان!

سالن آینه‌ی هتل با نور صدها دوربین منفجر شد. از دری در سمت چپ،

مالکوم رودلف پا به اتاق گذاشت. او پیراهن آبی رنگی پوشیده و شلوار جین

به پا داشت. سر زانوهایش مطابق مد روز پاره بود!

خواهر او سیلوپا پشت سر مالکوم گام برمی داشت. موهای بلند قهوه‌ای رنگش زیر نور فلاش دوربین‌ها می درخشید. او سر تا پا سفید پوشیده بود. فورزبرگ گفت:

- اون خیلی خوشگله! از نزدیک چه طور دیده می‌شه؟
دسی گفت:

- بعد بهت می‌گم.
و تماس را قطع کرد.

پس از سیلوپا زنی بلند و لاغر اندام وارد شد. دسی او را می‌شناخت. اندرا فریدریش، وکیل آنها، وکیلی برای محافظت از حقوق مطبوعاتی آنها! رودلف‌ها سه دقیقه تمام در برابر آن اتبوه میکروفون‌ها و دوربین‌ها ایستادند تا همه بتوانند به هر اندازه که مایل بودند، عکس بگیرند! و بعد وکیل آنها پیش آمد و به زبان انگلیسی گفت:

- اگر اجازه می‌دین، من این کنفرانس رو آغاز کنم.

پیام رودلف‌ها به جهان به شفافیت کریستال بود. آن روزه، آن دو از یک بی‌عدالتی بسیار بزرگ جان به در برده بودند. در طول آن کنفرانس چهل و پنج دقیقه‌ای، این نکته بارها و بارها یادآوری شد.

ستاره‌ی آن نمایش، اندرا بود. او وظیفه خود را خیلی خوب انجام می‌داد. دسی نمی‌توانست این را انکار کند. اندرا گفت که به لطف شهادت مرد عاقل و اندیشمندی به نام لورت رایدل وال، آن دو جوان بی‌گناه از یک روز دیگر بازجویی هولناک نجات یافته بودند و همین طور گذراندن شبی دیگر در زندان سوئد البته کاملاً واضح بود که آن خواهر و برادر هیچ گونه ارتباطی با قتل‌های کارت پستالی نداشتند؛ حتا فکر آن هم عذاب آور بود!

وکیل مدافع خیلی با دقت به یک یک مواردی که بی‌گناهی موکلین او را ثابت می‌کرد، اشاره کرد. او در بازگو کردن تمام آن تاریخ‌ها، نام‌ها و وقایع از حافظه‌ی خود استفاده کرد. هیچ یادداشتی در کار نبود!

وقتی در آتن قتل رخ داده بود، موکلین او در مادرید بودند. به هنگام وقوع قتل در سالزبورگ، آن دو جوان در جنوب اسپانیا بودند. وقتی دو نفر در برلین کشته شدند، آن دو در حال خرید بلیت تئاتر بودند.

آن زوج آلمانی، نایکه و پیتز هم به شهادت فیلم دوربین‌های هتل، وقتی رودلف‌ها هتل را ترک می‌کردند، زنده بودند.

اما با وجود همه این دلایل و شواهد، پلیس سوئد آنها را دستگیر کرده بود. چرا و به چه دلیل؟ فقط برای این که از آثار هنری بازدید کرده بودند اندرا فریدریش گفت:

- ... من که هرگز چنین افتضاحی در سیستم قضایی این کشور ندیده بودم.

دسی نگاهی به اطراف اتاق انداخت. در چهره‌ی همه‌ی همکاران او می‌شد همدردی را به خوبی تشخیص داد. پیدا بود که تمامشان با آن عقیده‌ی خاتم و کیل موافق بودند.

دسی با خود فکر کرد که شاید این خود او بود که اشتباه می‌کرد آیا او اجازه داده بود جاکوب او را همراه کند؟ مردی که نمی‌توانست در تمام آن قضایا منطقی و بی‌طرف باشد. چه طور می‌توانست؟ آخر او دخترش را از دست داده بود. آیا رودلف‌ها بی‌گناه بودند؟

آب دهانش را فرو داد. چاره‌ای نداشت جز این که بپذیرد این احتمال وجود داشت.

نوبت حرف زدن به خواهر و برادر رسید. ابتدا مالکوم آغاز کرد. وقتی داشت از اندوه خود در از دست دادن دوستان آلمانی خود حرف می‌زد، دوبار به گریه افتاد. فلاش دوربین‌ها چشم را کور می‌کرد. زیرا آنها برای ضبط آن لحظه‌ی پر از احساس که او دست‌هایش را دور شانه‌های خود حلقه کرد و قطرات اشکش فرو می‌چکید، از هم پیشی می‌گرفتند.

سیلویا خوددارتر بود اما در عین حال بسیار فروتن و دوست‌داشتنی می‌نمود.

آن آدمکش‌های کارت پستی، بدترین جنایت کارانی بودند که تا آن زمان در قاره‌ی اروپا پیدا شده بودند. سیلویا اشتباه پلیس را در دستگیری آنها و دنبال کردن هر سر نخ‌ی تأیید می‌کرد اما اتفاقی که برای او و برادرش افتاده بود، حقیقتاً شرم آور بود. او از این که لاقبل بخشی از سیستم قضایی سوئد هنوز کار می‌کرد، قدرشناسی می‌کردا همان بخشی که موجب شده بود او و برادرش بیش از آن در زندان و در مظان اتهام

نمانند؛ گرچه تعدادی از مأمورین پلیس آن قدر عقب افتاده و فاقد اخلاق بودند که به خاطر منافع خود، حاضر شده بودند تمام شواهد و قراین موجود را نادیده بگیرند!

او در حالی که چشم‌هایش پر از اشک شده بود، در پایان سخنان خود گفت:

- ... آیا واقعاً امکان داشته که ما دو نفر رو به اون شکل فجیع بکشیم و بعد بریم بلیت نمایش بخریم؟ شما فکر می‌کنین ما کی هستیم؟ یک جفت هیولا؟ ما برای تعطیلات به اروپا آمدیم. آمدیم تا از موزه‌ها دیدن کنیم و شهرهای زیبای شما رو ببینیم. آیا این جنایته؟

آبشاری از نور فلاش‌ها از هر طرف جاری شد. چند نفر حتا برای این سخنانی کف هم زدند!

دسی راه خود را به سوی در باز کرد. بیرون که رسید، تلفن خود را روشن کرد و به فورزر برگ زنگ زد.

سر دبیر خبر گفت:

- چه نمایشی! ما از شبکه‌ی خبری سی.ان.ان. هم جلو افتادیم.
- من تا چند روز دیگه سر کار نمی‌ام. . . فقط می‌خواستم بدونی.
- منظورت چیه؟ برای چی؟ که کجا بری؟

دسی پاسخ داد:

- کپنهاگ.

و گوشی را گذاشت.

لس آنجلس - ایالات متحده آمریکا

هواپیما با سر و صدا در فرودگاه بین‌المللی لس آنجلس فرود آمد. جاکوب پس از شش ماه، دوباره پا بر خاک آمریکا گذاشته بود. او هرگز بازگشت خود را به این صورت پیش بینی نکرده بود. حتا می‌شد گفت که هنگام رفتن، خیال بازگشت در سر نداشت اما ناچار شده بود برگردد. این جا جایی بود که روندها در آن زندگی کرده و نقشه‌های خود را طرح کرده بودند. هوای بیرون ترمینال، از دود آگروز اتومبیل‌ها سنگین بود. او برای چند لحظه در محوطه‌ی پارکینگ متعلق به شرکت تاکسیرانی فرودگاه ایستاد و به اطراف نگاه کرد. چشم اندازی بی‌نهایت آشنا. دریایی از اتومبیل در اطراف بود. تابلوهای بزرگ تبلیغاتی، سر و صدا و بیش از همه، صدای ترافیک در خیابان‌ها.

آمریکا درست همانی بود که او به خاطر داشت.

اتومبیلی با سیستم نلوبری کرایه کرد. او اطراف لس آنجلس را نمی‌شناخت و در حال حاضر هم حال و حوصله‌ی یاد گرفتن نداشت. نشانی مورد نظر خود را به کامپیوتر اتومبیل داد. کاری که بسیار دشوارتر از پیدا کردن یک محل از روی نقشه از آب در آمد. آن قدر دشوار که پشیمان شد و کامپیوتر را خاموش کرد و به سمت شمال به راه افتاد.

- چه ترافیکی این جا حتا از نیویورک هم بدتر بود.

جاکوب آن قدر در خود فرو رفته بود که لس آنجلس با همه‌ی شهرتش برای او جاذبه‌ای نداشت. برای خیلی‌ها، آن جا شهر رؤیایا بود اما تنها چیزی که جاکوب می‌دید، تابلوهای بزرگ تبلیغاتی بود و شاهراه‌های تو در تو و ردیف بی‌پایان خانه‌های ویلایی و یک طبقه‌ی زشتا کالیفرنیا سرزمین رؤیایی او نبود. آن قدر پیش راند تا به بولوار «سانتامونیکا» رسید. در آن جا به راست پیچید و آن قدر رفت تا این که پشت یک چراغ قرمز تقریباً به خواب رفت.

به او هشدار داده شده بود که پرواز از اسکانديناوی به آمریکا، شوخی بردار نبود و حالا او معنی آن هشدار را در می‌یافت. سوند با کالیفرنیا نه ساعت اختلاف زمانی داشت. این جا ساعت تازه هفت عصر بود اما پس از گذراندن شش ماه در اروپا، بدن او احساس می‌کرد که ساعت چهار صبح است! درست یک روز پیش از آن، او کنار دسی بود و بیش از هر زمان دیگری پس از مرگ کیمی، احساس زنده بودن کرده بود. آن افکار مفشوش را از خود دور کرد و اتومبیل خود را نزدیک یک بندر شلوغ در «بورلی درایو» پارک کرد. کمی بعد و پس از نوشیدن دو فنجان قهوه‌ی فوری و دریافت یک برگ جریمه‌ی توقف ممنوع، کم و بیش آماده حرکت شده بود. شماره‌ی ۱۳۳۸ در خیابان سیرک، یک خانه‌ی دو طبقه‌ی کهنه بود. لیندون برکز پیش از آن که جاکوب فرصت کند زنگ را به صدا در بیاورد، در خانه را باز کرد.

- ای پیر مرد سمج!

مامور پیشین افبی‌ای، او را در آغوش کشید و گفت:

- بیا تو... بیا تو.

جاکوب وارد اتاقی شد که اثاثیه‌ی چندانی نداشت و فرش‌ی کهنه کف آن را می‌پوشاند.

مرشد او پیر شده بود. موهایش سفید بود و صورت آفتاب سوخته‌اش به شبکه‌ای از چین و چروک تبدیل شده بود اما چشم‌هایش همانی بود که بود؛ قهوه‌ای تیره که از هوشیاری برق می‌زد. هوشیاری و سوءظن.

- خدایا... لیندون، مثل پیرمردها شدی!

مامور افبی‌ای، خندید و در را پشت او بست.

- مشکل پروستات دارم و سرطان داره از درون من رو می‌خوره و البته

خیلی آروم!

جاکوب کیفش را روی زمین انداخت و خود روی یکی از صندلی‌های

پشت میز ولو شد.

- خُب... چی شنیدی؟ چه خبر؟

- من پیامی از طرف «جیل» در نیویورک دریافت کردم... اون‌ها

می‌خوان بدونن تو کی خیال داری از پرسه زدن در اروپا و دنبال اون قاتل‌ها

گشتن دست برداری. می‌گن که از این جور قاتل‌ها اون جا زیاد دارن و به خوبی می‌تونن از کمک تو استفاده کنن! هرچه زودتر بهتر. شاید همین امروز.

جاکوب خندید. آن قدر بلند و شدید که صدای خندماش، خودش را هم به حیرت انداخت. گفت:

- خُب... چیزی که مسلمه، اینه که خیال ندارم در شهری مثل این جا ساکن بشم.

لیندون لبخندی زد:

- می‌دوننی که چی می‌گن؟ می‌گن... لس آنجلس یک گربه نیست که بهره و روی زانوی تو بنشینه و یا صورتت رو لیس بزنه اما اگر بهش فرصت بدی و صبر داشته باشی، ممکنه مثل یک گربه رفتار کنه.

و جاکوب هم همان پاسخی را داد که طی بیست سال گذشته، هرگاه حرف یک حیوان خانگی پیش می‌آمد بر زبان آورده بود:

- ... من به گربه احتیاج ندارم. کیمی به گربه حساسیت داره.

ناگهان چهره‌ی لیندون جدی شد. وقتی جدی بود، به همان لیندون قدیمی بیشتر شباهت پیدا می‌کرد. گفت:

- من خیلی چیزها دارم که برات بگم.

کهنهک - دانمارک

شب بسیار آرامی بود اما از همان هنگام هم خورشید بالا آمده بود. دختر زیبای امریکایی که «آنا» نام داشت، با احتیاط از نوشیدنی خود چشید. او معمولاً در این ساعت شب چیزی نمی‌نوشید اما آن شب تصمیم گرفته بودند که دیوانگی کنند و در آن سفر اروپا همه‌ی قوانین خود را زیر پا بگذارند.

نگاهی به «اریک» انداخت و ناخودآگاه خود را به او نزدیک‌تر کرد. کلوپ رقص با نوای موسیقی می‌تپید. صدای موزیک آن قدر بلند بود که حرف زدن را تقریباً غیرممکن کرده بود و البته در آن ساعت از شب و در چنان مکانی معمولاً حرف جدی و قابل شنیدنی هم بر زبان نمی‌آمد.

- یکی دیگه باشه؟

مرد جوانی که برای آنها نوشیدنی خریده بود، زیر گوش او حرف می‌زد. او مرد جذابی بود ولی... ..

آنا گفت:

- نه متشکرم... به حد کافی خوردم.

اریک در گوش او زمزمه کرد:

- بخور دیگه! فقط یکی دیگه. داریم تفریح می‌کنیم.

آنا آب دهانش را قورت داد و گفت:

- باشه. تفریح می‌کنیم.

و آن مرد جوان نوشیدنی دیگری برای او سفارش داد. آنا به ساعت خود

نگاه کرد. دیر وقت بود.

مرد جوان پرسید:

- شما در کجای آمریکا زندگی می‌کنین؟

- نوسکان. آریزونا.

اریک این را گفت. او همیشه و نسبت به همه کس مؤدبانه رفتار می‌کرد.

دختر قشنگی که همراه آن پسر بود شروع به خواندن کرد:

- ... جوجه، خونهی خودشو تو آریزونا ترک کرد تا بره به کالیفرنیا.
و قاه قاه خندید و ادامه داد:
- اون جا جز بیابون چیزی پیدا نمی‌شه. درست می‌گم؟
اریک گفت:
- نه، فقط بیابون نیست.
آنا استین پیراهن او را کشید؛ گرچه می‌دانست اریک از آن کار خوشش نمی‌آمد:
- من می‌خوام برگردم هتل. اریک خواهش می‌کنم.
دخترک در حالی که باقی مانده‌ی نوشیدنی خود را می‌نوشید، پرسید:
- خیلی وقته که تو سفر هستی؟
- اریک جواب داد:
دو سه هفته است... ما واقعا از اسکاندیناوی خوشمون آمده. خیلی عالی.
و خود را به اریک نزدیک‌تر کرد و کنار گوش او چیزی گفت. آن دختر جلوی چشم او با شوهر او خوش و بش می‌کرد!
آنا گفت:
- اریک... من خیلی خسته‌ام. ما باید فردا به تیولی بریم...
اریک خنده‌ای کرد. مثل این بود که آنا حرف بچه گانه‌ای زده بود.
آن دختر هم با اریک خندید و بعد گفت:
- امشب یک شب جادویی. من که خیلی دلم می‌خواد یک یادگاری از امشب داشته باشم. تو چه طور آنا؟ تو نمی‌خوای؟
و با این حرف خم شد و بوسه‌ای به گونه‌ی دوست خود زد.
مردی که برای آنا نوشیدنی خریده بود، خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:
- این برای من گرون در می‌آد.
جوری حرف می‌زد که انگار داشت از روی یک نوشته می‌خواند.
اریک گفت:
- این موقع شب هیچ فروشگاه‌های باز نیست.
مرد جوان گفت:
- حق با توست. پس بیایید به جای اون، یک بطری نوشابه بخریم.

دختر جوان سرش را به یک سو خم کرد و خطاب به اریک گفت:
- من دلم می‌خواد این نوشیدنی رو با شما بخوریم. تو اتاق شما.
آنا احساس کرد که عضلاتش منقبض شدند. او بیش از حد نوشیده بود و
وقتی این اتفاق می‌افتاد، دیگر نمی‌شد جلوی او را گرفت. آنا پیش از ازدواج
این را می‌دانست.

حالا اریک در گوش او می‌گفت:

... بد اخلاقی نکن. مگه ما نمی‌خواستیم با آدم‌های جدید آشنا بشیم؟

اینها خیلی با حالن!

آنا دلش می‌خواست گریه کند اما نباید آن قدر بی‌چانه رفتار می‌کرد.
باید با دوستان جدید خود به هتل برمی‌گشتند و در آن جا خوش
می‌گذراندند.

لیندون دو شیشه نوشابه روی میز گذاشت و جاکوب با سرعت یکی از آنها را برداشت. لیندون در حال نشستن پشت میز گفت:

- من فکر نمی‌کردم که منابع اطلاعاتی من چیز زیادی در باره‌ی سیلوپا ؛ مالکوم رودلف پیدا کنند اما اشتباه می‌کردم.

- اونا واقعاً دوقلو هستن؟

- بله، هستن. اون‌ها به فاصله‌ی پانزده دقیقه از هم به دنیا اومدن. چرا بن رو می‌پرسی؟

جاکوب به یاد فیلم ویدئویی افتاد که در موزه‌ی هنرهای مدرن در استکهلم گرفته شده بود. گفت:

- نمی‌دونم.

- وقتی اون دوقلوها سیزده ساله بودن، اتفاقات بسیار جالبی رخ داد. لیندون کمی از نوشابه خود نوشید. جاکوب می‌توانست لرزش دست او را ببیند. حالش چه اندازه وخیم بود؟ ظاهرش زیاد خوب به نظر نمی‌رسید و بن، جاکوب را ناراحت می‌کرد. دوستانی نظیر لیندون زیاد پیدا نمی‌شدند.

- والدین اون‌ها، هلن و سیمون رودلف، پانزده سال پیش در رختخوابشون ه قتل رسیدن.

جاکوب گفت:

- نگو... بگذار خودم حدس بزنم. گلوی اون‌ها رو بریده بودن.

نوشابه به گلوی لیندون جست.

- دقیقاً اتاق خواب به یک کشتارگاه شبیه بود. همه جا پر از خون بود.

- کار کی بوده؟

لیندون برکز سرش را جنباند:

- هیچ وقت معلوم نشد پدر اون‌ها دلال آثار هنری بود. شایعاتی وجود داشت مبنی بر این که اون چیزهای زیادی وارد کرده بود. چیزهایی بیشتر ز نقاشی‌های دوره‌ی رنسانس که تو کلتینرهایی که با کشتی میان آمریکای

جنوبی و ایالات متحده رفت و آمد می‌کردند، وارد کشور می‌کرد اما البته چیزی ثابت نشد. حوزه‌ی عمل کارتل‌های مواد مخدر حد و مرزی نداره. کوکابین و هنر دوره‌ی رنسانس.

- برای بچه‌ها چه اتفاقی افتاد؟

- یکی از خویشاوندان اون‌ها، مراقبت از بچه‌ها رو بر عهده گرفت. رابط من فکر می‌کنه اون مرد یکی از آموزگامای مادرشون بوده اما اسمش رو نمی‌دونیم.

جاکوب جرعه دیگری از نوشابه خود را نوشید و گفت:

- این طور که پیداست ازشون خوب مراقبت شده!

- درسته. خونه اون‌ها بسیار بزرگ بود. مثل یک قصر. فقط کمی از ساختمان «پنتاگون» کوچک‌تره! این روزها خالی مونده. یک آژانس که در امور ملکی کار می‌کنه، مالک اون ساختمونه.

- از این جا خیلی دوره؟

- راستش رو بخوای چندان دور نیست. در شرق «سانتا باربارا» قرار داره.

برای چی می‌پرسی؟ خیال داری سری به اون خونه بزنی؟

- احتمالاً. از دوست پسر اون دختره هم چیزی فهمیدی؟ اسمش چی بود...؟ ویلیام هامیلتون.

لیندون نفس بلندی کشید:

- اون نمی‌تونسته کریسمس گذشته در شهر رم باشه؛ حتا گذرنامه هم نداره. اون هرگز پاش رو از آمریکا بیرون نگذاشته.

جاکوب غرولندی کرد و لیندون ادامه داد:

- ... من یک نشونی در «هوست وود» دارم اما نمی‌دونم که هنوز هم به درد می‌خوره یا نه. رودلفها هم در همون اطراف زیاد دیده می‌شدن. این طور که پیداست اون‌ها در دانشگاه یک جور گروه و دسته به راه انداخته بودن و اسمش رو گذاشته بودن انجمن هنر نامحدود... .

جاکوب ناگهان احساس کرد که دیگر نمی‌تواند روی آن صندلی بنشیند و به حرفهای لیندون گوش کند. نگاهی به ساعت خود انداخت. فکر کرد: اون حتماً همین الآن از خواب بیدار شده... درست زیر پنجره اتلش، قایق‌ها دارن روی سطح آب می‌لفزن و پیش می‌رن. خورشید از ساعت‌ها پیش بالا

آمده و اون روی کناپه نشسته و بادبان‌هایی رو که باد تو شکمشون افتاده،
تماشا می‌کنه و قهوه می‌خوره. . .

لیندون گفت:

- پاشو، من کمکت می‌کنم روی کناپه بخوابی. تو هم چندان خوب به
نظر نمی‌رسی!

یک شبیه با جون کپلهاک - دانمارک

باران می‌بارید. دسی پشت میزی در کنار پنجره یک رستوران واقع در خیابانی باریک نشسته بود و مردمی را که با شتاب از خیابان می‌گذشتند، تماشا می‌کرد.

اطراف او پر بود از خانواده‌هایی که با بچه‌های خود برای گردش روز تعطیل از خانه بیرون آمده بودند. بچه‌های کوچک یا در کالسکه‌های خود به خواب رفته و یا بر روی صندلی‌های مخصوص خود نشسته بودند و مادرها و پدرها هم قهوه و نوشیدنی در دست داشتند.

- این صندلی برای کسی در نظر گرفته شده؟

پدري با موهای درهم ریخته که دختر کوچکی را در بغل داشت، در حال گفتن این حرف صندلی مقابل او را اشغال کرد.
دسی با شتاب گفت:

- بله. من منتظر کسی هستم. اون هر لحظه ممکنه از راه برسه.

مرد، صندلی را رها کرد. نگاهی از سر ترحم به دسی انداخت و گفت:

- البته... کی نیست؟

حالا یک ساعت می‌شد که دسی پشت آن میز نشسته بود اما در حقیقت او در انتظار کسی بوده نیلز تورسن. یک گزارشگر وقایع جنایی در روزنامه دانمارکی «اکسترا اونس» که به عنوان دریافت کننده‌ی کارت پستال از سوی قاتلین انتخاب شده بود او خیلی مشتاق بود از تجربه‌ی دسی در آن زمینه در استکهلم با خبر شود.

طی بیست و چهار ساعت گذشته آن دو با هم، همه جزئیات را مرور کرده بودند. همین طور شواهدی را که جاکوب پیش از آن که ناپدید شود، از خود به جا گذاشته بود.

حدود یک ساعت پیش تورسن به دفترش فرا خوانده شده بود. با پست بعد از ظهر نامه‌ای رسیده بود. پاکتی سفید که با حروف درشت نام او بر آن نوشته شده بود.

دسی به پدری که فرزند کوچکش را در آغوش داشت و به سوی مادر بچه برمی‌گشت، نگاه کرد. او چیزی به همسرش گفت و با سر به سوی دسی اشاره کرد. زن هم پوزخندی زد و بعد هر دو با هم خندیدند.

دسی نگاه خود را به میز دوخت و تظاهر کرد که آنها را ندیده. حقیقت این بود که او و نیلز تورسن، وجه تشابه زیادی داشتند. شغل هر دوی آنها یکی بود. همان علایق و حتا همان اصول اخلاقی و علاوه بر آن، تورسن بد قیافه هم نبود. شاید کمی لاغرتر از حد معمول... شاید...

چرا نمی‌توانست احساسی را که نسبت به جاکوب داشت، به تورسن داشته باشد؟

خدایا... کم کم دلشت دیوانه می‌شد. وضعیت او ترحمانگیز بود اما دست خودش نبود.

به آرامی موهایش را جمع کرد و آن را در پشت سر با فرو کردن یک خودکار در میان گلوله مو، محکم کرد و دوباره به کارت پستی که در مقابلش بود، خیره شد.

تیولی، پارک تفریحات در مرکز کپنهاگ کارت زمانی پست شده بود که رودلفها در استکهلم و در بازداشت بودند. مهم نبود که چه قدر مایل بود حرف جاکوب را باور کند. پیدا بود که تئوری او درست از آب در نیامده بود. صرف نظر از ارسال آن کارت پستال و این که در همان لحظه، تورسن و پلیس دانمارک در حال بررسی نامه‌ی دریافتی بودند، مردم اجازه می‌دادند که هر چیزی را به خوردشان دهند. هر چیزی بهتر از یک زندگی پوچ و بی‌معنا بود. علت وجودی بسیاری از چیزها هم همین بود.

او به عنوان یک محقق و یک روزنامه نگار، پرسیدن و طرح سوال در هر مورد را مبنای کار خود قرار داده بود. تحقیق و بررسی و تفکر منطقی. نه پذیرش بی‌قید و شرط هر چیز.

ناگهان احساس دل‌تنگی شدیدی برای جاکوب وجودش را پر کرد. اوه جاکوب چرا این جا نیستی؟ چه طور شد که این طور ذهن و فکر من

رو پر کردی؟ چه طور به دلم راه پیدا کردی؟



نیلز تورسن گفت:

- متأسفم دسی.

و قطرات باران را از روی کت خود تکاند. روبه روی او نشست:

- خیلی طول کشید. درسته. عذر می‌خوام.

برای خود یک قهوه سفارش داد و دزدانه نگاهی به صورت دسی انداخت تا ببیند احساس او در باره‌ی غیبت طولانی‌اش چه بود.

دسی پرسید:

- اون عکس توسط یک دوربین پولاروید برداشته شده بود؟

گزارشگر دانمارکی، شیشه‌های عینک خود را با لبه‌ی ژاکتش پاک کرد و بعد یک کپی از یک عکس نه چندان شفاف را در برابر دسی قرار داد. عکس تار بود. در حقیقت به راحتی نمی‌شد فهمید که موضوع عکس چه بود.

دسی که چشم‌هایش از شدت تمرکز چپ شده بود، به عکس خیره ماند. عکس از زاویه پایین برداشته شده بود. می‌توانست پایه یک تخت‌خواب را تشخیص دهد اما این که روی تخت چه بود، روشن نبود. پرسید:

- محلی که این عکس اون جا برداشته شده، کجاست؟ شناسایی شده؟

- یک کم وقت می‌خواد. باید اتاق یک هتل باشه. به اون نقاشی در پشت صحنه نگاه کن. هیچ کس چیزی به این زشتی رو به دیوار خورش نمی‌چسبونه!

- آیا... کسی هم روی تخت دیده می‌شه؟

تورسن دوباره عینکش را به چشم زد. دست‌هایش می‌لرزید. پیدا بود که سخت ترسیده و دسی حال او را خیلی خوب درک می‌کرد.

نیلز گفت:

- نمی‌دونم.

دسی عکس را به چشم‌های خود نزدیک کرد و آن را در نوری که از پنجره می‌تابید، این طرف و آن طرف چرخاند.

تخت خواب... چند تکه لباس... یک کیف دستی و...
ناگهان تصویر یک پا را به وضوح دید و بعد پایی دیگر و یکی دیگر...
عکس را با حرکتی غیر ارادی از صورت خود دور کرد. روی تخت دو نفر
افتاده بودند و از شواهد و قراین می‌شد حدس زد که آنها زنده نبودند.

مرد دانمارکی پرسید:

- تو واقعاً فکر می‌کنی این هم تقلیدی از یک اثر هنریه؟

دسی زیر لب گفت:

- فهمیدنش آسون نیست.

آن عکس هولناک را کنار گذاشت و در ذهن خود شروع کرد به جستجو
در میان آثار هنری مشهور دانمارک. تندیس پری دریایی در بندر کپنهاک،
اولین چیزی بود که به ذهنش رسید اما دانمارک نقاشی‌های مشهور زیادی
داشت. یک دسته مو را که در صورتش ریخته بود، پس زد. بسیاری از دیگر
عکس‌ها واضح بودند و شناسایی اثر هنری که از آن کپی شده بودند، در آنها
آسان بود و آثار هنری مربوط هم از شهرت جهانی برخوردار بودند اما این
یکی از آن آثار نبود. چیزی در این جا تغییر کرده بود. گفت:

- فکر نمی‌کنم کسی که این عکس رو گرفته، همون عکاسی باشه که

عکس‌های قبلی رو گرفته... پس کی این عکس رو برداشته؟

- هی... تو هنوز زندمائی؟

جاکوب به آرامی چشم‌ها را باز کرد. نمی‌دانست کجاست. سعی کرد با نگاه به اطراف، هوشیاری خود را به دست بیاورد. سقفی بالای سرش بود که لکه‌ی بزرگی از رطوبت بر آن دیده می‌شد. صدای خفه و لرزش آرام یک دستگاه خنک‌کننده را هم حس می‌کرد.

و بوی تند قهوه‌ا چیزی که شش ماه می‌شد صبح‌ها با آن رایحه از خواب برنخاسته بود.

- پس تو به هوش آمدی؟ معلوم شد که این بابا زنده است! خرناس هم می‌کشد. پاشو... من اطلاعات بیشتری برات دارم.

جاکوب بلند شد و روی کاناپه کهنه و مندرس و فنر دررفته‌ی اتاق نشیمن لیندون برکز نشست. همان کاناپه‌ی قراضه هم از صندلی هواپیمایی که شب پیشش را در آن گذرانده بود، خیلی راحت تر بود. مأمور پیشین اف‌بی‌آی. یک لیوان قهوه که بخار از روی آن بلند می‌شد، به دست او داد.

- من اسم کسی رو که سرپرستی دوقلوهای رودلف رو برعهده داشت، پیدا کردم... جاناتان بلایتون. عموزاده‌ی مادر بچه‌ها که او هم ساکن سانتا باربارا بوده.

جاکوب قهوه را از دست او گرفت و جرعه‌ای نوشید. زبانش سوخت. گفت:

- کارت عالی بود. فکر می‌کنی از یک دیدار غیر رسمی استقبال کنه؟

- فکر نمی‌کنم بتونه این رو بپذیره. اون سه سال پیش مرد.

ناگهان خواب از سر جاکوب پرید. پرسید:

- یک مرگ ناگهانی و همراه با قساوت و خونریزی؟

لیندون سرش را تکان داد:

- لونی با گلوی بریده پیدا کردن. تو محوطه‌ی یک پارکینگ مرگ اون، قتل به خاطر سرعت خشونت آمیز اعلام شد و هیچ کس هم دستگیر نشد.

- گفتی سه سال پیش؟

- درست وقتی که دوقلوها بیست و یک ساله شدن. اون‌ها این جا در لس آنجلس زندگی می‌کردن. هیچ کس اون‌ها رو به قتل قییم قانونی خودشون متهم نکرد. چرا باید این کار رو می‌کردن.

جاکوب قهوه تلخ را نوشید و بعد شلوار چروک خود را که زیر کتاپه افتاده بود، به پا کرد. ناگهان به یاد دسی افتاد اما به سرعت آن فکر را از سر خود راند.

در حال بستن دکمه‌ها گفت:

- فکر کنم بهتره سری به مونته سیتو بزنم. از این جا چه قدر فاصله داره؟

- حدود صد مایل. شاید هم کمتر. فکر می‌کنم اگر تو ترافیک گیر نکنی، دو ساعته به اون جا برسی اما... .

لیندون دستش را بر شانه‌ی جاکوب گذاشت:

- ... اول باید دوش بگیری.

کلهاک - دانمارک

محل وقوع جنایت هتلی بود در نزدیکی ایستگاه مرکزی شهر. ساختمان هتل که در دهه‌ی سی ساخته شده بود، سه طبقه داشت و فرسوده به نظر می‌رسید. با الگوی اجرایی آدمکش‌ها جور در می‌آمد. لاقبل با الگوی همیشگی آنها پیش از قتل در گراند هتل استکھلم. دسی و نایلز تورسن همزمان با یکی از مأمورین گروه تحقیق به محل رسیدند.

تورسن گفت:

- ما به شما کمک می‌کنیم تا وسایلتون رو ببرین بالا. افسر پلیس حیرت‌زده به او نگاه کرد اما مخالفتی نکرد. برخورد آرام و هوشیارانه‌ی تورسن، دسی را تحت تأثیر قرار داده بود. آنها از میان مأمورینی که برای دور نگه داشتن مردم و خبرنگارها از محل، در اطراف هتل حلقه بسته بودند عبور کردند. قتل در یک اتاق دو تخته در طبقه‌ی سوم صورت گرفته بود. در کریدورهای هتل از دوربین خبری نبود و دسی با خود گفت: «همون الگوی قدیمی». چند افسر پلیس، تحقیقات خود را آغاز کرده بودند. نور چندین لامپ اتاق را کاملاً روشن کرده و دسی می‌توانست بوی اجساد را که هنوز در آن جا بودند استشمام کند. چندین پلیس دوربین و دفترچه یادداشت در دست، در حال حرکت بودند.

دسی در آستانه‌ی در توقف کرد. روی پنجه پا ایستاد تا از پشت یک افسر پلیس بتواند داخل اتاق را ببیند و وقتی آن افسر حرکت کرد و صحنه‌ی جنایت باز و روشن در برابر چشم‌های او قرار گرفت، چنان یکه خورد که نفسش بند آمد. آن چه می‌دید از مرز توحش و قساوت هم گذشته بود. همه‌ی اعضای مرد را بریده بودند و شکم زن دریده شده و روده‌هایش به میان پایش ریخته بود. بطری خالی نوشابه را در حلقش فرو کرده بودند. دسی سرش را گرداند و برای حفظ تعادل خود به چارچوب در چنگ انداخت.

تورسن پرسید:

- چت شده؟

دسی گفت:

- خودت برو ببین؛ گرچه پیشنهاد می‌کنم این کار رو نکنی.

وکنار رفت تا به او راه بدهد که وارد اتاق شود.

تورسن هوا را با صدای بلندی به درون سینه کشید و صدایی از گلویش خارج شد که نشان می‌داد حالش به هم خورده و در حال بالا آوردن است. بعد از لحظاتی، تلوتلوخوران به کریدور برگشت.

دسی دوباره به در نزدیک شد. صحنه‌ی جنایت در خانه واقع در دالاروی استکهلم به وضوح جلوی چشمش جان گرفت. شباهت آن دو صحنه با هم تکان دهنده بود؛ دو جسد. یک مرد و یک زن که گلوی آنها بریده شده بود. اما اختلاف‌هایی هم وجود داشت. گرچه فکر نمی‌کرد امکان داشته باشد ولی این صحنه حتا از آن یکی هم دلخراش‌تر و با خشونت بیشتری توأم بود و بسیار نمایشی‌تر طراحی شده بود.

یکی از افراد پلیس پرسید:

- اون‌ها اهل چه کشوری بودن؟

و کارآگاه ارشد پاسخ داد:

- آمریکا. اهل توسکان آریزونا. آنا و اریک هلر تازه با هم ازدواج کرده

بودن. برای ماه عسل به این جا آمدن.

دسی احساس کرد که حالت دل به هم خوردگی‌اش شدیدتر شده. مغزش با سرعت کار می‌کرد. شباهت‌ها غیر قابل انکار بودند اما یک چیزی در آن صحنه‌ی جنایت بود که جور در نمی‌آمد. هیچ چیز نشان نمی‌داد که آن اجساد عمداً و با طراحی ویژه‌ای به آن شکل قرار داده شده باشند. دو جسد بدون هیچ طرح مشخصی، روی تخت افتاده بودند. مثل این بود که آنها را روی تخت پرت کرده بودند. یا این که به همان شکل به خواب رفته بودند. وضعیت آنها بازسازی تندیس پری دریایی و یا هیچ یک از آثار هنری مشهور دانمارک نبود.

دسی با گابریلا تماس گرفت. پرسید:

- سیلویا و مالکوم هنوز در گراند هتل هستند؟

- هنوز سوئیت خودشون رو ترک نکردن.

- تو کاملاً مطمئنی؟

- هتل در محاصره‌ی خبرنگارهاست. رودلف‌ها نمی‌تونن بدون اون که تمام دنیا باخبر بشه، یک قدم بردارن. «آندرا فریدریش» هم مشغول فروش بلیت این سیرک به بالاترین قیمت‌هاست! می‌دونی که چه طوریه. پایه‌ی یک داستان واقعی... .

دسی چشم‌ها را بست و با یک دست پیشانی خود را مالید و پرسید:

- در باره‌ی ماجرای کپنهاک شنیدی؟

- شنیدم کار کشیفیه.

- این فرق می‌کنه. حتا از قتل‌های استکهلم هم تهوع آورترم. فکر نمی‌کنم کار همون قاتل‌ها باشه. این کار، کار یک قاتل دیگه است. چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد گابریلا پرسید:

- و شاید هم رودلف‌ها هیچ دخالتی در این قتل‌ها نداشتن.

دسی نمی‌دانست چه پاسخی بدهد.

گابریلا اضافه کرد:

- تو باید به‌پذیری که ممکنه جاکوب اشتباه کرده باشه. هر چیزی که

پیدا می‌کنیم، فقط نشون می‌دن که سیلویا و مالکوم بی‌گناه هستن.

بله. همین طور بود. دسی هم این را می‌دانست.

- ... ممکنه فقط اون‌ها خیلی بدشانسی آورده باشن. ممکنه فقط در

زمان و مکان نادرستی قرار گرفته باشن؛ یا این که کس دیگری تلاش کرده باشه تا اون‌ها رو گیر بندازه.

دسی خود را کنار کشید تا مأمورین آمبولانس بتوانند برانکار خود را عبور

دهند. بعد گفت:

- یا این که اون‌ها گناهکارن و حالا کس دیگری داره کار اون‌ها رو تقلید

می‌کنه؛ با این تفاوت که این تقلید صد در صد درست از آب در نیامده.

گابریلا گفت:

- و این کس دیگه... کی می‌تونه باشه؟

جاکوب از چند نفر پرس و جو کرد و پاسخ‌ها او را به دروازه‌ی بزرگی در انتهای یک جاده اختصاصی رساند. بر روی یک پلاک برنزی که روی دیوار نصب شده بود، واژه‌ی قصر با یک «ق» بزرگ نوشته شده بود. ظاهراً مالک آن خانه آدم فروتن و افتادمای نبود!

جاکوب چند لحظه در اتومبیل نشست و اطراف را بررسی کرد. وقتی خیابان‌ها را در جستجوی موتته سیتو می‌گشت، متوجه شده بود که تمام آن منطقه به یک زمین بازی برای خانواده‌های ثروتمند شباهت داشت. بسیاری از خانه‌ها به سبک ویلاها و کاخ‌های مدیترانه‌ای ساخته شده بودند. خانه‌های شیک و گران قیمت با دروازه‌های بزرگ و جوراجور.

گرچه این یکی با بقیه فرق داشت. دیوارهای بلند آن با سنگ‌های مرمر خاکستری می‌گفتند که در آن جا از میهمان‌ها و غریبه‌ها استقبال نمی‌شد! آن دیوارها تا جایی که چشم کار می‌کرد، به سوی تپه‌ها ادامه داشتند و طوری خانه و فضای پیرامونش را از چشم پنهان می‌کردند که هیچ نمی‌شد حدس زد پشت آن دیوارها چه چیزی قرار گرفته بود.

قصر! چه غلط‌های زیادی! این بیشتر به یک پادگان شباهت دارد. این دیوارها چه اسراری رو تو خودشون پنهان می‌کنن؟

از اتومبیل خارج شد. به سوی در رفت و زنگ را به صدا در آورد. صدای لرزانی به زبان اسپانیایی پرسید:

- کیه؟

پس آن محل کاملاً متروک نبود!

جاکوب گفت:

- سلام. شما انگلیسی بلدین؟

او توانایی‌های زیادی داشت اما استعداد فراگیری زبان، از جمله آن

توانایی‌ها نبود.

- بله.

- من جاکوب کانون هستم؛ از پلیس نیویورک می‌خوام چیزهایی در باره‌ی خانواده‌ی رودلف‌ها از شما بپرسم. خیلی مهمه.

- می‌تونین کارت شناسایی خودتون رو در برابر دوربین بگیرین؟
جاکوب نشان پلیس خود را از کیف بغل خود در آورد و آن را در برابر دوربین گرفت.
صدای لرزان گفت:
- بیائید داخل.

و درهای بلند و سنگین از هم باز شدند.
یک کلبه‌ی نگهبانی کوچک به فاصله‌ی بیست متری از در قرار داشته در کلبه باز شد و یک پیرمرد لنگ لنگان به سوی جاکوب رفت.
جاکوب اتومبیل را متوقف کرد و پیاده شد.
مرد در حالی که دستش را به سوی جاکوب دراز می‌کرد، گفت:
- نمی‌دونین چه قدر منتظر این لحظه بودم. من کارلوس رودریگز هستم.

جاکوب با تعجب گفت:
- منتظر چی بودین؟
مرد با شتاب صلیبی به روی سینه کشید و گفت:
- قتل آقای سیمون و خانم هلن یک معما باقی موند. این، مثل یک بار سنگین در همه این سال‌ها به دوش من موند.
- پس شما رودلف‌ها رو می‌شناختین؟
- می‌شناختم؟ من بیشتر از سی سال در این جا باغبان بودم. شبی که اون اتفاق افتاد، من بودم که پلیس رو خبر کردم.
کارلوس رودریگز و همسرش کارملا، از زمان بازگشت از جنگ ویتنام در سال ۱۹۷۵ تا کنون در آن کلبه‌ی نگهبانی به سر برده و هر دو فرزند خود را در همان جا بزرگ کرده بودند.
رودریگز گفت:

- بچه‌ها آینده‌ی ما هستن. شما بچه دارین؟
- نه.

جاکوب این را گفت و نشان خود را در کیف گذاشت.

- ... اما می‌خوام در باره‌ی بچه‌های خانواده رودلف یک چیزهایی بدونم. پس از قتل پدر و مادرشون چی به سرشون آمد؟
 باغبان پیر لبهای خود را گزید:

- سرپرستی بچه‌ها رو آقای بلایتون به عهده گرفت. اون‌ها رو با خودش به لس آنجلس برد. به یک خونه‌ی بزرگ در بورلی هیلز.
 پیرمرد به جاکوب نزدیک‌تر شد و صدای خود را پایین آورده‌گویی می‌ترسید کسی چیزی را که او می‌خواست بگوید، بشنود

- خاتم کوچولو و آقاپسر واقعاً دل‌شون نمی‌خواست از این جا برن. می‌خواستن تو این خونه بمونن اما تصمیم با آقای بلایتون بود. اون قانوناً، سرپرست بچه‌ها بود.

- حالا این ملک به کی تعلق داره؟
 جاکوب به یاد آورد که لیندون گفته بود که ملک در اختیار یک بتگاه امور ورشکستگی قرار گرفته بود. چهره رودریگز درهم رفت و تیره شد.

- بچه‌ها این جا رو به ارث بردن. این خونه رو با همه چیزهای دیگه، نقاشی‌ها، جواهرات، سهام و کسب و کاری که بود. آقای بلایتون هم مدیریت همه‌ی این‌ها رو بر عهده داشت تا بچه‌ها به سن بیست و یک سالگی برسن اما وقتی اون روز رسید... چیزی باقی نمونده بود.

یکی از ابروهای جاکوب بالا پرید:

- یعنی... قیم اون‌ها، اموالشون رو بالا کشید؟
 - اون تا آخرین سکه‌ی پول بچه‌ها رو خوردا خونه در یک حراج فروخته شد. شرکتی که لونا خرید، خیال داشت این جا رو به یک مرکز کنفرانس تبدیل کنه اما در این بحران مالی ورشکست شد.

- سیلویا و مالکوم چه کردن؟
 - اون‌ها دیگه نمی‌تونستن تو دانشگاه ادامه تحصیل بدن. پولی برای مخارج دانشگاه وجود نداشت اما خُب... تونستن گلیم خودشون رو از آب بیرون بکشن. معلوم شد که منابع زیادی در اختیار داشتن.

آرواره‌های جاکوب روی هم فشرده شد. اگر فقط آن پیرمرد می‌دانست که منابع آنها از کجا تأمین می‌شدا
 پرسید:

- آخرین بار کی اون‌ها رو دیدی؟
 رودریگرز برای پاسخ نیازی به فکر کردن نداشت.
 - یک هفته پیش از فروش خونه اون‌ها آمدن و گفتن که می‌خوان چند
 تا یادگاری بردارن؛ چیزهایی مثل آلبوم عکس و از این جور چیزها.
 - هر دو شون با هم آمدن؟
 - اون‌ها و ساندرا. ساندرا شولمان. دوست صمیمی سیلوویا. فقط چند
 ساعت این جا موندن و بعد در نیمه شب.
 جاکوب جمله‌ی او را کامل کرد:
 - آقای بلایتون به قتل رسید.
 باغبان خیلی بیش از آن چه که او انتظار داشت به او اطلاعات داده بود.
 جاکوب پرسید:
 - ساختمان اصلی خونه هنوز پلبرجاست؟
 - من دیگه رسماً این جا کار نمی‌کنم. البته بانک یک مبلغ ناچیزی به
 من می‌پردازه. ما با پول بازنشستگی من زندگی می‌کنیم اما من همچنان از
 خونه مراقبت می‌کنم.
 - می‌تونی خونه رو به من نشون بدی؟
 - البته که می‌تونم.



حق با لیندون بود. خانه، بسیار وسیع و بزرگ بود. شبیه خانه‌های قدیمی و
 متروک انگلیسی در فیلم‌های ترسناک.
 شاید آقای رودریگرز تمام سعی خود را در مراقبت از خانه به عمل آورده
 بود اما از آن بدن ضعیف و ناتوان و آن پای لنگه در برابر باد و باران،
 رطوبت، علفهای هرز و حشرات موذی کار چندانی بر نمی‌آمد. قاب یکی از
 پنجره‌ها در آمده بود و با باد تاب می‌خورد.
 همه چیز از آن جا شروع شده بود. همه‌ی قتل‌ها. ماجرای اسرارآمیز
 رودلفها.

باغبان با لحنی پوزش خواهانه و در حال باز کردن در چوبی گفته:
 - برق خونه مدت‌هاست که قطع شده.

صدای گام‌های جاکوب بر کف سنگی تالار ورودی، پژواک می‌یافت و چند بار بلندتر به گوش می‌رسید. درها نیمه باز بودند و از میان آنها می‌شد اتاق‌هایی را با سقف‌های بلند دید.

جاکوب نگاه سریعی به اتاق‌هایی می‌انداخت که زمانی سیلویا و مالکوم در آن جا زندگی کرده بودند. به نظر می‌رسید که همه‌ی خانه از هر چه که در آن بود، خالی شده بود. یک پرده هنوز در برابر پنجره‌ای آویخته بود و یک کتابخانه هم وجود داشت که قفسه‌های آن خالی از کتاب بودند.

- اتاق خواب اصلی در طبقه‌ی دومه. همراه من بیایید.

یک پلکان بسیار زیبا سالن ورودی را به اتاق‌های طبقه‌ی بالا وصل می‌کرد. لکه‌های روشن روی دیوارها، جای خالی تابلوها را به رخ می‌کشیدند. یک کتاپه با فنرهای بیرون زده، تنها مبلمان ورودی به طبقه‌ی دوم بود.

کارلوس گفت:

- مستقیم از این طرف.

تخت خواب هنوز در اتاق بود. جز آن تخت بزرگ بی‌پرده و بی‌تشک و لحاف، چیزی در اتاق دیده نمی‌شد.

جاکوب گفت:

- خُب پس... این جا اتفاق افتاد.

باغبان سری جنباند.

- و اون شب تو این جا بودی.

دوباره سری جنبید.

- چی دیدی؟ هر چی رو که به یادت مونده، برای من تعریف کن. این خیلی مهمه.

پیر مرد آب دهانش را فرو داد:

-... خیلی وحشتناک بود. خون همه جا رو پوشونده بود. جسد خانم و

آقا روی تخت افتاده بود. وقتی اون اتفاق افتاد، باید خواب بوده باشن.

- از نزدیک زخم‌ها و جراحات اون‌ها رو دیدی؟

- بریدگی‌های عمیق... تقریباً تا استخوان پشت گردن.

و با گفتن این حرف لرزشی به شانه‌هایش افتاد.

- نیمه شب تو اتاق خواب اربابت چه کار می کردی؟
پیرمرد نفس عمیقی کشید و بعد گفت:
- من و خانوادهام خواب بودیم که خانم سیلویا زنگ زد. من بلافاصله
خودم رو رسوندم این جا.
- پس تو جسدها رو پیدا نکردی؟
- نه... نه! خانم کوچولو اون ها رو پیدا کرد.

با این حال هنوز هم الگویی وجود داشت. فقط کمی تغییر کرده بود. دسی مرتب به خود تلقین می‌کرد که می‌تواند آن الگو را با وضوح ببیند. حتی اگر شده برای چند ثانیه. او روی تخت خواب نامرتب اتاق خود در هتل نشسته بود و عکس‌های اجساد و کارت پستی را که پیش از جنایت ارسال شده بود، همراه با همه کپی‌هایی که جاکوب داده بود، روی تخت چیده بود. کپی‌ها را برداشت؛ گرچه صدها بار آنها را دیده بود. شاید هم بیشتر. تمام چهره‌ها و ساختمان‌ها با همه‌ی جزئیات در ذهنش نقش بسته بود.

کارت پستی که در آمستردام فرستاده شده بود، یک ساختمان ساده را نشان می‌داد. خائمی که آن فرانک در طول جنگ در آن پنهان شده بود. از همان محل بود که «آن» کتاب خاطرات مشهور خود را نوشت.

و بعد رم و بعد هم در مادرید. ورزشگاه تاریخی کولازیوم و میدان گلوبازی. جاهایی که در اصل برای کشتار ساخته شده بودند. کارت پستال پاریس، جایگاه گیوتین معروف دوران انقلاب فرانسه بود. کارت برلین، چشم اندازی از سنگری که هیتلر ساخته بود. مشهورترین هنرمند شکست خورده‌ی تاریخ.

کارت استکهلم، میدان اصلی شهر را نشان می‌داد. اشتورتورگت. جایی که کشتار خونین و تاریخی سوئد در آن صورت گرفته بود.

اما در مورد سه کارت پستال دیگر چیزی دستگیرش نمی‌شد؛ باغ تفریحات نیولی در کپنهاک، استادیوم المپیک سال ۲۰۰۴ در آتن و آن خیابان ناشناخته در سالزبورگ.

بین آن اماکن و قتل‌ها چه رابطهای وجود داشت؟ دسی انگشت‌ها را باز کرد و گذاشت تا عکس‌ها دوباره روی تخت بیفتند.

آیا این الگو تنها حاصل تخیل او بود؟ آیا تلاش برای نظم دادن به جنایات آن دیوانه‌ها حماقت بود؟

از جا برخاست و به کنار پنجره رفت. باران بند آمده و جای خود را به مهی غلیظ داده بود. اتومبیل‌ها و دوچرخه‌ها از زیر پنجره‌ی اتاق او می‌گذشتند. واقعاً از چه چیزی ناراحت بود؟ جاکوب او را ترک کرده بود. از طرف روزنامه هم چند روزی بود که اصلاً با او تماس گرفته نشده بود. هیچ کس دلش برای او تنگ نمی‌شدا «بودن یا نبودن»؟

مگر انسان می‌توانست میان مرگ و زندگی، خود یکی را انتخاب کند؟ آیا این کار عملی بود... و در آن صورت... آن زندگی چه گونه می‌بود؟ دسی می‌دانست که می‌توانست هر کاری که دلش می‌خواست انجام دهد. می‌توانست همچنان داستان خود را پی بگیرد و به دنبال الگویی که یافته بود، بگردد و یا از آن مشکلات دست بکشد و به خانه برگردد؛ بی‌توجه به آن چه که دیگران فکر می‌کردند اما واقعاً چه می‌خواست؟ سرش را گرداند و به تخت خواب درهم و برهم و آن همه عکس و کاغذ نگاه کرد.

جاکوب نتوانسته بود با گزارشگر اتریشی تماس بگیرد؛ به همین دلیل کپی عکس اجساد قربانی‌های سالزبورگ به دست او نرسیده بود. دسی به سوی تلفن همراه خود رفت. آن را برداشت. دست مشت کرده خود را چند ثانیه بر روی سینه نگه داشت و بعد شماره تلفن مرکز اطلاعات بین‌المللی را گرفت. یک دقیقه بعد، تلفن روی میز پذیرش در «کروتن زایتونگ» به صدا درآمد.

دسی به زبان آلمانی گفت:

- می‌تونم با خانم «شارلوتا بروک مانر» حرف بزنم؟
صداهایی از درون تلفن به گوش رسید و بعد خبر نگار اتریشی پشت خط بود.

دسی خود را به عنوان یک گزارشگر معرفی کرد:

- پیش از این که شروع کنم، می‌خوام برای مزاحمتی که براتون ایجاد می‌کنم، عذر خواهی کنم.

و توضیح داد که:

- ... من کسی بودم که کارت پستال مربوط به قتل‌های استکهلم رو دریافت کردم. می‌تونم چندتا سؤال از شما بکنم؟
خبرنگار اتریشی گفت:
- من حرفی برای گفتن ندارم.
- اما لحن کلامش خشم آلود نبود. پیدا بود که با احتیاط با او مواجه شده بود.

دسی گفت:

- من کاملاً درکتون می‌کنم. می‌دونم چی به شما گذشته.
شارلوتا با لحنی آسوده‌تر گفت:

- من هم ماجرای قتل‌های سوئد رو شنیدم.

- خب... اما یک چیزی هست که ممکنه شما ندونین.

و دسی داستان را برای او گفت. در باره تقلید از کارهای هنری مشهور. در مورد جاکوب کانون و دخترش که به قتل رسیده بود. در باره‌ی کارت پستال‌هایی که همگی مربوط به جاهایی می‌شدند که مرگ و هنر در آنها تلفیق شده بودند. در باره‌ی سیلویا و مالکوم رودلف و شواهدی که برای بی‌گناهی خود ارایه کرده بودند و این که علیرغم همه اینها، جاکوب آن‌ها را مجرم می‌دانست.

تنها چیزی که نگفت و آن را برای خود نگه داشت، احساسش نسبت به جاکوب بود.

دو زنگ مقطع و تیز به او فهماند که کسی قصد تماس با او را داشت اما دسی آن را نادیده گرفت. شارلوتا برای چند لحظه در پایان داستان دسی، خاموش ماند و بعد گفت:

- من از این ماجراها چیزی در روزنامه‌ها نخوندم.

- نه... و شک دارم که بتونی از مراجع رسمی یک تأییدیه برای

حرف‌های من بگیری.

شارلوتا محتاطانه پرسید:

- تو چه طور؟ تو چی فکر می‌کنی؟ به نظر تو هم رودلف‌ها مقصرند؟
چند لحظه طول کشید تا دسی بتواند پاسخ خود را آماده کند:

- من واقعاً نمی‌دونم.

دوباره سکوت برقرار شد و بعد گزارشگر اتریشی پرسید:

- چرا داری اینها رو به من می‌گی؟

دوباره دو زنگ مقطع. کسی که پشت خط بود به آسانی تسلیم نمی‌شد.

- اون عکس‌هایی که دریافت کردی. من اون عکس‌ها رو می‌خوام.

- من اون‌ها رو همراه با کارت پستال و نامه‌ای که همراهش بود، برات

ایمیل می‌کنم.

ده ثانیه بعد پیامی دریافت شد. عکس‌ها رسیده بودند.

اتاق یکسره خون بود. مثل این بود که قربانی‌ها در حال خونریزی، خود

را به هر گوشه‌ای کشانده بودند. دو لامپ شکسته شده بود. دو جسد به رو و

به فاصله‌ی یک متر از هم روی زمین افتاده بودند.

دسی پرسید:

- آیا هیچ اثر هنری در اتریش هست که به این عکس شباهتی داشته

باشه؟

شارلوتا پاسخ داد:

- فکر نمی‌کنم اما من در این زمینه تخصصی ندارم. گفتی یک اثر

هنری مشهوره؟ فکر نکنم این طور باشه.

دسی به دست خط پشت پاکت نگاه کرد. همان حروف درشت همیشگی.

اما در پشت پاکت چیزی بود که دسی پیش از آن ندیده بود. نه رقم که

پیدا بود با عجله نوشته شده بودند. پرسید:

- اون ارقام پشت نامه... چه معنایی دارند؟

- یک شماره تلفنه. من سعی کردم با اون شماره تماس بگیرم. یک

پیتزافروشی در شهر وین. پلیس معتقده که هیچ ربطی به قتل‌ها ندارم.

در آن لحظه صدای زنگ کوتاهی از تلفن، رسیدن پیام دیگری را اعلام

کرد. دسی احساس کرد که معداش در هم می‌پیچد.

«جاکوبه!» این فکر مانند برق به ذهنش خطور کرد. «لئون به من ایمیل

زده چون دلش برای من تنگ شده!» اما پیام از گابریلا بود:

«سعی کردم با تو تماس بگیرم. یک قتل دیگه. دو نفر در اسلو کشته شدن.»

لحن آتلوس - کالیفرنیا

دانشگاه یو. سی. ال. ا. در کالیفرنیا به بزرگی یک شهر بود. با بیش از سی هزار دانشجو، حدود دویست ساختمان و بیش از سالانه پنجاه هزار متقاضی ورود به دانشگاه.

جاکوب در جستجوی آدرسی بود که ظاهراً در بخش شمالی محوطه دانشگاه قرار داشت. دانشکده‌ی هنر و معماری.

رابط او نیکی اورت، بیرون در اتاق شماره‌ی ۱۴۰ در طبقه اول در انتظار او بود. مرد جوان لباس‌های غریبی به تن داشت. جاکوب هرگز پیش از آن با کسی که در حال گرفتن مدرک دکترای رشته‌ی هنرهای تجسمی باشد، ملاقات نکرده بود اما انتظار داشت با فردی نامرتب و آشفته و کمی حواس پرت مواجه شود. گفت:

- متشکرم که حاضر شدین با من ملاقات کنین.

نیکی اورت با لحنی جدی و در حالی که سرپای جاکوب را برانداز می‌کرد، گفت:

- من به هنری که بتونه با همه ارتباط برقرار کنه، اعتقاد دارم.

- خب... شما مالکوم و سیلویا رودلف رو می‌شناختید؟

- من در این مورد از فعل ماضی استفاده نمی‌کنم؛ گرچه ما دیگه با هم در ارتباط فیزیکی نیستیم اما انواع دیگری از ارتباط هم وجود دارن. درسته؟ جاکوب گفت:

- می‌تونیم بیرون بنشینیم؟

و به سوی چند نیمکت که در محوطه باز و درست بیرون ورودی ساختمان قرار داشتند، اشاره کرد.

با هم از در بیرون رفتند و روی نیمکتی در سایه‌ی درخت‌ها نشستند.

- اگر درست فهمیده باشم... شما هم هم‌زمان با رودلف‌ها در این جا

تحصیل می‌کردید. یعنی تا وقتی که اون‌ها این جا رو ترک کردن.

- کاملاً درسته. سیلویا و مالکوم در زمینه‌ی کاری خودشون پیشرو بودن.

- و اون زمينه‌ی کاری چی بود؟

- اجازه بدین براتون از «سول لوریت» نقل قول کنم. «در هنر تجسمی، ایده و یا تخیل مهم‌ترین بخش تجلی هنر. ایده، ماشینی می‌شه که هنر رو می‌سازه».

جاکوب سعی کرد معنی آن جمله را بفهمد و در عین حال احساسات خود را هم کنترل کند.

- پس یک اتفاق و یک سری از اتفاقات هم می‌تونن یک کار هنری محسوب بشن؟

- البته، سیلویا و مک هر دو مصمم بودن که کارشون بدون هیچ حد و مرزی پیش بره.

جاکوب داستان‌هایی را که دسی در مورد دانشجویان هنر در کشورش تعریف کرده بود، به یاد آورد. دانشجویی که به حمله‌ی عصبی و روانی تظاهر کرده بود تا آزمون خود را بگذرانند و پسری که یک اتومبیل را دلقان کرد و نام آن را ابریزگاه عمومی گذاشت.

او آن داستان‌ها را برای اورت تعریف کرد و پرسید:

- ممکنه که رودلف‌ها هم دست به چنین کارهایی بزنن؟

نیکی اورت عینکش را روی بینی محکم کرد و گفت:

- رودلف‌ها در ارائه هنر خودشون خیلی وسواسی‌تر از این‌ها بودن. این چیزها که گفتی، زیادی تصویری هستن. ابریزگاه عمومی!

جاکوب انگشت‌ها را میان موها فرو برد و گفت:

- پس... برام توضیح بده. اون کار چه طور می‌تونه هنر تلقی بشه؟

می‌خوام بشنوم و تا جایی که می‌تونم، درک کنم.

- تو فکر می‌کنی که یک کار هنری باید حتماً به دیوار آویخته بشه و در بازارها به فروش برسه؟

جاکوب دریافت که پی‌گیری آن موضوع بی‌فایده بود. گفت:

- پس اون‌ها یک گروه هنری به راه انداختن. انجمن هنرهای تجسمی نامحدود.

- بیشتر یک پروژه‌ی اینترنتی بود. فکر نمی‌کنم کسی عضو اون انجمن شده باشه.

- زندگی اجتماعی اون‌ها از جهات دیگه چه جوریه بود؟ خانواده...
دوستان... دوست دختر... دوست پسر؟
به نظر نمی‌رسید که میکی منظور او را درک کرده باشد؛ گویی فکر این
که چنین چیزهایی می‌توانستند اهمیتی داشته باشند، بسیار مضحک به
نظر می‌رسید.

- ... آیا وقتی سرپرست قانونی اون‌ها مرد، ناراحت شدن؟

- چی چی اون‌ها؟

جاکوب دیگه تسلیم شده بود:

- بسیار خُب... این خیلی ناراحت کننده است که رودلف‌ها نتونستن
پول شهریه‌ی دانشگاه رو بردازن. فکرش رو بکن... تمام اون هنری که
می‌تونستن بیاموزن...

و برگشت و به سوی اتومبیل خود به راه افتاد.

نیکی اورت هم از جا برخاسته بود. برای اولین بار بارقه‌ای از ذکاوت در
چهره‌اش درخشید.

- نمی‌تونستن شهریه خودشون رو بدن؟ سیلوپا و مالکوم استعداد
بی‌نظیری داشتن. اون‌ها هر دو بورسیه دانشگاه بودن. مشکلی برای پرداخت
شهریه وجود نداشت.

جاکوب در جای خود می‌خکوب شد:

- مشکلی نبود؟ پس چرا دانشگاه رو ترک کردن؟

اورت چند بار پلک‌ها را به هم زده؛ نشانه‌ی بارزی از این که ناراحت و
عصبی بود.

- اون‌ها تناثر «تابو» رو ساختند و بعدش از دانشگاه اخراج شدن. اون‌ها
محدودیت‌های بورژوازی و ریاکاری‌های اجتماع رو به نمایش گذاشتن.

- اون‌ها چی کار کردن؟ «تابو» چی بود؟ چی بود که باعث شد از
دانشگاه اخراج بشن؟

اورت لبخندی زد:

- اون‌ها کاری رو کردن که با چهارچوب هنر خودشون تناسب داشت.



جاکوب در اتومبیل نشست. کیف خود را روی صندلی انداخت. کامپیوتر نقشه خوانی خاموش بود. هرچه بیشتر در مورد پیشینه رودلفها می فهمید، آنها را عجیب تر می یافت. تئاتر «تایو» ظاهراً دست آن دو هنرمند سوئدی را هم از پشت بسته بود.

ردی که از گلوهای بریده پشت سر آنها به جا مانده بود، نمی توانست اتفاقی باشد و پرسش این بود که چه چیزی اول پیدا شد. مرغ یا تخم مرغ؟ آیا سیلویا پدر و مادر خود را با گلوی بریده پیدا کرده و آن ماجرا تعادل روانی او را به هم ریخته بود؟ آیا با تکرار آن حادثه تلاش می کرد که آن تجربه ی هولناک را از سر بگذراند؟ یا این او بود که در سن سیزده سالگی پدر و مادر خود را کشته بود؟ آیا این کار اصلاً از نظر فیزیکی امکان پذیر بود؟ آیا او در آن سن قدرت بدنی لازم را برای سر بریدن داشت؟ استخوان گردن، استخوان نیرومندی است. گردن پر از عضله و رگ و پی قدرتمند است و غضروفها. اما گذشته از همه ی اینها، اصلاً چرا باید او پدر و مادر خود را به قتل می رساند؟

جاکوب در این که دو قلوها، قیم خود را که اموال آنها را بالا کشیده بود، به قتل رسانده بودند، تردیدی نداشت و ساندر را شولمان که بود؟ باید آن دختر را پیدا می کرد و آن پسرک... ویلیام هامیلتون.

بعد ناگهان چهره ی دسی در برابر چشم های جاکوب جان گرفت. با آن موهای بلند و نیمرخ شکیل. اندام لاغر و چشم های درشت سبز. آیا آن خبرنگارهای سمج بالاخره او را رها کرده بودند؟ آیا دسی به آپارتمان خود باز گشته بود؟ آیا اصلاً به او فکر می کرد؟ حالش خوب بود؟

با تکانی به خود آن افکار را دور کرد. کارهای زیادی بود که باید انجام می داد.



ویلیام هامیلتون یا آن طور که دوستانش او را می خواندند، بیلی، با موهایی بور و چرب و در حالی که چیزی جز یک حوله ی حمام آبی رنگ به تن نداشت، در را باز کرد. زیر نور کم سوی راه پله، پرسید:
- جیه؟ دیگه چی شده؟

جاکوب گفت:

- پلیس. نشان خود را بالا گرفت:

- ... می‌تونم پیام تو؟ البته که می‌تونم!

بیلی زیر لب ناسزایی گفت اما در را برای ورود او باز کرد.

جاکوب آن حرکت را یک تعارف تلقی کرد و پا به درون آپارتمان گذاشت. جای بدی نبود؛ جایی در خیابان بارینگتون که فقط چند مایل با «هوست وود ویلیج» و دانشگاه فاصله داشت. آپارتمان در بالاترین طبقه‌ی ساختمان قرار گرفته و تراس بزرگی داشت که به باغ و استخر شنا مشرف بود.

یک آشپزخانه بسیار مدرن و یک بخاری در میان سالن هم از جمله امتیازهای آپارتمان محسوب می‌شد.

- این دفعه دیگه چه مرگتونه؟ شماها از جون من چی می‌خواین؟

بیلی این را گفت و به سنگینی خود را روی کاناپه‌ی سفیدی انداخت که در گوشه‌ای از سالن و در برابر بخاری قرار داشت. یقه‌ی حوله باز شده و عضلات ورزیده و پوست برنزه‌ی او را به نمایش می‌گذاشت. جاکوب بی‌دعوت روی کاناپه نشست و گفت:

- من به خاطر سیلویا و مالکوم رودلف این جا هستم.

بیلی آهی کشید:

- که چی؟ من تا حالا به هزار تا سؤال جواب دادم. من کجا وقت دارم که دور اروپا راه بیفتم؟ من هنوز گذرنامه هم نگرفتم. این جا کار دارم و نمی‌تونم همین طوری ولش کنم و راه بیفتم دور دنیا!
- این کار تو چی هست؟

جاکوب احساس می‌کرد که به صورتی غریزی و بی‌هیچ دلیل روشنی از بیلی خوشش نمی‌آمد.

بیلی پشت خود را صاف کرد و گفت:

- من هنرپیشه هستم.

- وای تو چه فیلمی بازی کردی؟

شانه‌های بیلی خم شدند. بینی خود را پاک کرد:

- من موسیقی دان هستم و دارم روی یک سناریو برای تلویزیون کار می‌کنم.

این حرفها ذرهای هم جاکوب را تحت تاثیر قرار نداد. پرسید:
- تو سیلویا رو وقتی برای مطالعه‌ی هنر تئاتر به دانشگاه می‌رفتی،
ملاقات کردی.

هامیلتون دست‌ها را از هم گشود:

- خيله خُب. ببین موضوع از این قراره: من تلاش کردم که سیلویا رو از
چنگ برادر دیوونه‌اش نجات بدم. ارتباط اون دو تا با ناپدید شدن سندی،
دیگه از کنترل خارج شده بود. مالکوم کلاً شبیه اون شده بود. می‌فهمی که
چی می‌گم؟ یادداشت می‌کنی؟

جاکوب حرف او را قطع کرد:

- ناپدید شد؟ کی ناپدید شد؟ ساندر را شولمان؟

بیلی ناراحت و عصبی از جا برخاست و شروع به قدم زدن کرد:

- اون‌ها خیال داشتن به خونه‌شون برن و چند تا وسیله‌ی شخصی و
یادگاری از اون جا بردارن اما من باید یک آزمون می‌دادم. نتونستم
باهشون برم. اون‌ها منتظر سندی شدن اما اون هرگز پیداش نشد. هیچ
کس نمی‌دونه چی به سر اون اومد. مک از این بابت خیلی ناراحت شده بود.
جاکوب بی‌حرکت نشسته بود و سعی داشت تکه پاره‌های اطلاعاتی را که
به دست آورده بود، در مغز خود به هم بچسباند و معنا کند.

- مالکوم و سیلویا. . . یک زوج بودن؟

- خُب. . . آره. از زمان دبیرستان. ساندر اهل مونته‌سیتو بود. اون‌ها با
هم همسایه بودن.

فین فینی کرد و دوباره بینی خود را پاک کرد:

- . . . دیگه نمی‌دونم چی باید بگم.

جاکوب آن حرف را به عنوان خداحافظی تلقی کرد و به سوی در به راه
افتاد و در همان حال پرسید:

- ساندر را پیش از این که ناپدید بشه، کجا زندگی می‌کرد؟

- همون جایی که سیلویا و مالکوم زندگی می‌کردن. آپارتمان ویل
شایر. . . می‌دونی اون سه تا با هم خیلی خوب بودن اما سیلویا به ساندر
حسودی می‌کرد. هی. . . داری می‌ری؟ به همین زودی؟ مایه‌ی خجالته.

- شماره آپارتمان چند بود؟ همون آپارتمان ویل شایر؟

هامیلتون نگاه خصمانه‌ای به او انداخت.
- به نظر تو من شبیه چی هستم؟ سایت خبری گوگل؟!



جاکوب به اتومبیل باز گشت و تماس گرفت.
کارلوس رودریگز با همان صدای لرزان از کلبه‌ی نگهبانی خانه‌ی پدری
رودلفها پاسخ داد.

- من جاکوب کانون هستم. پلیس نیویورک. یادتونه؟ ما دیروز با هم
حرف زدیم:

- بله آقا. چه طور می‌تونم کمکتون کنم، کارآگاه؟

- فقط یک سؤال دیگه. راجع به ساندراسولمان. گفتی که وقتی
رودلفها در اون آخر هفته به خونه آمدن، اون هم همراهشون بود. درسته؟

- بله. چرا می‌پرسین؟

- تو کاملاً مطمئنی؟

- ساندراس از وقتی یک دختر کوچک بود، عادت داشت این جا بازی کنه.
البته که من اونو می‌شناسم. اون و مالکوم با هم دوست بودن.

- سیلوپا در این مورد چه احساسی داشت؟

- اوه... من نمی‌دونم. اون دوست داشت مالکوم رو برای خودش داشته
باشه. اون خواهر و برادر خیلی به هم نزدیک بودن.

- اون شب تو خونه، تو با ساندراس حرف زدی؟

- بله. اون صورت من رو بوسید.

جاکوب موها را از پیشانی پس زد:

- تو گفتی که دوقلوها نیمه شب خونه رو ترک کردن. تو رفتن اون‌ها رو
دیدی؟

- اون‌ها من رو از خواب بیدار کردن. در خونه فقط به صورت دستی و از
داخل نگهبانی باز می‌شه.

- متوجه شدی که ساندراس هم در اتومبیل بود یا نه؟

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد رودریگز گفت:

- خیلی دیر وقت بود. نمی‌شد توی ماشین رو دید.

- اما تو با اون‌ها حرف زدی.
- با خانم کوچولو حرف زدم. اون رانندگی می‌کرد.
- اما با چشم خودت ندیدی که ساندر را شولمان اون جا رو ترک کنه؟ دوباره سکوت برقرار شد.
- باید با اون‌ها رفته باشه؛ چون مطمئنم که اونو این جا، جا نگذاشتن. جاکوب با دست چشم‌ها را پوشاند و گفت:
- متشکرم. این همون چیزی بود که می‌خواستم بدونم. و تماس را قطع کرد و شماره‌ی دیگري را گرفت.
- لیندون برکز با اولین زنگ گوشی را برداشت.
- اوضاع چه طور پیش می‌ره؟ به جایی رسیدی؟
- می‌تونم در باره‌ی دختری به نام ساندر را شولمان تحقیق کنی؟ آخرین نشانی او، آپارتمان‌های ویل شایر بوده. در نبش خیابان ویترن.
- چیز خاصی رو می‌خواهی بدونی؟
- ممکنه ناپدید شده باشه. منظورم برای همیشه است. این رو به عنوان خبری از یک منبع ناشناس تلقی کن. ممکنه جسد اون تو تپه‌های مونته سیپتو دفن شده باشه. سیلوپا به اون حسادت می‌کرده. فکر کنم این اندازه اطلاعات کافی باشه.
- جاکوب صدای حرکت قلم را بر روی کاغذ می‌شنید
- لیندون پرسید:
- ویلیام هامیلتون چه طور؟ امیدوارم که اون زنده باشه!
- اگر پلیس ضد مواد مخدر به خونه‌ی اون سر بزنه، خیلی چیزها پیدا می‌کنه. . . اون زنده است.
- لیندون خندید:
- راستی من داشتم گزارش تحقیقات مربوط به اتاق رودلف‌ها رو می‌خوندم. اون کلید مال کی بود؟
- کدوم کلید؟
- همون کلید کوچکی که در انتهای صفحه‌ی سه بهش اشاره شدم.
- تو چه طور تونستی اونو بخونی؟ اون گزارش به زبان سوئدی نوشته شده.

- هیچ وقت تو عمرت از نرم افزارهای کامپیوتری استفاده نکردی؟ فقط بلدی مثل پلیس‌های صد سال پیش تو کوچه‌ها دنبال سر نخ بگردی. جاکوب با خود فکر کرد که حتماً پلیس استکھلم در باره‌ی آن کلید تحقیق کرده، پرسید:

- یا حضرت مسیح! این دیوونگیه. می‌دونی چرا دوقلوها رو از دانشگاه اخراج کردن؟

- آه... این جوون‌های امروزی. یک فکر دیگه هم دارم. اگر قاتل‌های دیگه ای هم باشن چی؟ اگه رودلف‌ها چند نفر دیگه رو هم به شرکت در این بازی تشویق کرده باشن چی؟ شاید همگی با هم کار کنن.

- این به فکر من هم رسیده اما جور در نمی‌آد. به عنوان مثال محتوای کارت پستال‌ها در همه‌ی رسانه‌ها اعلام شده. اگر قاتل‌های دیگری هم باشن، حالا همه باید با هم کار کنن.

- از این بدتر هم اتفاق افتاده. فکر می‌کنی کی برگردی این جا؟ جاکوب ناگهان جدی شد:

- من بر نمی‌گردم. در واقع دارم می‌رم.

لیندون برکز ساکت ماند و آن سکوت ادامه یافت. جاکوب دلش نمی‌آمد پرسش اصلی مورد نظر خود را مطرح کند. این که وضعیت جسمانی لیندون چه گونه بود.

بالاخره به حرف آمد:

- فقط یک چیز دیگه... ببین می‌تونی درباره‌ی لوسی چیزی بفهمی. زن سابقم رو می‌گم. باید در باره‌ی کیمی با اون حرف بزوم.

پیرمرد آهی کشید:

- فکر می‌کردم هیچ وقت این رو نمی‌پرسی.

جاکوب گفت:

- برای همه چیز متشکرم.

- خُب... پس خدا نگهدار.

- تا دیداری دوباره لیندون.

اما ارتباط قطع شده بود و جاکوب از خود می‌پرسید که آیا هرگز دوباره دوست خود را خواهد دید.

ساختمان موتورخانه در یک محوطه‌ی پیک نیک درست بیرون شهر قرار داشت. نوار قرنطینه پلیس از ورودی محوطه به داخل آن منتقل شده بود اما هنوز هم در اطراف وسیله نقلیه پا برجا بود.

دسی زیپ بارانی خود را بالا کشید و یقه‌ی آن را زیر چانه محکم کرد. محوطه‌ی پیک نیک تقریباً خالی بود و علت آن فقط بدی هوا نبود. خانه‌ای که ایتالیایی‌ها اجاره کرده بودند وسط آن محوطه قرار داشت. درست مثل یک قوطی خالی نوشابه که گردشگری بی‌خیال به دور انداخته باشد. دسی نزدیک‌تر رفت.

لاشه‌ی حشرات مرده هنوز هم به سطح داخلی پنجره‌ها چسبیده و تقریباً دو سوم آنها را پوشانده بودند. دسی کلاه بارانی را روی سر خود کشید. باد سردی می‌وزید و سوز آن چون سوزن به بدن فرو می‌رفت. اثبوه مگس‌ها توجه را به آن خانه‌ی کوچک جلب کرده بود. وجود آن همه مگس، نشانه‌ی این بود که مشکلی در آن جا پیش آمده بود. همسایه‌ها که در چادرهای خود به سر می‌بردند، از آن همه مگس و وزوز آنها شکایت داشتند و سرانجام بوی گند و نافرمانی هم به آن اضافه شده بود.

صاحب کمپ، مردی به نام اولسون اهمیت چندانی به آن شکایت‌ها نداده بود. ایتالیایی‌ها پول اجاره‌ی خود را به حساب او ریخته بودند و او نگرانی دیگری نداشت. اگر مردم می‌خواستند از شر مگس‌ها خلاص شوند، خوب... خودشان باید فکری می‌کردند. پلیس وقتی از راه رسید که شیشه‌ی پنجره‌ها دیگر از اثبوه حشرات سیاه شده بود.

دسی کیبی عکس پولاروید را از جیب در آورد. عکس‌ها پیش از آن که حشرات شروع به تکثیر کنند، گرفته شده بود. باد در آن کاغذ نازک می‌پیچید و دسی ناچار بود آن را با هر دو دست نگه دارد. نامه و کارت پستال صبح روز پیش پیدا شده بودند. خبرنگاری که قاتل‌ها برای ارتباط

انتخاب کرده بودند، در سفر بود و صبح روز پیش باز گشته بود. هیچ کس هم نامه‌های او را بررسی نکرده بود.

وقتی او به سر کار خود در روزنامه بازگشت، هم کارت پستال را با شعر معروف بودن و نبودن بر پشت آن یافت و هم عکسی را که حالا کپی آن در دست دسی بود.

«آنتونیو مونیو» و «اما وندولا» با اتومبیل خود در اروپا سفر می‌کردند. آن دو صبح روز هفدهم می، وارد اسلو شده بودند. دو سال پیش با هم ازدواج کرده بودند. دسی دوباره به عکس‌ها نگاه کرد.

دست‌های آنها را نزدیک صورت‌شان قرار داده بودند و کف دست‌ها بر روی گوش‌ها قرار گرفته بود. آدمکش‌ها دو جوراب سیاه را در دهان آن دو فرو کرده بودند و آن دهان‌های باز مانده وحشت را در چهره‌ی قربانی‌ها نمودار می‌کرد.

دسی فوراً آن اثر هنری مورد تقلید قرار گرفته شده را شناخته بود. آن اثر واقعاً معروف خاص و عام بود. تابلوی «فریاد» اثر ادوارد مونه. تابلویی که پس از آن که به عنوان لوگوی فیلم ترسناک فریاد انتخاب شود هم، میان نسل جدید شهرت جهانی یافته بود.

دسی احساس کرد که چشم‌هایش از اشک پر شده. نمی‌دانست که باد سرد و پر سوز چشمش را آب انداخته بود یا فکر آن زوج جوانی که دیگر زنده نبودند. آن دو از وقتی ازدواج کرده بودند، پول‌هایشان را پس‌انداز کرده بودند تا بتوانند اتومبیلی تهیه کنند. یک اتومبیل با شش صندلی. به این ترتیب وقتی بچه دار می‌شدند، برای همه‌ی آنها به اندازه‌ی کافی جا بود!

آیا پیش از مرگ، وحشت هم کرده بودند؟ دردی احساس کرده بودند؟ روی خود را از آن موتورخانه گرداند و به سوی خروجی محوطه پیک نیک به راه افتاد. دیگر دلش نمی‌خواست بیش از آن به مرگ فکر کند. در عوض چهره‌ی جاکوب را در ذهن خود مجسم کرد. موهای سیاه و آشفته، کت پشمی و چشم‌های آبی درخشان.

از وقتی رفته بود، با دسی تماس نگرفته بود. جاکوب طوری از زندگی او ناپدید شده بود که انگار هرگز وجود نداشته. هفته‌ی پیش به رؤیا شبیه بود و یا شاید هم یک کلبوس! در آن هفته، زندگی دسی زیر و رو شده بود.

دسی به لرزه افتاد. کنار در خروجی ایستاد و برگشت و به آن محوطه‌ی خالی نگاهی انداخت. درخت‌های بید در برابر باد سر خم می‌کردند و دریا خاکستری و ناآرام بود. نوار زرد قرنطینه‌ی اطراف خانه در باد به پرواز در آمده بود.

رودلف‌ها می‌توانستند مسئول آن قتل‌ها باشند. در اواسط ماه مه، آنها هنوز دستگیر نشده بودند.

سیلویا گذاشت که اول مالکوم وارد شود. از تأثیری که مالکوم روی اندرا فریدریش می گذاشت، تفریح می کرد کاملاً پیدا بود که وکیل مدافع سخت مجذوب آن جوان خوش قیافه‌ی آمریکایی شده بود.

اندرا از جا برخاست و دست‌های مالکوم را در دست گرفت و گفت:
- مالکوم عزیز!

گونه‌هایش گل انداخته بود و نگاهش سرتاپای مرد جوان را می‌کاوید. سیلویا با لبخندی بر لب روی یک صندلی در برابر او نشست و گفت:
- خیلی عالی که داریم به یک توافق نزدیک می‌شیم.

اندرا به سیلویا نگاه کرد و لبخند بر لبش خشک شد. عینک زشت خود را به چشم زد و شروع کرد به ورق زدن دسته کاغذهایی که روی میزش قرار داشت.

آنها در یکی از اتاق‌های کوچک کنفرانس گراندهتل بودند. اتاقی که وکیل مدافع در اختیار گرفته بود تا مذاکرات مربوط به فروش داستان نقض حقوق اجتماعی و انسانی رودلفها را به انجام برسانند.

در حالی که او را خود را به دو دسته تقسیم می‌کرد پاسخ داد:
- خب... من آخرین پیشنهادها رو برای حق چاپ کتاب و تهیه‌ی فیلم این جا دارم. برای مجموعه‌ی این ها، چهارتا مشتری داریم. شش نفر فقط طالب کتاب هستند و سه نفر و یا شاید هم چهار نفر فقط می‌خوان فیلم رو بسازن. من فکر کردم با هم این‌ها رو بررسی کنیم.

سیلویا میان حرف او پرید:

- بیشترین پول رو کی پیشنهاد کرده؟

وکیل مدافع از پشت عینک خود پلک‌ها را به هم زد و شروع کرد به توضیح جزئیات اما سیلویا دوباره به میان حرف او دوید:

- معذرت می‌خوام... فقط بگو چه قدر پول به عنوان پیش پرداخت به ما می‌دن؟

آندرا نفس بلندی کشید:

- زیاد نیست. پیشنهاد یک شرکت در نیویورک از همه بالاتره اما شرطش هم اینه که در تمام مراحل خود شما با اون ها همکاری کنین. مالکوم دست‌ها را پشت سر، در هم حلقه کرد. کشش به بدن خود داد و با لبخندی بر لب پرسید:

- پیش پرداخت چه قدره؟

صورت مثلثی شکل آندرا در هم رفت و دوباره شروع کرد به به هم زدن کاغذها.

- بالاترین پیش پرداخت از طرف یک شرکت ژاپنی رسیده. اون‌ها خیال دارن یک سریال بسازن.

مالکوم دوباره پرسید:

- پیش پرداخت؟

- سه میلیون دلار.

سیلویا قوسی به ستون فقرات خود داد و گفت:

- خوبه امضاش کن!

وکیل مدافع خندید و دوباره پلک‌ها را به هم زد.

- اما... باید توافق نامه رو خوب بررسی کنیم. خیلی پرسش‌ها بی‌پاسخ موندن. شما باید...
سیلویا گفت:

- سعی کن اون‌ها رو راضی کنی تا سه و نیم میلیون بدن؛ گر چه آن قدرها هم مهم نیست اما باید پول رو همین حالا بدن. اگر غیر از این باشه، قراردادی در کار نیست. فهمیدی؟ روشن شد؟
آندرا با ناراحتی در صندلی خود جا به جا شد پیدا بود که درست نفهمیده، گفت:

- باید در مورد دستمزد خودم به شما یادآوری کنم که من نمی‌تونم درصدی از این پول رو بگیرم؛ چون که من عضو اتحادیه وکلای مدافع سوئد هستم اما فکر کنم می‌شه به شیوه‌ی معمول عمل کرد.

سیلویا ابروها را به نشانه‌ی تعجب بالا برد:

- می‌تونیم؟ یادم نمی‌آد چنین توافقی کرده باشیم. مالکوم هم این کار رو نکرده.

- نه... من هم قرار و مداری نگذاشته بودم.

آندرا با حالتی عصبی ته خودکار خود را در می‌آورد و دوباره جا می‌انداخت. گفت:

- در مواردی مثل این، همیشه یک چهارم مبلغ به وکیل می‌رسه. اولین باری که با هم حرف زدیم در این مورد توافق کردیم و باید بگم که خیلی از وکلا بیشتر از این‌ها می‌گیرن.

سیلویا سری جنباند:

- می‌دونم که بیست و پنج در صد... عادی به حساب می‌آد اما در قضیه ما، پنج درصد مناسب‌تره!

چهره‌ی وکیل مدافع طوری بود که انگار چیزی را که می‌شنید، باور نمی‌کرد:

- منظورتون چیه؟ یعنی فقط صد و پنجاه هزار دلار؟ این کاملاً بی‌معنیه.

سیلویا دوباره لبخندی زد و تکرار کرد:

- تو پنج در صد می‌گیری.

آندرا از جا برخاست. حال دیگر صورتش کاملاً برافروخته شده بود.

سیلویا اضافه کرد:

- تقریباً یک و نیم میلیون کرون برای چند روز کار. به نظر تو این بی‌معنیه؟

آندرا خواست اعتراض کند اما سیلویا به جلو خم شد و صدای خود را پایین آورد و زمزمه کرد:

- یادت رفته ما کی هستیم؟

و نفس خود را بیرون داد.

آندرا روی صندلی خود پس افتاد. رنگ صورتش مثل ماست سفید شده بود.

بخش سوم

خیابان ناور وادر گرانده، متروک بود و تمام سعی خود را می‌کرد تا نشان دهد که چرا آن نام را بر آن نهاده‌اند. امواجی از باران به چراغ‌های خیابان، به سایبان پنجره‌ها و شیروانی‌ها هجوم می‌آورد. خبرنگارها بالاخره دلسرد شده و آن محل را ترک کرده بودند این خبر بدی بود!

دسی کرایه تاکسی را پرداخت و با شتاب از در ورودی عبور کرد. صدای پای او در راه پله خالی می‌پیچید. احساس می‌کرد عمری از آن جا دور بودم. آپارتمانش با نوری خاکستری و سکوتی آرامش بخش به او خوشامد گفت.

لباس‌هایش را در آورد و آنها را همان جا روی کف اتاق انداخت. بعد روی میزی که در حال قرار داشت، نشست و به دیوار مقابل خیره شد. ناگهان احساس کرد خسته‌تر از آن بود که دوش بگیرد. چیزی که تمام روز را در انتظار آن سپری کرده بود. ناگهان به یاد مادرش افتاده بود. در سال‌های آخر عمر، او و دسی تماس زیادی با هم نداشتند اما حالا و در آن لحظه، دسی دلش می‌خواست که مادر زنده بود و می‌توانست با او حرف بزند و همه چیز را برایش تعریف کند. در مورد همه‌ی آن قتل‌های هولناک و دربار‌های تنهایی خودش... در باره‌ی... جاکوب.

دلش می‌خواست در مورد آن مرد آمریکایی غیر عادی با آن چشم‌های آبی، با مادرش حرف بزند. مادر حرف او را می‌فهمید. اگر تنها یک چیز در دنیا وجود داشت که مادرش آن را خوب می‌فهمید، تجربه‌ی رابطه‌های ناموفق بود!

در همان لحظه زنگ تلفن که درست کنار دستش قرار داشت، به صدا در آمد و او را از جا پراند.
گلبریلا بود.

- دسی...؟ من حتماً نمی‌تونستم صدای زنگ تلفن رو از این طرف بشنوم. حتماً روی اون نشسته بودی.

- راستش رو بخوای همین طورم.
دسی این را گفت و از جا برخاست.
حوصلای برداشت و آن را با یک دست به خود پیچید. بعد تلفن را با خود
به آشپزخانه و از آن جا به اتاق نشیمن برد.
گلبریلا پرسید:

- کارهات چه طور پیش می‌رن؟ آخرین باری که با تو حرف زدم، حالت
هیچ خوب نبود.

دسی در کتاپه فرو رفت و از آن جا به چشم انداز بندر خیره شد. هنوز
هم زیبا بود. لافل آن یک چیز هرگز تغییر نمی‌کرد.
من من کنان گفت:

- هیچ چیز درست از آب در نیامد.
- به جاکوب مربوط می‌شه، درست می‌گم؟ دسی که دیگر نمی‌توانست
جلوی خود را بگیرد، شروع به گریه کرد و بعد در حالی که بینی‌اش را بالا
می‌کشید، گفت:

- متأسفم... من خیلی متأسفم.
- تو بد جوری عاشقش شدی، نه؟
دسی نفس عمیقی کشید:

- فکر می‌کنم همین طور باشه.
سکوت برقرار شد.

و بعد گلبریلا با صدایی آن قدر آهسته که کلمات به سختی شنیده
می‌شدند، گفت:

- همیشه همه چیز همون طور که آدم دلش می‌خواد، از آب در نمی‌آد.
و دسی هم زیر لب گفت:

- می‌دونم... متأسفم.
گلبریلا خندید:

- زمان می‌برم.
- می‌دونم.
و دوباره سکوت.

دسی برای شکستن آن سکوت گفت:

- امروز چه خبرهایی داری؟
 - رودلفها اعلام کردن که امروز ظهر هتل رو ترک می‌کنن. درست سر ساعت دوازده.
 دسی لب خود را گزید:
 - تو واقعاً فکر می‌کنی که اون‌ها بی‌گناه هستند؟
 - مدرکی بر علیه شون وجود نداره. نه شاهی. نه سند و مدرکی. نه اقرارنامه‌ای. نه اسلحه‌ای. . .
 - پس این قتل‌ها کار کیه؟ پس قاتلین کارت پستالی کی هستن؟
 پیش از آن که گابریلا بتواند پاسخ دهد، صدای زنگ در بلند شد.
 این دیگه کیه؟
 کی می‌توانست زنگ خانه او را به صدا در آورد؟ یک خبرنگار که هنوز دست بردار نبود؟
 دسی بر روی در، چشمی نداشت؛ حتا زنجیری هم در پشت در نبود.
 در حالی که به سوی در می‌رفت، به گابریلا گفت:
 - یک دقیقه صبر کن تا در رو باز کنم.
 و محتاطانه لای در را باز کرد. ناگهان نفس در سینه‌اش گره خورد. در تلفن گفت:
 - بعد بهت زنگ می‌زنم.
 و ارتباط را قطع کرد.
 جاکوب تقریباً به همان اندازه بار اولی که دیده بود، آشفته و نامرتب بود.
 دسی از شادی فریادی کشید و جاکوب خنده‌کنان گفت:
 - به نظرم معنی‌اش این باشه که از دیدن من خوشحالی.
 دسی به چشم‌های آبی او خیره شد. آن چشم‌ها با چنان گرمی و توجهی به او خیره شده بودند که دسی احساس کرد نفسش بند آمده.
 به آرامی گفت:
 - تو این جایی. . . واقعاً برگشتی. من خیلی خیلی خوشحالم.
 جاکوب خندید. دندان‌هایش سفید سفید بود.
 - چرا برگشتی؟

- به چند دلیل... و تو یکی از مهم‌ترین اون دلایل هستی.

- دروغگوا

- در دانمارک و نروژ چه کردی؟ چه خبر؟

و دسی همه چیز را تعریف کرد. در باره‌ی آن قتل‌های هولناک در هتلی در کپنهاک و در باره‌ی آن اجساد از هم دریده و تکه پاره شده و این حقیقت که به آن زن تعرض شده بود. بعد در مورد موتورخانه واقع در بیرون شهر اسلو و اجساد در حال تلاشی در آن حرف زد. این که نه نامه‌ها و نه اجساد کشف نشده بودند؛ زیرا خبرنگار رابط به تعطیلات رفته بود و این که چه طور اجساد آنها را به تقلید از تابلوی فریاد «مونه» مرتب کرده بودند.

بعد پرسید:

- تو آمریکا چه کردی؟

و جاکوب هم نتیجه‌ی تحقیقات خود را برای او شرح داد و بعد گفت:
- رودلف‌ها از یک خانواده بسیار ثروتمند و متنفذ بودند. این که سیلویا جسد پدر و مادر خود را زمانی که سیزده سال بیشتر نداشت در اتاق خواب آنها پیدا کرده بود. این که سرپرست قانونی شون، جاناتان بلایتون، همه‌ی اموال و دارایی را که به ارث برده بودند، بالا کشید ولی بعد جسد او با گلوی بریده پیدا شد. این که دوست مک، ساندرا که سیلویا به او خیلی حسودی می‌کرده، پس از دیدار از خانه‌ی رودلف‌ها ناپدید شده بود. این که دوقلوها، یک گروه هنر تجربی تشکیل داده بودند. گروهی به نام انجمن هنر نامحدود... و بعد با ارائه‌ی یک نمونه از هنر نامحدود خود، از دانشگاه اخراج شدند؛ زیرا در آفرینش هنر زیاده روی کرده بودند.

دسی پرسید:

- اون‌ها یک نمایش غیر اخلاقی اجرا کردن؟

- بله... و اسمش رو گذاشتند «تابوه».

- اون‌ها دیوونه‌ان!



آن دو پشت میز نشستند و با هم ناهار خوردند. دسی کامپیوتر خود را روشن

کرد و گزارش روزنامه‌ی «افتون پستن» را در باره‌ی توافق مالی اندرا فریدریش، وکیل دوقلوها برای جاکوب خواند.

- پیش پرداختی به مبلغ سه میلیون دلار و این رو ببین... وکیل مدافع نسیم گرفته که از اون‌ها دستمزد بگیرد. اون می‌گه فقط برای این ازشون دفاع کرده چون دفاع از آدم‌های بی‌گناه کار درسته!
- اون‌ها هنوز تو گراند هتل هستن؟

دسی با فشار کلیدی بر صفحه کلید کامپیوتر پیش تر رفت. بعد نگاهی به ساعت انداخت.

- بر اساس نوشته‌های وبلاگ الکساندر اندرسون، اون‌ها نیم ساعت پیش هتل رو ترک کردن. از در پشتی خارج شدن تا با لشکر خبرنگارهایی که جلوی در اجتماع کرده بودند، رو به رو نشن.

جاکوب از جا برخاست و در آشپزخانه ناپدید شد.

دسی که حیرت زده به او نگاه می‌کرد، از همان جا با صدای بلند گفت:

- هیچ چیزی که بتونه قتل‌ها رو به اون دوتا ربط بده، پیدا نشده جاکوب... آزادن که هر جا دلشون می‌خواد برن.

صدای کتری که می‌جوشیده، به گوش رسید.

یک دقیقه بعد جاکوب با فنجان قهوه در دست در چارجوب در ایستاده بود. چهره‌اش به تیرگی همان قهوه بودا گفت:

- کار خودشونه. من این رو می‌دونم. ما نمی‌تونیم بگذاریم که اون‌ها آزاد بشن.

- اما هیچ مدرکی به دست نیومده. ما نمی‌تونیم جلوی اون‌ها رو بگیریم.

جاکوب یک فنجان را به دست او داد:

- لوازم و وسایل اون‌ها باید یک جایی باشه. قطره‌ی چشم، لباس‌هایی که مک می‌پوشه و به بانک می‌ره، چیزهایی که دزدیدن و فرصت نکردن از اون‌ها استفاده کنن و... اسلحه.

- دقیقاً. این چیزها می‌تونن تو هر سوراخی باشن و می‌دونی چرا؟ چون که من توی اون نامه لعنتی بهشون گفتم که پلیس خیال داره اون‌ها رو دستگیر کنه. من به اون‌ها فرصت دادم تا اون چیزها رو پنهون کنن.
جاکوب از جایی که ایستاده بود، به او نگاه کرد.

- تو با نوشتن اون نامه مرتکب هیچ اشتباهی نشدی. تو کار درستی کردی. این نشانه‌ی شجاعت تو بود.

دسی پرسید:

- من واقماً شجاع بودم؟ اون نامه چه حاصلی داشت؟ غیر از هشدار دادن به اون‌ها و نشون دادن چهره‌ی یک احمق از من؟ من مسخره‌ی همه‌ی روزنامه نگارها شدم.

جاکوب خشمگین قدم می‌زد:

- اون‌ها وسایل شون رو دور ننداختن. لاقبل نه همه چیز رو. اغلب آدمکش‌های قتل‌های زنجیرمای، همین طور هستن. اون‌ها حتماً به محض رسیدن به استکهلم یک جای مخفی رو انتخاب کردن. خیلی احتمال داره که اون وسایل هنوز هم همون جا باشن. . .

و ناگهان ایستاد:

- اون کلید!

دسی پلک‌ها را به هم زد:

- کدوم کلید؟

جاکوب دست دراز کرد و از روی میز کنار دست دسی تلفن را برداشت.

- چه خبره؟

- در انتهای صفحه‌ی سوم گزارش رسمی، یه یک کلید اشاره شده. دوست من افسر اف. بی. آی. بوده. اون متوجه این موضوع شد. من که فکر می‌کنم اون کلید مربوط به یک صندوق امانات باشه که اون‌ها در استکهلم گرفتن و وسایل خودشون رو گذاشتن توی اون.



گلبریلا آه بلندی کشید و از پشت تلفن گفت:

- البته که پلیس در مورد اون کلید تحقیق کرده. هیچ مدرکی پیدا نشد که نشون بده اون کلید به رودلف‌ها تعلق داشته.

جاکوب متوجه شد که باز دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد. این

می‌توانست دومین اشتباه بزرگ پلیس سوئد باشد.

- از کجا چنین حرفی می‌زنی؟ بر چه اساسی؟

- کلید توی سیفون توالت اتاق هتل پیدا شد. ممکن بود هفته‌ها اون جا افتاده باشه. کی می‌دونه از کی اون کلید اون جا بوده و مال کیه؟
جاکوب ناچار شد جلوی خود را بگیرد تا مشت خود را به دیوار نکوبد. لازم نبود کسی کاراگاه باشد تا بداند که خیلی‌ها سیفون توالت را جای امنی برای پنهان کردن اشیای ارزشمند خود می‌دانند. به ویژه جنایت‌کارانی که به یک شهر تازه وارد می‌شوند. ای خدا!
گفت:

- کلید مال خودشونه. اون کلید یک صندوق امانتیه. یک رختکن و یا هر جور فضای محفوظ و اختصاصی دیگه. و من امیدوارم که همون جایی باشه که شما می‌تونین تمام لوازم و وسایل متعلق به اون‌ها رو پیدا کنین. خواهش می‌کنم فوراً دست به کار بشین.
گابریلا با لحنی رسمی گفت:

- رودلف‌ها دیگه تحت تعقیب و متهم نیستن. اون‌ها آزاد شدن.
و گوشی را گذاشت.

دسی پیش از آن که جاکوب گوشی را به دیوار بکوبد، آن را از دستش گرفت.

جاکوب روی صندلی افتاد. مثل این بود که ناگهان همه‌ی انرژی خود را از دست داده و البته همه‌ی شکیبایی خود را!
در طول یک هفته، دو بار از اقیانوس اطلس عبور کرده و حال دیگر ساعت بدنش سر در گم و گیج شده بود و با زمان تطبیق نمی‌کرد.
دسی در حالی که لب تاپ را به سوی خود می‌کشید، پرسید:
- اسم اون گروه هنری که اون‌ها در دانشگاه تشکیل داده بودن، چیه؟
جاکوب که چشم‌هایش را بسته بود و داشت گردن خود را ماساژ می‌داد، زیر لب گفت:

- انجمن هنر نا محدود.

چه طور می‌توانست پلیس سوئد را قانع کند که دوباره آن پرونده را باز کند؟ یا این که اساساً مثل پلیس واقعی عمل کند؟ او نمی‌توانست اجازه دهد که رودلف‌ها به همان سادگی فرار کنند و ناپدید شوند.
دسی گفت:

راه قطب شمال. او تمام تلاش خود را کرده بود اما... کافی نبود قاتل‌های
کیمی می‌رفتند که آزاد و با جیبی پر از پول در دنیا ناپدید شوند. آیا او
می‌توانست با آن فکر به زندگی ادامه دهد؟ اما... چه کار دیگری می‌شد
کرد؟

دسی صدا زد:

- هی! این جا رو تماشا کن.

- چیه؟

و به سوی او رفت.

- روی بخش‌هایی از این سایت قفل گذاشته شده. رمزش یک معماست
که باید حلش کرد. ما باید رمز رو پیدا کنیم.



یک جعبه‌ی خاکستری رنگ بر روی صفحه ظاهر شد. روی آن پیامی
گذاشته شده بود: «وصل شوید».

دسی کلمه‌ی آهن را تایپ کرد. حروف اول نام گروه رودلف‌ها.

صفحه‌ی کامپیوتر رنگ گرفت و دوباره پیامی ظاهر شد: «تاسم». رمز عبور
صحیح نیست.

دسی گفت:

- خودم هم فکر نمی‌کردم به این سادگی باشه.

و ناگهان فکری به سر جاکوب زد. در گزارش پلیس از یک کلید خبر
داده شده بود اما از قفل خبری نبود و این جا... قفلی بود که کلید نداشت.
گفت:

- فکر کن به یک جایی برسیم. کلمه‌ی رودلف رو امتحان کن. شاید به
همین سادگی باشه.

باز هم پیام ظاهر شد: رمز عبور صحیح نیست.

جاکوب به دسی خیره شد. آخرین گفتگوی خود با لیندون را به یاد
آورد. اگر آدمکش‌های دیگری هم وجود داشته باشند چی؟ اگر با الهام از
رودلف‌ها دست به جنایت بزنن چی؟

احساس کرد که پاسخی که خودش داده بود در مغزش می‌پیچید: «اگر آدمکش‌های بیشتری وجود داشته باشن، پس باید همگی با هم کار کنن». به آهستگی گفت:

- اگر رودلف‌ها همدست داشته باشن، باید به یک طریقی با هم در ارتباط باشن. آیا ممکنه که اون‌ها از این سایت برای تماس استفاده کنن؟ دسی صد واژه‌ی دیگر را هم امتحان کرد اما پاسخ همچنان منفی بود و قفل باز نمی‌شد.

- شانس آوردیم که سایت هنوز و بعد از این همه واژه که استفاده کردیم، اجازه می‌ده که کار کنیم. اغلب سایت‌ها پس از چند رمز نادرست، دیگه چیزی قبول نمی‌کنن.

جاکوب پرسید:

- کارت پستال‌ها کجا هستن؟

دسی دست دراز کرد و کوله پشتی خود را برداشت و همه‌ی کپی‌ها را روی میز ریخت. پرسید:

- داری به چی فکر می‌کنی؟

- بیا همه واژه‌های دنیا رو امتحان کنیم این که این جا نوشته چیه؟ و عکسی را برداشت که تا آن زمان ندیده بود. عکس دو جسد را نشان می‌داد که به طرز فجیعی مضروب و تکه پاره شده بودند. از وضعیت اتاق پیدا بود که درگیری شدیدی در آن رخ داده بود. دسی گفت:

- این عکس از قتل‌های سالزبورگ گرفته شده من با خبرنگار اون جا حرف زدم و اون این رو برام فرستاد.

و در همان حال هر واژه‌ای را که به ذهنش می‌رسید، امتحان می‌کرد: رم... پاریس... مادرید... .

جاکوب پرسید:

- این ارقام چی هستن؟

و به پشت پاکت اشاره کرد.

- شماره تلفن یک پیتزا فروشی در شهر وین. خبرنگار اون جا شماره رو کنترل کرده بود. هیچ ربطی به این قضیه نداشته.

و نام محل وقوع قتل‌ها را تایپ کرد: تیولی... کولازیوم... لاس
ونتاس...

جاکوب عکس‌های کپنهاک و اسلو را برداشت.

قتل‌های اسلو کار رودلف‌ها بود اما کپنهاک فقط یک تقلید بود. پرسید:

- شاید رمز عبور اون‌ها یک واژه نباشه. بلکه چیز دیگه‌ای باشه.

دسی به او نگاه کرد.

- تو چه وقت به اون اطلاعات احتیاج پیدا می‌کنی؟ وقتی که بیشتر از

همیشه به راهنمایی نیاز داشته باشی. زمانی که خیال داری وظیفه‌ات رو

انجام بدی. اون موقع چی می‌گی؟

دسی که به او خیره شده بود، گفت:

- نمی‌دونم. من هرگز مرتکب قتل نشدم! گر چه چند بار وسوسه شدم

که کسی رو بکشم.

- وقتی نیاز به دریافت اطلاعات داشته باشی، رمزت رو روی چی

می‌نویسی؟ روی اولین چیزی که دم دستت باشه.

و کیی پاکت سالزبورگ را برداشت:

- رودلف‌ها برای ارتکاب جنایت در اتریش، یک همدست داشتن. پس

اون‌ها باید با استاد خودشون ارتباط برقرار می‌کردن. این شماره رو امتحان

کن.

دسی دوباره لب تلپ را برداشت و شماره‌ی پشت پاکت را با دقت تایپ

کرد؛ نه شماره و کلید ورود را زد.

نور صفحه کامپیوتر تغییر کرد. چند بار تیره و روشن شد و بعد پیام

جدیدی ظاهر شد.

دسی ناباورانه گفت:

- خدایا... ..

گروه تحقیق دوباره در دفتر مارمت دووال جمع شده بودند. چهره‌ها همه رنگ پریده و درهم بود. جاکوب در حالی که در صندلی مقابل سارا هوگلوند می‌نشست، پرسید:

- هیچ خبری در دست هست که نشون بده اون‌ها کجا رفتن؟
سرپرست شعبه‌ی جنایی پلیس استکهلم سری جنباند. بسیار ناراحت به نظر می‌رسید؛ که البته باید هم چنین می‌بود.
- .. اون‌ها از در پشتی هتل خارج شدند. از صبح تا به حال هیچ کس اون‌ها رو ندیده.

- اون کلید چه طور؟ همونی که هیچ کس به خودش زحمت نداد در موردش تحقیق کنه.

- حالا می‌دونیم که اون کلید مال یک کمد مخصوص گذاشتن وسایله.
جاکوب مشت خود را با چنان شدتی روی میز کوبید که فنجان‌ها از جا پریدند.

مت دووال به سرعت حرف سارا را پی گرفت و گفت:

- ما به سراسر کشور اعلام خطر کردیم. به پلیس بین الملل هم اطلاع دادیم. .. همه‌ی فرودگاه‌ها تحت نظر هستن. پل اورسوند که به دانمارک می‌ره هم بسته شده و همه اتومبیل‌ها بازرسی می‌شن. به بنادر اطلاع داده شده. پست‌های مرزی باخبر شدن. در تمام شاهراه‌ها و جاده‌های اصلی هم پست‌های بازرسی برپا شده. اون‌ها نمی‌تونن از سوئد خارج بشن.
جاکوب از جا برخاست:

- چه خوش بینی احمقانهای! اون‌ها سه میلیون دلار پول دارن. می‌تونن خودشون یک هواپیما بخرن.

گلبریلا از روی کاغذی که در برابرش بود، خواند:

- تموم اون پول‌ها در حسایی در یک بانک در جزیره‌ی «کی من» واریز شده. اینو بانکی که اون‌ها از وقتی وارد استکهلم شدن ازش استفاده می‌کردن،

تأیید کرده.

دیگر چیزی نمانده بود که جاکوب میز را با همه اشیای روی آن از جا بلند کند.

دسی برای روشن تر شدن مطلب گفت:

- پس پول نقد زیادی همراه خودشون ندارن.

جاکوب دوباره روی صندلی نشست و کف دست‌ها را به پیشانی فشرد.

دسی جزئیات ناامید کننده موقعیت آنها را قبلا به اطلاع او رسانده بود.

رودلف‌ها آزاد و بعد هم ناپدید شده بودند. در کشوری که جمعیت آن کمتر از شهر نیویورک بود و وسعتی بیش از ایالت تگزاس داشت. در آن سرزمین، مناطقی وجود داشت که فرسنگ در فرسنگ کسی زندگی نمی‌کرد. و میان سوئد و نروژ و فنلاند، کیلومترها خطوط مرزی بدون کنترل وجود داشت و به همان اندازه هم خطوط ساحلی. با یک قایق تندرو، به فاصله‌ی چند ساعت می‌توانستند به استونی، لاتویا، لیتونی، لهستان، روسیه، دانمارک و آلمان برسند.

در اطراف میز همه در سکوت فرو رفته بودند.

گابریلا اسکارسون سرگرم خواندن مطالبی بود. مت دووال با تلفن خود ور می‌رفت. اورت رایدل وال، همان دادرس جاه طلب، با نگاهی تو خالی به دیوار مقابل خود چشم دوخته بود.

با دیدن او جاکوب دست‌ها را مشت کرد. او کسی بود که موجب شده بود آن قاتل‌ها آزاد شوند.

سرانجام دسی پرسید:

- تجزیه و تحلیل وب سایت اون‌ها چی رو نشون می‌ده؟

سارا هوگلوند به جلو خم شد:

- معلوم شد که حدس اولیه‌ی شما درست بوده. رودلف‌ها خودشون رو ارباب دنیای خودشون می‌دونن. پروژه‌ی اون‌ها، زندگی، مرگ و هنر رو در برمی‌گیره و برای نشون دادن هنر، استفاده از هر چیزی و یا انجام هر کاری مجاز شناخته شده. انجمن هنر نا محدود، دانشگاه شخصی اون‌هاست. تا جایی که ما می‌دونیم، حدود سی و پنج مرید و شاگرد دارن. شاید هم بیشتر.

دسی به دست‌های خود چشم دوخته بود:

- سه زوج دیگه هم آزمونی رو که رودلفها برای پیوستن به این انجمن برگزار می‌کنن، گذروندن. باور کردنی نیست، درست می‌گم؟ چه قدر آدم دیپومه پیدا می‌شه. در وب سایت نحوه گذروندن آزمون شرح داده شده. از نظر اون‌ها برای گذروندن آزمون و فارغ‌التحصیل شدن از این دانشگاه، می‌شه مثلاً به شیوهای هنری، مرگ آفرید. آدمیزاد می‌تونه از طریق در اختیار گرفتن مرگ و زندگی، خودش رو به جاودانگی برسونه.

فرآیند عمل هم با تمام جزئیاتش تدریس می‌شده. از نحوه‌ی انتخاب قربانی گرفته تا طرز حرف زدن با اون‌ها. اغوا کردن شون. نحوه‌ی استفاده از قطره‌ی چشم و نوع چاقویی که باید مورد استفاده قرار بگیره. تمام کارت پستال‌ها و نامه‌ها هم در آرشیو سایت قرار گرفته. از طریق پیوندهای سایت، می‌شه به مطالب روزنامه‌ها و واکنش رسانه‌ها و مردم نسبت به قتل‌ها پی برد. به نظر می‌رسه بریده‌های روزنامه‌ها در کارهای هنری اون انجمن، نقش بسیار مهمی ایفا می‌کرده.

جاکوب گفت:

- اما هیچ کدوم از اون کسانی که فارغ‌التحصیل این دانشگاه به شمار می‌رن، در واقع نتونستن آزمون رو از سر بگذرونن. اون آماتورها هر کدوم به نوعی خرابکاری کردن و در قتل‌هایی که توسط اون‌ها صورت گرفته، کثافت کاری زیادی دیده می‌شه. گاهی اصلاً کارشون نماد هیچ هنری از آب در نیامده و گاهی کارت پستال مناسبی هم انتخاب نکردن. هیچ کس پاسخی نداد. حالا همه فقط به حرف‌های مرد آمریکایی گوش می‌دادند.

جاکوب با صدای آهسته‌ای ادامه داد:

- کشتن کار ساده‌ای نیست. مهم نیست که با چه انگیزه‌ای این کار صورت بگیره. به هر حال کار دشواریه. پیداست که بقیه شون همگی دچار وحشت شدن و کنترل موقعیت از دستشون در رفته.

سارا هوگلوند در تأیید حرف او گفت:

- آتن، سالزبورگ، کپنهاگ... کاملاً پیداست که اون قتل‌ها توسط بقیه‌ی اعضای اون انجمن صورت گرفته. ما با پلیس اون کشورها تماس

گرفتیم و اون‌ها دارن از طریق این سایت و آدرس‌ها تحقیق می‌کنن.
 مت دووال بلند شد و گفت:
 - کسی که در کپنهاک کشته شده، شناسایی شد. اون یک کارشناس در
 خشونت جنسیه.
 دسی گفت:
 - اون خودش عضو این گروه بوده. اسم رمزش در این سایت مرد عنکبوتیه
 گابریلا پرسیده:
 - تو از کجا می‌دونی؟
 - اون روز یک شنبه فارغ التحصیل شد و اون‌ها این موضوع رو از طریق
 کامپیوتر جشن گرفتن.



جلسه از هم پاشید و هر یک از اعضای گروه تحقیقات جنایی به دفتر کار
 خود رفتند. همه از یافتن رد پای تازه به هیجان آمده و در عین حال از این
 که رودلف‌ها آزاد شده و به راه خود رفته بودند، در شوک به سر می‌بردند.
 جاکوب و دسی با هم به کنار ماشین قهوه در طبقه‌ی چهارم رفتند و
 پشت میزی نشستند. روی میز و در برابر آن‌ها، نقشه‌ی اروپا قرار داشت.
 جاکوب گفت:

- اون‌ها هرگز به جایی که در اون مرتکب قتل شدن بر نمی‌گردن.
 همیشه بعد از جنایت به جای جدیدی میرن. کشور جدیدی.
 دسی انگشت خود را روی نقشه گرداند:

- پس می‌تونیم دانمارک، نروژ و آلمان رو کنار بگذاریم.
 - اون‌ها می‌دونن که همه چیز برملا می‌شه و به همین دلیل هم سعی
 می‌کنن مدتی پنهان و اروم بمونن. بنا بر این از سفر با هر نوع وسیله‌ای که
 همراه با تهیه فهرست اسامی مسافرین باشه، پرهیز می‌کنن. از کارت اعتباری
 خودشون استفاده نمی‌کنن و یا هر چیز دیگری که به شناسایی شون منجر
 بشه.

دسی هر دو دست را بر سطحی از نقشه گذاشت که نشانگر خاک کشور
 سوئد بود و گفت:

- اون‌ها پولی در اختیار ندارند. در حال فرار هستن.

- که چی؟

- یک اتومبیل می‌دزدن. اگر حق با تو باشه... اون‌ها دارن به طرف

فنلاند می‌رن.

جاکوب نگاهی به نقشه انداخت و انگشتش بر روی دریای بالتیک

نشست.

- چرا یک قایق نگیرن؟ تا دریای بالتیک راه زیادی نیست.

- تو کشور ما، مردم از قایق‌هاشون مثل تخم چشم‌شون مراقبت می‌کنن.

دزدیدن اتومبیل خیلی آسون تره و بعدش باید برن به هاپاراندا.

و نقطه‌ای را بر روی نقشه نشان داد که مرز میان دو کشور بود.

-... از این جا حدود هزار مایل فاصله داره.

جاکوب گفت:

- پس حالا دیگه اون‌ها نابغه‌های هنردوست نیستن! در این لحظه مثل

جنایت کارهای معمولی عمل می‌کنن.

- راه اتومبیل رو به ایسالا وجود نداره. اون جاده که می‌بینی، بد نیست

اما در تمام طول اون دوربین‌های زیادی نصب شده. اون‌ها ناچارن خارج از

جاده‌ی اصلی و از بیراهه برن و از شهرهای کوچک زیادی عبور کنن.

جاکوب رد انگشت او را بر روی نقشه و جاده‌های پیچ در پیچ دنبال

می‌کرد. گفت:

- منطقه‌ای که تو درش به دنیا آمدی... کی به مرز می‌رسی؟ چه قدر

طول می‌کشه؟

دسی لب خود را گاز گرفت:

- اون‌ها ناچارن که سرعت خودشون رو در حد مجاز نگهدارن. نمی‌تونن

خطر کنن و بگذارن که پلیس به خاطر سرعت زیاد جلوشون رو بگیره و تو

اون جاده‌های فرعی، حیوانات وحشی زیادی تردد می‌کنن. گوزن، خرس،

روباه و... .

- در مسیر شون پمپ بنزین‌هایی هم هست که بتونن پول نقد بدن و

بنزین بگیرن و دیده هم نشن؟

- از این جور پمپ بنزین‌ها همه جا هست.

جاکوب پنجه‌ها را میان موها فرو برد.
- ما باید فهرست همه اتومبیل‌هایی رو که امروز صبح در استکهلم به سرقت رفتن رو به دست بیاریم و هر ماشینی که طی چند ساعت آینده در شمال سوئد به سرقت می‌ره.
انگشت اشاره خود را بر روی نقشه گذاشت و پلک‌ها را به هم زد:
- قاتلین کارت پستالی... شما کدوم جهنمی هستین؟

اتومبیل مرسدس بنز دزدیده شده با شتاب از روی پل عبور کرد. در هر دو سوی پل آب‌های آبی زیر آفتاب می‌درخشیدند. جزیره‌های کوچک و سبز در هر دو طرف جاده سر از آب در آورده بودند. قدم به قدم سنگ‌های خاکستری رنگ در میان درخت‌ها به چشم می‌خورد.

مک پرسید:

- این جا بیپچم یا نه ؟

- تو چی فکر می‌کنی؟

سیلویا به نقشه‌ای که روی زانو پهن کرده بود نگاه کرد. احساس تهوع می‌کرد. او همیشه وقتی داخل اتومبیل در حال حرکت چیزی می‌خواند، حالش به هم می‌خورد.

با بدخلقی گفت:

- دست چپ، جاده‌ی شماره ۲۷۳. یک جایی اون طرف‌های دریاچه است.

و نگاه خود را به افق دوخت؛ نقطه‌ای که جاده در آن، از چشم پنهان می‌شد. درست همان طور که مادرشان به او گفته بود.

مک از سرعت اتومبیل کاست و در همان حال گفت:

- لازم نیست این قدر بد اخلاقی کنی. هرچی باشه این ایده‌ی تو بود. من دارم سعی خودم رو می‌کنم.

سیلویا آب دهانش را فرو داد و به صورت مک نگاه کرد. بعد خم شد و بوسه‌ای به صورت او زد.

- متأسفم عزیزم. رانندگی تو حرف نداره.

و انگشت‌هایش را با حرکاتی آرام بر روی داشبورد کشید. دیگر دلیلی برای پنهان کردن اثر انگشت وجود نداشت. وقتش رسیده بود که همه‌ی دنیا پیام آنها را دریافت کند. به زودی می‌توانستند به آسودگی بنشینند و از دستاورد خود لذت ببرند.

مک بر پدال ترمز فشار آورد و بعد از زدن راهنما، به سمت چپ پیچید، از کنار مزارعی پر از گاو و گوسفند و محوطه‌های پر درخت عبور کردند. سیلویا گفت:

- این جا هم برای خودش جای قشنگیه. این طور نیست؟
و نقشه را کنار گذاشت. خیال نداشت دیگر به آن نگاه کند. تقریباً رسیده بودند. مک پاسخی نداد.

با نزدیک شدن به یک شهر کوچک، از تراکم مزارع و درخت‌ها کم شد. سمت چپ چند خانه دیده می‌شد و در سمت راست یک مزرعه. از مقابل ردیفی از خانه‌های کارگری، یک مدرسه و یک بلوک آپارتمانی عبور کردند و پس از آن، در آن سوی دریاچه بودند. از این جا به بعد دیگر آثار تمدن به چشم نمی‌خورد.

آنها در سکوت پیش می‌راندند.
مک که با دقت اطراف را زیر نظر داشت، پرسید:

- نظرت در باره‌ی اون یکی چیه؟
و به مزرعه‌ای در حاشیه‌ی جنگل اشاره کرد.
سیلویا خم شد تا بهتر آن محل را ببیند:
- ممکنه... بد نیست.

مک از سرعت خود کاست و سپس اتومبیل را متوقف کرد و پرسید:
- بالاخره آره یا نه!

مزرعه آرام و متروک به نظر می‌رسید. تمام درها و پنجره‌های خانه‌ی روستایی میان حیات مزرعه بسته بودند. یک اتومبیل ولووی کهنه پشت زردها دیده می‌شد که می‌توانست ساخت دهه‌ی هفتاد باشد.

سیلویا گفت:

- همین خوبه.

و نگاهی به پشت سر انداخت. هیچ اتومبیلی به چشم نمی‌خورد.
گفت:

- حالا بجنب! از این جا به بعد باید خیلی مراقب باشیم. هیچ اشتباهی نباید از ما سر بزنه.

مک از اتومبیل بیرون پرید و سیلویا کمر بند خود را باز کرد. خود را سر داد

و جای او را پشت فرمان گرفته. با کوشش زیاد توانست ماشین را در دنده بگذارد. او به راندن ماشین‌های دنده‌ای عادت نداشت.

سپس به سوی قسمت پشتی مزرعه به حرکت در آمد و در آن جا توقف کرد. شیشه را پایین کشید تا صدای موتور را که روشن می‌شد، بهتر بشنود. درخت‌ها آه می‌کشیدند و جانوری در جنگل صدا سر داده بود. صدای به حرکت در آمدن یک اتومبیل از جایی دور بلند شد و بعد قطع شد اما سر و کله‌ی هیچ اتومبیلی پیدا نشد.

ناچار بود مدتی در آن محل در انتظار بماند. نگاهش بر روی نوعی سازه در میان درخت‌ها ماسید. قطعات چوب، نردبان، یک خانه‌ی درختی و یا شاید محلی برای کمین و شکار. نوعی احساس بیزاری و دل زدگی سراسر وجودش را انباشت:

- فکرش رو بکن... مردمانی وجود دارن که تمام عمرشون رو در نقاط پرت و دورافتاده‌ای مثل این جا می‌گذرونن...! کار می‌کنن و روی درخت‌ها با چوب خونه می‌سازن؛ بدون این که بدونن چیزهای دیگه‌ای هم تو زندگی هست. چیزهایی در سطحی عالی‌تر از ذهن و خودآگاهی انسان‌ها. این مردم زندگی‌شون رو به باد می‌دن!

چشم از آن سازه‌ی چوبی برداشت و به آینه‌ی بغل چشم دوخت. حال مک در حال راندن ولووی قرمز رنگ بود. وقتی از کنار سیلوپا می‌گذشت، از سرعت خود کم نکرد. فقط با همان دقت پیش راند؛ نه خیلی سریع و نه خیلی آهسته.

سیلوپا ماشین را به راه انداخت و با فاصله‌ی مطمئن به دنبال ولوو به راه افتاد. خیلی با احتیاط. نباید اشتباه می‌کردا حالا باید جای مناسبی برای رها کردن اتومبیلی که در استکهلم دزدیده بودند، پیدا می‌کردند. جایی که پیدایش کنند؛ اما نه بلافاصله. انگشت شست خود را لیسید و بعد آن را روی فرمان فشرد. یک مهر دوست داشتنی!

این هم یک امضا برای پلیس نازنین سوئدا
از فکر آن چه که به دست آورده بودند، از خوشی احساس سرگیجه می‌کرد و تازه این اول کار بودا بخش بعدی کارشان می‌توانست از این هم جالب‌تر باشد! او و مک داشتند به هنرمندانی واقعی تبدیل می‌شدند!

حالا همه چیز روشن شده بود و با چه سرعتی!

قاتلین جنایت آتن در «تسالونیک» زندگی می‌کردند. آن دو یک زوج نبودند. فقط دو دوست و دو دانشجوی هنر در دانشگاه ارسطوی شهر تسالونیک، بزرگ‌ترین دانشگاه یونان. آنها در خوابگاه خود دستگیر شدند. دستگاه ردیابی که روی کامپیوترهایشان نصب شده بود، آنها را لو داده بود.

آنها آن چه را که در آتن اتفاق افتاده بود، تأیید کردند اما حاضر نبودند بپذیرند که آن کار، یک جنایت بوده. به گفته‌ی آنها کارشان بخشی از یک کار هنری جهانی با هدف نشان دادن فناپذیری انسان بود!

ردگیری قتل‌های سالزبورگ، پلیس را به یک زوج جوان از اهالی لندن رساند. آن دو در یک کالج بسیار معتبر در لندن تحصیل می‌کردند. طی چهار ماه گذشته در هیچ کلاسی حاضر نشده بودند. اثر انگشت و DNA آنها در صحنه‌ی جنایت پیدا شد و هم چنین اسلحه‌ای که زیر یک کاشی در آپارتمان آنها پنهان شده بود. آنها در پاسخ به اتهام‌های وارده، هیچ حرفی نداشتند. به هیچ پرسشی پاسخ نمی‌دادند و حتا از گفتگو با وکیل هم خودداری کردند. در وبلاگ خود نوشته بودند که: هر کسی مسئول آن چیزی است که خلق می‌کند و هر کسی اخلاق و قانون ویژه‌ی خود را دارد. هر چیز دیگری جز این، نوعی توهین به حقوق افراد محسوب می‌شود!

قاتل‌های کپنهاگ عصر آن روز دستگیر شدند. هم پسرک و هم دستیار او. یک دختر جوان‌تر که وقتی دستگیر شد، بسیار پشیمان به نظر می‌رسید. او در حالی که دریا دریا اشک می‌ریخت، به همه چیز اعتراف کرد و گفت که تصمیم خود را تغییر داده و سعی کرده بود جلوی کشتار را بگیرد اما قلبش هنگامی کاملاً در هم شکسته بود که همدستش به زن جوان آمریکایی تعرض کرد. این کار بخشی از برنامه‌ی هنری آنها نبود!

دسی نگاهی به چهره‌ی جاکوب انداخت و متوجه شد که چه طور چشم‌های او همه چیز را زیر نظر داشت و این که چه طور هر بار که

اطلاعات جدیدی می‌رسید، آرواره‌هایش روی هم فشرده می‌شد. افراد پلیس معمولاً پس از دستگیری مجرم و اقرار او، آرام می‌گرفتند اما جاکوب مانند آنها نبود. شانه دیگران از آسودگی فرو می‌افتاد و از تنش آنها کاسته می‌شد و طوری گام بر می‌داشتند که انگار باری از دوششان برداشته شده و آزاد شده بودند اما چهره‌ی جاکوب هم چنان به سختی سنگ بود و دسی علت آن را می‌دانست.

قاتل کیمی هنوز دستگیر نشده و در جایی به آزادی می‌گشته. آنها احتمالاً به سوی فنلاند می‌رفتند.

در طول روز سه اتومبیل در استکهلم به سرقت رفته بودند.
یک توپوتای تقریباً نو از حومه‌ی شهر، یک رنجروور از منتهی الیه
شبکه متروی شهری و یک مرسدس بنز کهنه از یک پارکینگ در زیر
مرکز خرید شهر.
جاکوب گفت:

- به نظر می‌آید که مرسدس اتومبیل مناسبی برای اون‌ها باشد. محل
اون هم جور در می‌آید، درسته؟ اون‌ها سوار مترو نمی‌شدن تا در تمام شهر
سفر کنن و به حومه‌ی اون برسن و یک ماشین پیدا کنن.
و دوباره نقشه را به دست گرفت.

- پس حالا دارن به سمت شمال می‌رن. من و دسی به این نتیجه
رسیدیم. اون‌ها حتا ممکنه تا حالا اون ماشین رو عوض کرده باشن. من
اگر جای اون‌ها بودم این کار رو می‌کردم. اون‌ها از جاده‌های فرعی و پرت
سفر می‌کنن و به این ترتیب نهایتاً فردا صبح به مرز می‌رسن.
مت دووال گفت:

- این‌ها همه حدس و گمانه. مدرکی وجود نداره که ثابت کنه اون‌ها
اون مسیر خاص رو انتخاب می‌کنن و یا حتا با این وسیله‌ای که شما
می‌گین، سفر کنن. ما از هیچ چیزی مطمئن نیستیم.

دسی به جاکوب که از جا برمی‌خاست، نگاه کرد. پیدا بود که سعی
داشت جلوی خود را بگیرد تا به کسی یا چیزی حمله نکند.

- شما باید تعداد مأمورین و مرزبان‌های سرحد شمالی رو بیشتر کنید.
اسم اون رودخونه مرزی چی بود؟ «ثورن»، درست می‌گم؟
- ما نمی‌تونستیم فقط به خاطر حدس شماها نیروی انسانی ویژه‌ای به
اون منطقه تخصیص بدیم.

مت این را گفت و دفتر یادداشت خود را بست. حرکتی به نشانه‌ی پایان
مذاکرات!

با این حرکت او، جاکوب مثل یک گردباد از اتاق خارج شد. دسی درست پشت سر او از جا پرید. در حالی که در راهرو آستین او را می‌گرفت، گفت:
- جاکوب... صبر کن... به من نگاه کن.

جاکوب چرخشی زد و درست رو در روی او ایستاد و با صدایی آهسته گفت:

- پلیس سوئد هرگز نمی‌تونه اون‌ها رو دستگیر کنه و من هم نمی‌تونم اجازه بدم که فرار کنن. نمی‌تونم.

دسی به چشم‌های او خیره شد و گفت:

- نه... نمی‌تونی.

- پرواز بعدی به هاپراندن چه ساعتیه؟

دسی تلفن همراه خود را به دست گرفت و شماره‌ی میز اطلاعات شبانه روزی «فتون پستن» را شماره‌گیری کرد. نزدیک‌ترین فرودگاه در لولیا بود و آخرین پرواز در ساعت نه و ده دقیقه انجام می‌شد.

نگاهی به ساعت خود انداخت. ساعت درست نه صبح بود و فرودگاه در چهل و پنج کیلومتری آن محل قرار داشت. اولین پرواز صبح فردا، یک شاتل نروژی بود که قرار بود ساعت شش و پنجاه دقیقه صورت بگیرد.

دسی گفت:

- ما می‌تونیم ساعت هشت و بیست دقیقه در لولیا باشیم. بعد باید یک ماشین کرایه کنیم و به مرز بریم. مرز از فرودگاه صد و سی کیلومتر فاصله داره.

جاکوب خیره خیره به او نگاه می‌کرد. پرسید:

تو هیچ مأمور پلیسی رو در اون جا می‌شناسی؟ یا یک مأمور گمرک که بتونه تا رسیدن ما چشم‌هاش رو باز نگه داره و همه چیز رو زیر نظر بگیره؟
- نه اما می‌تونم با رابرت تماس بگیرم. اون تو کالیکس زندگی می‌کنه.

اون جا با مرز با ماشین چهل و پنج دقیقه راهه.

- رابرت؟

دسی لبخندی زد. لبخندی که بیشتر به پوزخند شباهت داشت:

- پسر عمه‌ی مجرم من. همون پسر قوی هیکلی که وقتی بچه بودم، از من حمایت می‌کرد. حالا هم این کار رو می‌کنه.

جاکوب انگشتها را میان موهای آشفته‌ی خود فرو برد و به سوی ماشین رفت. پرسید:

- اگر با اتومبیل بریم، چه قدر طول می‌کشد تا به اون جا برسیم؟
منظورم اینه که اگر همین حالا حرکت کنیم.

دسی دوباره به ساعت خود نگاه کرد:

- اگر حالا راه بیفتیم و اگر جاده‌ها پر از تریلی و کامیون نباشه، تا ساعت

شش می‌رسیم.

جاکوب با کف دست به دیوار کوبید. شدت ضربه به حدی بود که چیزی

نمانده بود سوراخی در دیوار ایجاد شود. گفت:

- این، خیلی خوب نیست!

- اگر رابرت مراقب همه چیز باشه، اون‌ها نمی‌تونن فرار کنن. یک

مرسدس آبی با پلاک تی.کی.جی. ۲۹۷. همینه دیگه، مگه نه؟

- تو می‌تونی یک ماشین گیر بیاری؟

- نه... من یک دوچرخه دارم و کارت اعتباری خود را در هوا تکان داد و

اضافه کرد:

- ... اما می‌تونیم یک ماشین کرایه کنیم.

ساعت از یک نیمه شب هم گذشته بود که دسی از شهر «اتانس جو» رد شد. او نزدیک به پانصد کیلومتر راه را پشت سر گذاشته بود و حالا به سوخت برای اتومبیل و قهوه برای خودش نیاز داشت. باید به دستشویی هم سری می‌زد و البته نه به همین ترتیب!

نگاهی به جاکوب انداخت که روی صندلی کنار دست او چرت می‌زد. سوخت ماشین تا رسیدن آنها به استراحتگاه شبانه روزی کامیونداران دوام می‌آورد اما دسی عقیده‌ی بهتری داشت. لازم بود عقب‌گرد کند و کمی از راه رفته را برگردد. اما به زحمتش می‌ارزید. وقتی به دور برگردان رسید، برای لحظه‌ای دچار تردید شد و بعد به چپ پیچید و جاده‌ی شماره‌ی ۹۰ را در پیش گرفت.

ریتم حرکت موتور اتومبیل تغییر کرد و ناهمواری جاده، جاکوب را از خواب پراند. در حالی که در صندلی جا به جا می‌شد، گیج و سر درگم پرسید:

- چه خبر شده؟ رسیدیم؟

و با حیرت در نور طلوع زود هنگام خورشید به اطراف نگاه کرد. سطح آب را لایه‌های نازکی از مه پوشانده بود. درخت‌های آنجیر سیاه، سر به آسمان کشیده بودند و چند گوزن در اطراف چرا می‌کردند.
دسی گفت:

- ما درست در نیمه‌ی راه «هاپاراند» هستیم. اون‌هایی که می‌بینی، گوزن‌های بارانی هستند. همون‌هایی که کالسکه‌ی بابائونل رو در شب کریسمس با خودشون می‌کشن.

جاکوب نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت:

- این خورشید نیمه شب شما هم چیز مسخره‌ایه!

و ساعت خود را تکان داد:

- ... و این گوزن‌های بارانی هم همین طور. پس خود بابائوئل کجاست؟! دسی از سرعت خود کاست و به نقطه‌ای در مقابل اشاره کرد و گفت:

- من این جاها بزرگ شدم.

جاکوب که حالا خواب از سرش پریده بود، گفت:

- خُب. پس این جا، همون جاست که تو بچگی هات رو گذروندی؟ جالبه. تو واقعاً یک دهاتی هستی!

- تا هفده سالگی این جا بودم. یک سال رو در دبیرستان «کرم فورس» گذروندم. بعد از طریق مبادله‌ی دانش آموزان به نیوزیلند رفتم و نه سال اون جا موندم.

جاکوب به او نگاه کرد:

- پس علت این لهجه‌ی عجیب و غریب تو همینه! همش سعی می‌کردم بفهمم چرا انگلیسی رو این جور حرف می‌زنی. حالا چرا نیوزیلند؟

دسی هم نگاهی به او انداخت:

- اون جا دورترین جایی بود که می‌تونستم برم. . . نمی‌خواستم دیگه یک دهاتی باشم. می‌فهمی؟ یادته راجع به فاشیست‌ها برات گفتم؟ اون که می‌بینی به یادبود کارگرهایی که در سال ۱۹۳۱ کشته شدن، ساخته شده. و به تندیس یک اسب و یک مرد که درست کنار آب به چشم می‌خورد، اشاره کرد.

آنها به روی پل «ساندره» رسیدند و جاکوب از آن بالا به سطح آب نگاه کرد. دسی گفت:

- وقتی این پل ساخته شد، طولانی‌ترین سازه‌ی بتونی دنیا بود. من هر روز برای رفتن به مدرسه از اون عبور می‌کردم.

- خیلی خوش شانس بودی.

- هر بار من رو می‌ترسوند. هر روز و هر روز، دو بار! یک بار پل فرو ریخت و هجده نفر رو کشت. بزرگ‌ترین فاجعه‌ی فراموش شده‌ی قرن گذشته. چون در عصر روز سی و یکم اگوست سال ۱۹۳۹ اتفاق افتاد.

- یک روز پیش از شروع جنگ جهانی دوم. من هم در مورد تاریخ‌ها حافظه‌ی خوبی دارم. حالا کجا هستیم؟

- خیلی دور نیستیم.

و سرعت را کم کرد و به راست پیچید و وارد یک جاده‌ی خاکی باریک شد. گفت:

- من فکر کردم شاید به کمک یک کارشناس احتیاج داشته باشیم.

و به سوی یک ساختمان چوبی بزرگ رانده؛ ساختمانی که تقریباً به طور کامل خراب و ویران بود.

- این جا دیگه کجاست؟ خونهای جن زده بر روی یک تپه؟

- به خونهای دوران کودکی من خوش آمدی.

و توقف کرد و موتور را خاموش کرد.

از یکی از پنجره‌های طبقه‌ی اول نور اندکی بیرون می‌زد. یک جور نور آبی کم رنگ. شبیه نوری که از صفحه یک تلویزیون در یک اتاق تاریک ساطع می‌شود.

دسی از خود می‌پرسید که چند نفر از افراد فامیل او در خانه بودند. آن جا، پایگاهی برای دایی‌های او محسوب می‌شد. البته همان تعداد معدودی که زنده مانده بودند و البته برای تعدادی از دایی زاده‌ها.

جاکوب پرسید:

- در این ساعت صبح ممکنه کسی بیدار باشه؟

- پدر بزرگ، اون معمولاً روزها خوابه. شبها فیلم‌های قدیمی و سیاه و سفید تماشا می‌کنه. با من می‌آی تو؟

- البته. به هیچ قیمتی این موقعیت رو از دست نمی‌دم!

جاکوب این را گفت و از اتومبیل پیاده شد. آن دو دست یک دیگر را گرفتند و به سوی ساختمان بزرگ و ویران رفتند.

ساختار و نقشه‌ی بنا در اصل یک خانه‌ی بزرگ روستایی بود. با چهار دودکش و در دو طبقه. رنگ قرمز دیوارها سال‌ها پیش ورقه ورقه شده بود.

دسی در بیرونی را بدون در زدن باز کرد و کفش‌هایش را از پا در آورد.

غیر از صدای تلویزیون صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. اگر غیر از پدر بزرگ کس دیگری هم در خانه بود، حتماً در خواب فرو رفته بود.

پدر بزرگ دسی روی میبل همیشگی خود نشسته بود و فیلم تماشا می‌کرد.

- پدر بزرگ؟

پیرمرد سرش را گرداند و نگاهی به او انداخت و به زبان سوئدی چیزی گفت.

دسی در را بست و بعد گفت:

- پدر بزرگ... این جاکوبه.

و در حالی که هنوز دست جاکوب را در دست داشت، به سوی پیرمرد رفت.

فکر کرد پدر بزرگ چندان هم پیرتر نشده بود. شاید به این علت بود که از وقتی به یاد داشت، موهای پدر بزرگ سفید بود و چهره‌اش هم همیشه همان حالت را داشت. اصلاً از دیدن نوهی خود تعجب نکرده بود. در عوض با شک و تردید به جاکوب نگاه می‌کرد.

دوباره چیزی گفت.

دسی دستگاه کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد. بعد روی میز و درست در برابر پیرمرد نشست.

- پدر بزرگ، می‌خوام چیزی ازت بپرسم. اگر من در حال فرار از دست پلیس باشم و پولی هم نداشته باشم و بخوام خودم رو به فنلاند برسونم، چه کار باید بکنم؟ چشم‌های پیرمرد برقی زد. نگاهی سریع و از سر رضایت به جاکوب انداخت و در صندلی خود راست نشست. حالا با توجه به دسی نگاه می‌کرد. چیزی به او گفت:

جاکوب پرسید:

- این دیگه چه زبانیه؟ هیچ شباهتی به سوئدی که من تا حالا شنیدم، نداره.

دسی گفت:

- این مال جای هست که پدر بزرگم اون جا زندگی کرده و بزرگ شده. به فنلاندی بیشتر شباهت داره تا به زبان سوئدی. هیچ کس در این اطراف واقعاً زبون اونو نمی‌فهمه.

و رو به پدر بزرگ خود کرد:

- ... نه. ما کار بدی نکردیم. یعنی هنوز نه! فقط می‌خوام بدونم.

دوباره پیرمرد چیزی گفت و دسی پاسخ داد:

- بله. خواهش می‌کنم. قهوه خوبه و یک ساندویچ. اگر پنیر نو خونه دارین.

پیرمرد از جا بلند شد و به سوی آشپزخانه رفت. دسی از فرصت استفاده کرد و به حال نیمه تاریک برگشت و به جایی زیر پله‌ها خزید. جایی که تنها دستشویی خانه در آن جاسازی شده بود.

وقتی برگشت، پیرمرد هم مقداری نان و پنیر آماده کرده و با آب جوش قهوه فوری تهیه کرده بود. او در حالی که دست‌هایش را روی رومیزی پلاستیکی قرار داده بود، پشت میز نشست. چند دقیقه‌ای به پرسش دسی فکر کرد و بعد شروع کرد به حرف زدن. دسی سری جنباند و گازی به نان و پنیر خود زد. سپس هم زمان با پیرمرد شروع کرد به ترجمه‌ی حرف‌های او:

- «پنهان شدن در فنلاند فایده‌ای نداشت. پلیس فنلاند کار خود را خوب بلد بود. خیلی بهتر از سوئدی‌ها. در واقع فنلاندی‌های فراری برای پیدا کردن جای امن به سوئد می‌آمدند اما اگر چاره‌ی دیگری نبود و الزاماً باید به فنلاند می‌رفت، مشکلی نبود. فقط اگر یک اتومبیل مسروقه خوب و سر حال داشتی، می‌توانستی هر زمان که بخواهی، از پل ثورن عبور کنی. در «هاپاراندا»، «اودرنیال»، «پلو» و بسیاری مناطق دیگر هم پل وجود دارد. هر کدام مزایا و شرایط ویژه‌ی خود را دارند. «هاپاراندا» بزرگ‌ترین پل است و سرعت تردد بر روی آن کندتر از همه اما در عوض نگهبان‌های آن، تنبل‌ترین مرزبان‌های دنیا هستند بنا بر این، ممکن بود بی‌آن که کسی جلوی شما را بگیرد، از مرز عبور کنید. از «کولاوی» می‌شد سریع‌تر از هر پل دیگری گذشت اما به احتمال زیاد وقت عبور دیده می‌شدی. باید مسیر خود را از طریق «مورجارو» انتخاب می‌کردی و از آن جا خود را به «هاپاراندا» می‌رساندی. در آن جا کافی بود با آخرین سرعتی که می‌توانستی، به سوی روسیه بروی.»

- روسیه؟ تا اون جا چه قدر راهه؟

- سیصد کیلومتر.

- واویلا! این که چیزی نیست. مثل اینه که از مرکز نیویورک راه بیفتی و

بری به لانگ آیلند.

بر اساس گفته‌ی پدر بزرگ رفتن به روسیه کار ساده‌ای نبود. در روزگار او تمام منطقه‌ی مرزی مین گذاری شده بود اما حالا دیگر از آن مین‌ها خبری نبود. امروزه آن منطقه، پرت‌ترین و دورافتاده‌ترین خط مرزی در اتحادیه‌ی اروپا به شمار می‌رفت. عبور از آن دشوار بود اما غیر ممکن نبود. بزرگ‌ترین مشکل، ورود به روسیه بود نه خروج از آن. برای این کار، باید خود رو خود را ترک می‌کردی و با پای پیاده از مرز رد می‌شدی. در آن سوی مرز، جاده‌ای بود که به پتروزافورگ و از آن جا به سنت پترزبورگ می‌رفت.

جاکوب و دسی در سکوت نشستند تا پیرمرد حرف خود را به آخر رساند. بعد از جا برخاست و فنجان‌های قهوه را روی جا ظرفی گذاشت و دوباره به سوی تلویزیون خود رفت.

از آن جا چیزی گفت و دسی ترجمه کرد:

- ما باید وقت رفتن در رو پشت سرمون ببندیم تا حشرات وارد خونه نشن. فکر کنم اون از تو خوشش آمده باشه!



آنها باک اتومبیل را از مخزن کشاورزی مزرعه پر کردند و بعد جاکوب پشت فرمان نشست. پرسید:

- کجا باید بریم؟

- مستقیم برو. آن قدر برو تا بتونی تابلو راهنمای «به سوی فنلاند» رو

ببینی.

دسی این را گفت و پشتی صندلی را عقب زد و پاهایش را دراز کرد. جاکوب به سوی شمال به راه افتاد و دوباره وارد جاده اصلی شد. اگر رودلف‌ها می‌توانستند خود را به روسیه برسانند، دیگر هرگز دستش به آنها نمی‌رسید. هر کسی که پولی در اختیار داشت، می‌توانست در روسیه در امان بماند و اگر پولی نداشت، در میان میلیون‌ها آدم بی‌ختمان و آواره‌ی دیگر گم می‌شد.

فرمان را محکم‌تر در دست فشرد و بر سرعت اتومبیل افزود. هنوز از چرت طولانی که زده بود، گیج بود.

اتومبیل کوچک بود و موتور آن صدای عجیبی می داد. او هرگز خودروی دیزلی نرانده بود.

چشم انداز اطراف بسیار زیبا بود. جاده در حاشیه‌ی دریا پیش می‌رفت و به نظر می‌رسید که هر لحظه به آن نزدیک‌تر و پیچ و خم آن هم بیشتر می‌شد. جاکوب احساس می‌کرد به سوی آخر دنیا پیش می‌راند. رودلف‌ها هم همان راه را طی می‌کردند.

تلفن همراه دسی به صدا در آمد. جاکوب نگاهی به زنی که کنارش نشسته بود انداخت. دسی در خواب بود. جاکوب تلفن را که روی داشبورد قرار داشت، برداشت و گفت:
- بله؟

صدای گابریلا به گوش رسید:

- ما اون صندوق امانات رو پیدا کردیم. در زیر زمین ایستگاه مرکزی. حق با تو بود. با هر دوی شما.

جاکوب مشت خود را به نشانه‌ی پیروزی بلند کرد.

- همه چیز رو پیدا کردیم. کفش‌ها، کلاه گیس قهوه‌ای رنگ، کت بلند، عینک آفتابی، دوربین پولاروید، کارت پستال‌ها، قطره‌ی چشم و یک کارد جراحی فوق‌العاده تیز. چیزهای دیگه‌ای هم بود. گابریلا این را گفت و خاموش شد.
جاکوب پرسید:

چی شده؟ دیگه چه خبری داری؟

- ما گذرنامه و کیف پول همه‌ی قربانی‌ها رو پیدا کردیم. همه غیر از کشته شده‌های کپنهاک، آتن و سالزبورگ.

جاکوب اتومبیل را در کنار یک رستوران کوچک شبانه روزی متوقف کرد. به دنبال واژه‌هایی می‌گشت اما نمی‌توانست آن چه را که می‌خواست، پیدا کند.

گابریلا به آرامی گفت:

- مدارک دختر تو هم اون جا بود. الان روی میز جلوی چشم منه. همین طور مدارک نامزدش. وقتی برگشتی اون‌ها رو می‌دم به تو.
جاکوب زیر لب گفت:

- باشه.

- تو می‌خواستی بدونی آیا امروز در منطقه‌ی شمالی سوئد اتومبیلی به سرقت رفته یا نه، درسته؟ خُب یک کشاورز گزارش داده که ولووی اونو دزدیدن. مدل ۱۹۸۷ و به رنگ قرمز. شماره پلاکش هم اینه:

CHC-411. یک ولووی استیشن. من یک پیامک براتون می‌فرستم و تمام

جزئیات رو شرح می‌دم.

جاکوب دوباره اتومبیل را به راه انداخت و به اطراف نگاه کرد. آنها در دهکده‌ی کوچکی بودند. یک تراکتور درست در مقابل‌شان وارد جاده شد.

گابریلا پرسید:

- تا حالا چه قدر از راه رو رفتین؟

جاکوب در حال سبقت گرفتن از آن تراکتور دودزا گفت:

- نصف راه رو. برای تماس متشکرم.

- ای کاش کار بیشتری از دستم برمی‌آمد.

دسی به چهره‌ی او نگاه می‌کرد.

جاکوب به او گفت:

- به پسر عمهات زنگ بزن. ما مشخصات ماشینی رو که خیال فرار داره،

در اختیار داریم.

دسی تماس گرفت. در آن لحظه خورشید از سمت شمال طلوع می‌کرد.

هرچه پیش‌تر می‌رفتند، جنگل انبوه‌تر می‌شد و نشانه‌های زندگی

انسان‌ها، کمتر و کمتر.

میان شهرهای اپیا و اسکله نیا، فاصله‌ای به طول صد و پنجاه کیلومتر،

به زحمت کلبه‌ای دیده می‌شد. به نظر می‌رسید آنها به پایان دنیا

نزدیک‌تر می‌شوند. در شهر «باسیکه»، گنجی حاصل از پرواز از نیم کره‌ای

به نیم کره‌ی دیگر، بار دیگر به جاکوب هجوم آورد. دیگر به کلی حس

جهت یابی خود را از دست داده بود.

دسی را بیدار کرد تا راندن اتومبیل را بر عهده بگیرد و خودش با این که

نور آفتاب، مستقیم در چشم‌هایش افتاده بود، به خواب رفت. خوابی آرام که

با حضور کیمی همراه بود. کیمی درست شبیه همان روزی بود که سفر

خود را به رم آغاز کرده بود یک کت زمستانی نو به تن داشت و کلاه زرد رنگش را بر سر گذاشته بود. چه قدر زیبا و چه اندازه جوان.

جاکوب می‌دید که کیمی ناراحت بود گریه می‌کرد در یک جعبه شیشه‌ای ایستاده و با مشت به دیوارهای شفاف زندان خود می‌کوفت و او را می‌خواند. او پدرش را می‌خواست. جاکوب سعی داشت به او پاسخ بدهد اما کیمی صدای او را نمی‌شنید.

کیمی... در رؤیای خود فریاد می‌کشید: «کیمی... من این جا هستم... دارم میام...»

- جاکوب؟

جاکوب از جا پرید:

- چی شده؟

- داشتی فریاد می‌کشیدی. خواب بدی می‌دید؟

جاکوب نشست و شروع کرد به مالیدن چشم‌ها. اتومبیل ایستاده بود. آنها در حومه‌ی یک شهر بودند. در سمت چپ یک انبار بزرگ قرار داشت و در سمت راست، یک ردیف طولانی از ساختمان‌های اداری. روز بالا آمده بود و هوا کاملاً روشن بود. یک نقطه از نور آفتاب از میان ابر نازکی که آسمان را پوشانده بود، بیرون می‌زد. زمین اطراف هموار بود اما به هیچ جای دیگری که جاکوب دیده بود، شباهت نداشت. پرسید:

- کجا هستیم؟

- پلی که اون طرفش به کشور فنلاند می‌رسه، تا این جا یک کیلومتر فاصله داره. رودلها کمی از ما نزدیک‌تر هستن. در اون طرف شهر. در طول شب هیچ اتفاقی نیفتاده. نه ولووی قرمز رنگی دیده شده و نه هیچ زوج مسافری دیده شدن.

جاکوب پلک‌ها را به هم زد و به اطراف نگاه کرد:

- این جا هاپارانداس؟

- کی لا.

جاکوب گیج و آشفته به دسی نگاه کرد:

- این یک واژه‌ی فنلاندیه. یعنی «بله». بهتره بریم. رابرت منتظر ماست. و اتومبیل را روشن کرد و به سوی محوطه‌ای که جنگلی کوچک در

میان خود داشت، به راه افتاد و در همان حال گفت:
- اون روی همه پل‌ها نگهبان گذاشته و چند تایی هم در بندر اصلی که
مراقب قایق‌ها هستن. هیچ کس تا حالا چیزی ندیده. آدم‌های رابرت در
دهکده هستن.

جاکوب گفت:

- خوبه. شکر خدا که خلاف کارها تشکیلات منظمی دارن!

- رابرت خشن هست اما پسر خوبیه.

در سمت چپ اتومبیل خانهای بسیار بزرگی با یک محوطه‌ی پارکینگ
ظاهر شد.

جاکوب پرسید:

- این دیگه چیه؟

- خونه‌ی رابرت!

کنار یک تویونای لندکروز آخرین مدل توقف کردند. مرد عظیم‌الجثه‌ای
که موهای طلایی خود را به شکل دم اسبی بسته بود، به بدنه‌ی اتومبیل
تکیه داده بود.

دسی با عجله پیاده شد و خود را در آغوش آن مرد انداخت. مرد غول
پیکر با لبخندی بر لب او را در آغوش کشید. قلب جاکوب از حسادت تیر
کشید. به آرامی از اتومبیل خارج شد و به آن دو پیوست. بازوهای رابرت پر
بود از تاتوهای مختلف و دو دندان پیشین او افتاده بود؛ ظاهری که برای
ریاست یک گروه خلافکار تناسب داشت.

با لهجه‌ی غلیظ سوئدی گفت:

- پس تو اون آمریکایی هستی؟

و دست بزرگ خود را پیش برد.

دست جاکوب در میان انگشت‌های رابرت گم شد. جواب داد:

- آره من همون آمریکایی هستم.

پسر عمه رابرت او را با یک حرکت پیش کشید و صدایش را پایین آورد:
- فکر نکن چون از آمریکا اومدی، می‌تونی از چنگ من فرار کنی. اگر

دسی رو اذیت کنی، هر جا باشی پیدات می‌کنم.

- خوب شد این رو گفتی!

رابرت دست او را رها کرد و گفت:
 - ما تمام شب چشم از جاده برنداشتیم. اون‌ها نیم ساعت پیش در یک
 ولووی قرمز با پلاکی قلابی از تقاطع «مورجارو» عبور کردن. دارن از جاده
 E10 به طرف «هاپاراندا» می‌رن.
 جاکوب احساس کرد که آدرنالین خورش به سرعت بالا می‌رود. خودش
 بود. پایان داستان و در آخر دنیا.
 گانگستر سوئدی نگاهی به ساعت خود انداخت. یک رولکس جواهرنشان!
 - هر لحظه ممکنه برسن این جا.



زمان تقریباً برای جاکوب متوقف شده بود. دقیقه‌ای یک بار به ساعت ارزان
 قیمت خود چشم می‌دوخت. هشت و چهارده دقیقه. هشت و پانزده دقیقه.
 و بعد... هشت و شانزده دقیقه.

مه رقیق صبحگاهی هنوز هم برطرف نشده و موجب می‌شد که
 چشم‌انداز پیرامون آنها کمی عجیب و ترسناک نظر برسد. یکی از کارکنان
 رابرت برای‌شان قهوه و کمی بعد آب میوه و پس از آن، ساندویچ آورد. آن
 دو همه را درون اتومبیل خوردند. در واقع هر دو بسیار گرسنه بودند.
 جاکوب در حال اشاره به مرد قوی هیکل سوئدی که حدود یک صد پا
 آن سوتر ایستاده بود، از دسی پرسید:

- شما دو تا چه قدر به هم نزدیک هستید؟

دسی سخت در تلاش بود تا تکه‌های گوشت را از نان ساندویچ خود
 جدا کند.

- رابرت رو می‌گی؟ اون پسر عمه مورد علاقه‌ی منه. وقتی کوچک بودم
 مادرش مدام به زندان می‌افتاد و آزاد می‌شد. بنا بر این رابرت بیشتر اوقات
 پیش ما و در مزرعه زندگی می‌کرد. اون دو سال از من جوان‌تره اما همیشه
 از نظر جسمانی از همه‌ی بچه‌ها بزرگ‌تر و قوی‌تر بود.
 و ساندویچش را روی پایش گذاشت:
 - نمی‌دونم... این‌ها همه به داستان شباهت داره.

جاکوب سرش را گرداند و از پنجره به بیرون نگاه کرد. چه می‌توانست بگوید؟

دسی تا جایی که می‌توانست گردن خود را کشید و از آینه‌ی اتومبیل به جاده نگاه کرد.

- اتومبیل قرمز.

جاکوب آینه جلو را تنظیم کرد تا بهتر ببیند. کاملاً درست بود. یک اتومبیل قرمز از پشت سر به آنها نزدیک می‌شد. گفت:

- این یک فورده و چهار تا سرنشین دارد. اون‌ها نیستن. یعنی احتمالاً اون‌ها نیستن!

و دوباره در سکوت به انتظار نشستند و به سرنشینان فورد قرمز رنگی که از کنارشان گذشت و به تقاطع رسید، چشم دوختند؛ دو زوج میانسال. مردها جلو نشسته بودند و زن‌ها روی صندلی عقب.

دسی رو به جاکوب کرد و با لحنی مردد پرسید:

- مادر کیمی کی بود؟

حالا نوبت جاکوب بود که ساندویچ خود را کنار بگذارد.

- اسمش لوسی بود. ما با هم و در بروکلین بزرگ شدیم. اون یک

خواننده بود. خیلی هم با استعداد. ما هر دو هجده ساله بودیم که بچه دار

شدیم. وقتی کیمی سه ماهه بود، لوسی ما رو ترک کرد.

- ترکتون کرد؟ که چی کار کنه؟

- که زندگی دیگه‌ای برای خودش داشته باشه. پول... موسیقی و

چیزهای دیگه. تا چند سال اول چند باری به دیدن کیمی آمد اما بعد دیگه غیبش زد. پانزده سالی می‌شه که ندیدمش.

- لوسی می‌دونه که... چی به سر کیمی آمده؟

جاکوب سرش را تکان داد:

- نه. لااقل من به اون چیزی نگفتم. نمی‌دونم کجاست. حتا نمی‌دونم

هنوز زنده است یا نه.

- اون... احمق به نظر می‌رسه.

- ما هر دو مون خیلی جوان بودیم. به نظرم هر دومون احمق بودیم.

و سکوت برقرار شد.

جاکوب به ساعت خود نگاه کرد هشت و پنجاه و چهار دقیقه. یک خودروی آبی رنگ از کنارشان گذشت. می‌توانستند صدای موسیقی را از شیشه‌های باز آن بشنوند. دو مرد جوان با موهای سیخ و سیخ و ژل خورده.

ساعت هشت و پنجاه و پنج دقیقه. جاکوب خودش هم می‌دانست که بی‌وقفه به ساعت نگاه کردن، کار درستی نبود اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.

تلفن دسی به صدا در آمد. او در سکوت گوش داد و حتا یک کلمه هم حرف نزد. پس از آن رو به جاکوب کرد:

- ... اون‌ها از «سالمو» و «لانو» گذشتن. دو دهکده درست در بیرون شهر. هنوز هم با همون ولووی قرمز. تقریباً این جا هستن.
- اون مردهای رابرت قابل اعتماد هستن؟

دسی سرش را تکان داد:

- خیلی زیاد.

- من دلم نمی‌خواد رابرت و مردهاش در کاری که ما در مرز داریم، درگیر بشن. از این جا به بعد همه چیز رو من به عهده می‌گیرم.

دسی پیام او را به رابرت رساند و تلفن را خاموش کرد.

ساعت نه شد و گذشت. نه از ولوو خبری بود و نه از رودلف‌ها.

جاده‌ی کمربندی شهر حالا پر از اتومبیل شده بود. بیشترشان کامیون و تریلی بودند. به خاطر دستگیری قاتلین کارت پستالی، پلیس مرزی یک ایست بازرسی بر پا کرده و ماشین‌ها را متوقف می‌کرد. همه‌ی خودروها مکلف بودند در کنار یک ساختمان چوبی کوچک بایستند و مورد بازرسی قرار بگیرند.

جاکوب دوباره به ساعت نگاه کرد. نه و نیم. یا حضرت مسیح! زمان اصلاً خیال طی شدن نداشت!

حال اتوبوس‌های بزرگ مسافری هم از راه می‌رسیدند. جاکوب پلاک‌هایی را می‌دید که مربوط به کشورهای نروژ، فنلاند و روسیه بودند. به زودی خط زنجیری از خودروهای در حال انتظار تشکیل شد.

دسی گفت:

- امروز سه شنبه پیش از عصر نیمه‌ی تابستونه. این شلوغ‌ترین هفته‌ی خرید در سوئده. حتا شلوغ‌تر از کریسمس.

جاکوب حرفی نزد. متوجه شد که بی‌اختیار دندان قروچه می‌کند. باید جلوی خود را می‌گرفت. بله این کار را می‌کرد. همین که رودلف‌ها را می‌گرفتند، آرام می‌شد.

در برابر فروشگاه بزرگ شهر صفی از متقاضیان خرید تشکیل شد. اهالی آن کشور کاملاً دیوانه بودند.

جاکوب به ساعت خود نگاه کرد. سه دقیقه از ده گذشته بود. از اینه‌ی بغل به پشت سر نگاه کرد. فقط یک ردیف اتومبیل. آبی، قرمز، سفید، سیاه و همه، پر از مردم دیوانه‌ی خرید!

کف دست‌ها را به پیشانی خود فشرد. درهای فروشگاه باز شدند و مردم برای ورود به آن هجوم بردند.

جاکوب احساس می‌کرد که دیگر در پوست خود نمی‌گنجد. نزدیک بود از خشم بترکد! ناگهان فریاد کشید:

- این یعنی چی؟ پس اون‌ها کدوم جهنمی رفتن؟
دسی پاسخی نداد.

- حتماً جاده‌ی دیگه‌ای رو انتخاب کردن. اون‌ها خیال ندارن از راه «هاپاراتدا» بگذرن و به مرز برن. حرف اون پسر عمه‌ی تو درست از آب در نیامد. شاید هم حالا با اون‌ها دست به یکی کرده باشه! شاید ما رو خر کرده که این جا منتظر بمونیم تا اون‌ها بتونن به راحتی فرار کنن. رودلف‌ها می‌تونستن به رابرت رشوه بدن و اونو بخرن.

- جاکوب. آرام باش. تو خودت هم نمی‌دونی چی داری می‌گی.

جاکوب سوییچ را گرداند و موتور را روشن کرد.

- من دیگه نمی‌تونم این جا منتظر بمونم. . . دارم از نشستن در این ماشین دیوانه می‌شم. . .

دسی حرف او را قطع کرد:

- صبر کن. . . فقط چند لحظه. یک اتومبیل قرمز. . . یک ماشین قرمز

داره می‌آد. فکر کنم ولوو باشه.

جاکوب از اینه نگاه کرد.

یک ولووی استیشن. یک مدل قدیمی و به رنگ قرمز.
ولوو دو سر نشین داشت. یک مرد با موهای بور و زنی با موهای تیره
رنگ.

رودلفها آن جا بودند.

ولووی قرمز رنگ به آرامی به سوی آن محوطه‌ی بزرگ با آن همه
درخت و بوته در میانه‌ی آن، پیش می‌رفت. جاکوب هم اتومبیل خود را
وارد ترافیک کرد. درست پشت سر آنها. قلبش چنان به شدت می‌تپید که
به سختی می‌توانست صداهای اطراف را بشنود.

ولوو در کمربندی شهر ایستاد. راه عبور جاده ای که به مرز می‌رفت،
درست در برابر آنها بود. دسی گفت:

- فهمیدن که نمی‌تونن از این راه برن. نه با ماشین خودشون. پس حالا
می‌خوان چه کار کنن؟ جاکوب دست بندها را از جیب کت خود خارج کرد.
آنها را در پشت خود و زیر کمر بند فرو کرد. بعد به جلو خم شد و اسلحه
خود را از جلد آن که به معج پایش بسته بود، بیرون کشید. ناگهان از این که
حاضر نشده بود آن را به پلیس سوئد تحویل بدهد، احساس شادمانی کرد.

دسی یکم‌ای خورد و نفسش بند آمد. پرسید:

- جاکوب داری چه کار می‌کنی؟ تو نمی‌تونی این جا از اون اسلحه
استفاده کنی. به زندان می‌افتی.

درست در همان لحظه، ولووی قرمز از خط زنجیر اتومبیل‌ها خارج شد.
راننده، اتومبیل را به سمت چپ جاده کشاند و به فاصله‌ی چند سانتیمتر از
یک تریلی و یک وانت کوچک گذشت.

جاکوب دنده یک را پیدا کرد و پای خود را با تمام قدرت روی پدال گاز
فشرده. یک لحظه بعد ناچار شد ترمز کند تا با کامیونی که در حال ورود به
کمربندی بود، برخورد نکند.

- لعنتی! داریم گمشون می‌کنیم.

دسی سرش را از پنجره بیرون کرد و فریاد زد:

- دارن مستقیم می‌رن. .. حالا به راست پیچیدن. اون‌ها در محوطه‌ی
پارکینگ فروشگاه هستن.

جاکوب با سرعتی سرسام آور از کنار کامیون گذشت و مماس با یک پژو رد شد و راه خود را به پارکینگ باز کرد. راننده‌ی خشمگین پژو بوق خود را به صدا در آورده بود.

در محوطه‌ی پارکینگ فروشگاه هرج و مرج عجیبی بر پا بود. اتومبیل‌ها، اتوبوس‌ها و تریلی‌ها برای حرکت و توقف، با ماشین‌های بزرگ حمل محصولات به فروشگاه، کالسکه بچه‌ها و صدها آدم در کشاکش بودند.

جاکوب اتومبیل را متوقف کرد و به اطراف چشم دوخت. پرسید:

- کدام جهنمی می‌تونن باشن؟ ما گمشون کردیم. فرار کردن!

- فکر می‌کنم داشتن به طرف محل توقف اتوبوس‌ها می‌رفتن. اون جا،

اون جا... اون سیلویاست. مگه نه؟ خودشها زن مو سیاه، در اتومبیل را باز کرد و شروع کرد به دویدن. او بدن ورزیده‌ای داشت و با سرعت زیاد می‌دوید.

جاکوب فریاد کشید:

- نه... و سعی کرد با اتومبیل او را تعقیب کند. یک خانواده‌ی کامل (مادر،

مادر بزرگ، چهار فرزند و یک سگ) راه او را بستند. بعد ناگهان سر و کله‌ی راننده‌ی پژو پیدا شد که با شدت تمام به شیشه‌ی پنجره می‌کوبید.

جاکوب اسلحه‌ی خود را به او نشان داد و مرد ناگهان دست‌ها را بالا برد

و عقب ایستاد.

جاکوب گفت:

- مرده شور این ماشین رو ببرما

و در را باز کرد و به سوی محل پارک اتوبوس‌ها دوید.



خود رودلف‌ها بودند. حالا دیگر کاملاً اطمینان داشت. او حرکات آرام و سرشار از اطمینان مالکوم را شناخت و همین طور سیلویا را با آن موهایی پرپشت تیره.

دو جنایتکار با سرعت در محوطه‌ی پارکینگ در حرکت بودند و دور می‌شدند. مردمی که جاکوب را هفت تیر به دست می‌دیدند، فریادزنان از سر راه کنار می‌رفتند. یک نفر داد کشید:

- این مرد دیوونه است!

و حق با او بود. دسی پشت سر جاکوب بود. تلفن همراه خود را در یک دست گرفته و در حال دویدن شماره‌ای را می‌گرفت. رودلف‌ها، میان دو ساختمان از نظر ناپدید شدند جاکوب هفت تیر را بالا گرفت و به گوشه ساختمان نزدیک شد. نمی‌دانست آن دو به چه نوع سلاحی مسلح بودند. کسی در آن جا نبود. جاکوب با شتاب از آن میان گذشت و از سوی دیگر ساختمان سر در آورد.

چهار اتوبوس در محوطه‌ای پارک شده بودند. حتا اگر فقط در یکی از آنها هم قفل نبود، رودلف‌ها نمی‌توانستند مدت زیادی پنهان بمانند. در آن محل چنین امکانی وجود نداشت.

جاکوب اسلحه در دست به سمت اولین اتوبوس دوید. کسی نبود.

دومین اتوبوس... باز هم کسی نبود. سومین...

- اسلحه رو بنداز زمین!

صدا از پشت سر جاکوب می‌آمد. صدای یک زن که پیدا بود تلاش می‌کرد آرام و خوددار به نظر برسد. جاکوب روی پاشنه پا چرخید و اسلحه را نشانه رفت. برای کشتن صاحب آن صدا آماده بود!

سیلویا رودلف دسی را چون سپری در برابر خود نگه داشته و کارد تیزی را بر گردن او گذاشته بود. یک چاقوی جراحی تیز و برنده.

سر جاکوب به دوران افتاده بود. برای چند لحظه احساس کرد کیمی را در برابر خود می‌بیند و کسی یک کارد تیز بر گردن او گذاشته بود! نمی‌توانست بگذارد کسی کیمی را بکشد.

سیلویا گفت:

- اون اسلحه رو بنداز. بگذارش روی زمین؛ وگرنه این زن رو می‌کشم. می‌دونی که این کار برای من چه قدر آسونه!

رنگ صورت دسی به شدت پریده بود. هنوز تلفن همراه خود را در دست داشت.

مالکوم رودلف به فاصله‌ی چند قدم از آنها ایستاده و با نگاهی گیج و مبهوت به آن صحنه نگاه می‌کرد.

جاکوب اسلحه در دست بی حرکت ایستاده بود.
ناگهان موقعیتی که در آن فرار داشتند، برایش کاملاً واضح و روشن شد.
یک بخش دیگر از آن ماجرای اسرارآمیز فاش شده بود. از میان دوقلوها،
برادر قاتل نبود. این سیلویا بود که مرتکب قتل می‌شد. همان دختری که
جسد پدر و مادر خود را در اتاق خوابشان پیدا کرده بود و شاید هم...
خود او با دست‌های خودش سر آنها را بریده بود؟ گرچه، چرا باید این کار را
می‌کرد؟ به خاطر هنر؟

سیلویا گفت:

- کاری رو که بهت می‌گم انجام بده؛ وگرنه گلوش رو می‌برم و اون
درست همین جا می‌میره.

حالا عصبی‌تر شده بود اما جاکوب حرف او را باور می‌کرد. انگشت‌هایش
محکم‌تر به اسلحه چسبید و به صورتی غیر ارادی بدنش در وضعیتی قرار
گرفت که برای چنان موقعیت‌هایی تعلیم دیده و سال‌ها در عملیات اجرایی
به آن عمل کرده بود.

یک چشم را بست و هدف خود را دقیقاً نشانه گرفت. تنفس خود را تا
جایی که می‌توانست، آرام کرد.

به صورت سرد و بی‌احساس سیلویا و در کنار آن، به چهره‌ی وحشت زده
دسی نگاه کرد. آن جا بود. همان زنی که کیمی او را به قتل رسانده بود و
حالا کاردی را بر گلوی دسی گذاشته بود. یک کارد دیگر اما در دست همان
قاتل. ناگهان احساس آرامش کرد.

سیلویا غرید:

- اسلحه رو بنداز. من گلوی این رو می‌برم. بندازش زمین. می‌خوای این
بمیره؟

پس، از عشق به هنر خبری نبود. دیگر نیازی به تظاهر به عشق به هنر
وجود نداشت. آن زن حالا فقط به خاطر نجات خود دست به قتل می‌زد و
شاید هم به خاطر عشق غیرعادی خود به برادر دیوانه‌اش.

ماشه را فشرد. دسی تلفن را انداخت و شروع کرد به فریاد کشیدن. پشت
سر هم تکرار می‌کرد:

- خدایا... خدایا...! تیرش خطا رفت.

حتماً او در آخرین لحظه تکانی خورده بود.
جاکوب چه کرده بود؟ سراپای دسی خون آلود بود و مرتب فریاد می‌کشید اما جاکوب دریافت که آن خون‌ها، خون دسی نبود. خون سیلویا بود. مفر سیلویا از هم پاشیده و تکه‌های آن بر سر و صورت و بارانی دسی پاشیده بود.

این سیلویا بود که روی زمین افتاده بود. مالکوم در حالی که به سوی او می‌دوید، کارد از دستش رها شد.

دسی تلوتلو خوران خود را پس کشید و به بدنه‌ی یک اتوبوس تکیه داد. جاکوب در حالی که اسلحه‌ی خود را بالاگرفته بود به سوی مالکوم دوید. فریاد کشید:

- بیفت روی زانوهات و دست‌هات رو ببر بالا.

او با بلندترین صدای ممکن فریاد می‌کشید تا بتواند صدای خود را علیه‌رغم زنگی که در گوشش می‌پیچید، بشنود اما به نظر می‌رسید که مالکوم هم صدای او را نمی‌شنید.

مرد کنار جسد خواهرش بر زمین افتاد و او را در آغوش گرفت. ناله کنان به عقب و جلو حرکت می‌کرد و جسد خواهرش را هم با خود تاب می‌داد. گویی کر شده بود و هیچ صدایی از دنیای خارج به گوشش نمی‌رسید.

جاکوب به کنار او رسید و لوله اسلحه را روی سینه او گذاشت. بعد با دست دیگر دستبند را از زیر کمر بند خود بیرون کشید و تلاش کرد آن را به دست‌های آن مرد بزند. کسی که به نظر می‌رسید در دنیای دیگری به سر می‌برد. گفت:

- مالکوم رودلف. پلیس تو راهه. اون جسد رو بگذار زمین و بلند شو. دست‌هات رو ببر پشت سرت.

ناله‌های مرد خاموش شد. شانه‌های مالکوم خم شد و پیکر بی‌جان خواهرش را بر روی آسفالت گذاشت.

جاکوب دید که گلوله، درست به میان دو چشم سیلویا نشسته بود و درست بالای چشم‌ها و روی پیشانی. در محل ورود گلوله، یک سوراخ قرمز رنگ ایجاد شده بود و چشم‌های کور زن جوان، باز به آسمان دوخته شده بودند. گلوله به هنگام خروج از پشت، جمجمه او را از هم پاشیده بود.

مالکوم از جا برخاست:

- تو اونو کشتی... .

دست‌هایش از طرفین بدنش آویخته بود و پشتش مثل یک پیرمرد

فرتوت خم شده بود:

- تو سیلویای من رو کشتی.

جاکوب گفت:

- تو و خواهرت دختر من رو کشتین.

و دست بند را باز کرد و خم شد تا دست‌های مالکوم را ببندد. از آن

زاویه به نظر می‌رسید که چشم‌های سیلویا به او خیره شده بودند.

جاکوب نزدیک شدن چاقو را ندید.

در یک حرکت سریع مالکوم خم شد و کارد را به طرف سینه‌ی جاکوب

برد. جاکوب با واکنشی غریزی خود را چند سانتیمتر پس کشید. تیغه‌ی

چاقو به کت او گرفت و آستینش را همراه با پوست و عضله‌ی بازو از هم

درید. سپس رگ‌ها و اعصاب را برید و وارد یافت نشش شد.

جاکوب صدای فریاد کسی را شنید. زنی فریاد می‌زد.

گرمی خونی را که از بدنش بیرون می‌زد، احساس کرد و دنیا در برابر

چشم‌هایش به گردش در آمد. مثل این بود که سوار بر چرخ و فلکی شده و

قادر به حفظ تعادل خود نبود.

صدای بلندی به گوش رسید و پژواک آن در مغز جاکوب پیچید.

قاتلی که در برابر او بود، دست‌ها را بر شکم گذاشت و بر زمین افتاد.

بعد، دست‌هایی جاکوب را گرفتند و او را به آرامی بر روی زمین خواباندند.

دسی بود... دسی او... نه. کیمی بود. کیمی او! البته که او بود.

زیر لب گفت:

- کیمی... من می‌دونستم تو بر می‌گردی.

۵-

بروکلین - نیویورک ایالات متحده آمریکا

باد بوی دریا و هم چنین بوی انگروز ترافیک جاده‌ی اریکسون را با خود همراه داشت. برگ‌های بالای سر او، با باد به حرکت در آمده و کابل‌های برق آواز می‌خواندند.

جاکوب روی پله‌های ایوان خانه‌ی کوچک خود نشسته بود و پسرهای همسایه را که بر روی زمین چمن آن سوی خیابان بیس بال بازی می‌کردند، تماشا می‌کرد.

گرما و رطوبت هوا کم کم از میان رفته و هوا بوی پاییز می‌داد. خورشید دیگر در میانه‌ی آسمان نبود و سایه‌ی بلند درخت‌های پرشاخ و برگ تقریباً تمامی سطح خیابان را پوشانده بود.

شش آسیب دیده‌ی جاکوب بهبود یافته و درد بازویش هم تقریباً از میان رفته بود. در عوض جای زخم به خارش افتاده بود و گاهی فکر می‌کرد که آن خارش شدید از دردهای اولیه آن هم بدتر بود! به خیابان نگاه کرد. هنوز از هیچ تاکسی خبری نبود.

با حالتی عصبی بندی را که به شانه‌اش بسته شده بود، کشید. هفته‌ی دیگر می‌توانست از شر آن خلاص شود. پزشکان به او گفته بودند که حتماً یک فرشته‌ی نگهبانی داشته که از او به شدت مراقبت می‌کرده! آن شهر کوچک در مرز شمالی سوئد، جایی که ریه‌ی او از هم دریده شده و بازویش تقریباً از وسط به دو نیم شده بود، بیمارستانی نداشت اما یک مرکز بهداشت محلی با یک اتاق فوریت‌های پزشکی و یک پزشک مجارستانی داشت. تخصص آن پزشک در میکروبیولوژی بود.

مرد مجار در حالی که از یک طرف همه‌ی ذخیره‌ی پلاسمای درمانگاه به جاکوب تزریق می‌شد، به دوختن عضلات و رگ‌های او پرداخته بود. معلوم نبود چه طور اما به هر صورت جاکوب از آن ضربه‌ی کارده، جان به در برده بود.

مالکوم رودلف به آن اندازه خوش شانس نبود گلوله جاکوب درست به کبد او اصابت کرده بود و مالکوم در هلی کوپتر آمبولانس از خونریزی جان سپرده بود پایانی خوش برای او و برای آن خواهر جنایتکارش. آن دو جانی هراس انگیز. هنگامی که جاکوب به هوش آمد و آنچه را که گذشته بود به خاطر آورد، خود را برای رویارویی با پلیس سوئد آماده کرد. حدس می زد که سیستم قضایی آن کشور او را مجرم خواهد شناخت. لاقلاً گلبریلا در تمام آن مدت پشت خط بود و همه چیز را از طریق تلفن همراه دسی شنیده بود. کاملاً روشن بود که او برای دفاع از خود شلیک کرده بود.

از سوی دیگر باید وجود اسلحه در نزد خود را توضیح می داد. او آن اسلحه را در ایتالیا خریده بود و حق حمل آن را در کشور سوئد نداشت. اروپایی ها در مورد حمل غیر قانونی سلاح، بسیار سخت گیر بودند.

وقتی مت دووال برای ملاقات او به بیمارستان رفت، جاکوب انتظار داشت که با اتهام حمل غیر قانونی اسلحه روبرو شود اما سربازرس پلیس فقط به او اطلاع داد که تحقیقات در آن زمینه ادامه نخواهد یافت. به خاطر فقدان مدرک و سند، اتهامی بر علیه او مطرح نمی شد و این که در مواردی نظیر آن، وقوع چنان اتفاقاتی اجتناب ناپذیر بود.

سوئدی ها آن قدرها هم که او تصور کرده بود، غیر قابل انعطاف نبودند اما اسلحه ای او به وقت ترک کشور سوئد ضبط و توقیف شده بود.

جاکوب پسر همسایه را که توپش را با ضربه ای به آن سوی خیابان رواته کرد، تماشا می کرد. توپ مثل یک موشک به سوی گاراژ خانه جانسون ها می رفت. البته آن خانه دیگر به خانواده ای جانسون تعلق نداشت؛ بلکه به مالکیت خانواده ای یک افسر پلیس در آمده بود که جاکوب نام آنها را هم نمی دانست. او تا اصابت توپ به دیوار آجری درست در چند سانتیمتری یکی از پنجره ها نفشش را در سینه حبس کرد. روزی روزگاری خود او هم بر روی همان چمن بازی کرده و بارها شیشه پنجره های خانه ای جانسون ها را شکسته بود او هنوز هم در همان خانه ای کودکی خود به سر می برد؛ جایی که بزرگ شده بود، جایی که کیمی به دنیا آمده و بزرگ شده بود.

شاید می توانست آن بند لعنتی را از دور گردنش بردارد. مگر چه اتفاقی می افتاد؟ با این کار مسلماً دستش از جا کنده نمی شد.

یک تاکسی از راه رسید و کنار پیاده رو و زیر ایوان توقف کرد.
جاکوب دست سالم خود را بلند کرد و در هوا تکان داد. حتما توانست
لبخندی بر لب بیاورد.

لیندون برکز در حالی که ساک سفری کهنه نیروی دریایی خود را در
دست داشت، از تاکسی پیاده شد. جاکوب از جا برخاست.
مأمور افبی.آی. گفت:

- پس تو این جا هستی... ای راهزن یک دست!

جاکوب جا بجا شد تا برای مرشد خود جایی باز کند. پرسید:

- عمل جراحی چه طور پیش رفت؟

لیندون در حال نشستن روی پله‌ها آهی کشید:

- خُب... فکر کنم بد نبود. یک چیزهایی رو از دست دادم اما آدم باید
قدر شناس باشه.

آن دو کنار هم نشستند. دوستانی خوب. از بهترین نوع آن.

پسرهایی که در آن سوی خیابان توپ بازی می‌کردند بر سر چیزی
دعوای‌شان شد و پس از چند دقیقه بگو مگو و داد و بی‌داد، پراکنده شدند و
هریک به خانه‌ی خود رفتند.

جاکوب پرسید:

- تو «مونه سیتو» چه اتفاقی افتاد؟

- باقیمانده‌ی جسد یک زن در خانه‌ی قدیمی رودلف‌ها پیدا شد. برای

دفن اون زحمت زیادی نکشیده بودن. در واقع گورش عمق چندانی نداشت.

مدت زیادی هم اون جا نبوده. بر اساس تحقیقات انجام شده، چیزی حدود

چهار یا پنج سال.

- شناسایی هم شده؟

- هنوز نه اما احتمالاً همون دختر گمشده است. ساندر را شولمان. گلوش

رو بریدن. مطمئناً یکی دیگه از هنرهای خلاق سیلویا!

برای مدتی هر دو ساکت نشستند.

جاکوب پرسید:

- مرگ فیم قنونی اون‌ها چی؟ و پدر و مادرشون؟

لیندون سرش را جنباند:

- اون پرونده‌ها هنوز باز هستند. حدس من اینه که همین طور باز هم بمونن. می‌خوای بدونی در باره‌ی لوسی چه اطلاعاتی به دست آوردم؟ نگاه جاکوب به سوی گاراژ خانه جانسون‌ها پر کشید. آن خانه، خانه‌ی کودکی لوسی بود. پاسخ داد:

- حالا دلم نمی‌خواد چیزی بدونم. لیندون به او نگاه کرد و پرسید:

- اوضاع با اون دختر سوئدی چه طور پیش می‌ره؟ همونی که اسم یک شاهزاده خاتم رو روش گذاشتن؟

- اون خیال داره تز دکتراش رو تموم کنه و مدرکش رو بگیره و تا جایی که به من مربوط می‌شه، خیلی خوب پیش می‌ره.

- این همون چیزی نیست که من همیشه بهت می‌گفتم؟ زن‌های تیزهوش، بهترین زن‌ها هستند. حالا کجا هست؟

جاکوب گفت:

- اوناهاش. داره میاد.

و با دست سالم خود به سوی خیابان اشاره کرد.

تنها چیزی که دسی با خود آورده بود، یک دوچرخه‌ی زنانه بود که یک سبد خرید در جلوی دسته‌های آن قرار گرفته بود و در آن لحظه او با سبیدی پر از سبزیجات، رکاب زنان از خیابان به سوی آنها پیش می‌آمد.

دوچرخه و سبزیجات را کنار گذاشت و به سوی پله‌ها رفت.

- آقای برکز؟ من خیلی چیزها در مورد شما شنیدم.

دسی و بهترین دوست جاکوب دست یکدیگر را فشردند.

- امیدوارم خیلی از من تعریف نکرده باشه!

دسی لبخندی زد و به جاکوب نگاه کرد.

- از یک مرد احساساتی مثل جاکوب، چه انتظار دیگه‌ای می‌شه داشت؟

پایان

... کیمی دختر کارآگاه کانون و نامزدش در حال گذراندن تعطیلات در رم کشته می شوند. . . پس از آن به طور زنجیره ای قتل زوج های جوان در پاریس، کینهاک، فرانکفورت، استکهلم و . . . اتفاق می افتد. تنها سر نخ از قاتلین، کارت پستال هایی بودند که قبل از گرفتن جان های قربانیان به روزنامه محلی فرستاده می شد. . .

... اکنون کارآگاه «کانون» با یک گزارشگر سوئدی به نام «دسی لارسون» کسی که یک کارت پستال در استکهلم دریافت کرده، تیمی تشکیل داده اند آنها حدس می زنند که بتوانند قربانی بعدی را پیدا کنند. . .

